**شرح مثنوي ( شهيدي ) جلد 3**

**مشخصات كتاب**

سرشناسه : شهيدي، جعفر، - ۱۲۹۷
عنوان و نام پديدآور : شرح مثنوي/ تاليف جعفر شهيدي
مشخصات نشر : تهران: شركت انتشارات علمي و فرهنگي، - ۱۳۷۳.
شابك : بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ 964-445-269-0(دوره) ؛ 964-445-044-2ج.۱.ق‌۴) ؛ 964-445-280-1(ج.۲) ؛ 964-445-063-9(ج.۲.ق‌۲) ؛ 964-445-181-3(ج.۳) ؛ 964-445-218-6(ج.۴) ؛ 964-445-266-6(ج.۵)
وضعيت فهرست نويسي : فهرستنويسي قبلي
يادداشت : اين كتاب در واقع قسمت چهارم از دفتر اول ميباشد كه سه قسمت قبلي تحت عنوان "شرح مثنوي شريف" توسط بديع‌الزمان فروزانفر منتشر شده است
يادداشت : جزو اول (چاپ اول: ۱۳۷۵)؛ بها: ۹۲۰۰ ريال
يادداشت : ج. ۴ (چاپ اول: ۱۳۷۹)؛ ۲۲۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۲۵۰۰۰ ريال (زركوب)
يادداشت : ج. ۵ (چاپ اول: ۱۳۷۹)؛ ۲۴۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۲۷۰۰۰ ريال (زركوب)
يادداشت : ج. ۶ (چاپ اول: ۱۳۸۰): ۳۲۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۳۶۰۰۰ ريال (زركوب)
عنوان ديگر : مثنوي. شرح
موضوع : مولوي، جلال‌الدين محمدبن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴ق.، مثنوي -- نقد و تفسير
موضوع : شعر فارسي -- قرن ۷ق. -- تاريخ و نقد
شناسه افزوده : مولوي، جلال‌الدين محمدبن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴ق.، مثنوي. شرح
شناسه افزوده : شركت انتشارات علمي و فرهنگي
رده بندي كنگره : PIR۵۳۰۱/ش‌۹
رده بندي ديويي : ۱فا۸/۳۱م‌۸۴۹م/ش ش
شماره كتابشناسي ملي : م‌۷۳-۲۴۷۹

**تتمه دفتر دوم‌**

**تتمه اعتماد كردن بر تملق و وفاي خرس‌**

**گفتن نابيناي سايل كه دو كوري دارم‌**

گفتن نابيناي سايل كه دو كوري دارم
بود كوري كو همي‌گفت الأمان من دو كوري دارم اي اهل زمان پس دو باره رحمتم آريد هان چون دو كوري دارم و من در ميان گفت يك كوريت مي‌بينيم ما آن دگر كوري چه باشد؟ وا نما گفت زشت آوازم و ناخوش نوا زشت آوازي و كوري شد دو تا بانگ زشتم مايه غم مي‌شود مِهر خلق از بانگ من كم مي‌شود زشت آوازم به هر جا كه رود مايه خشم و غم و كين مي‌شود بر دو كوري رحم را دوتا كنيد اين چنين ناگُنج را گنجا كنيد زشتيِ آواز كم شد زين گله خلق شد بر وي به رحمت يك دله كرد نيكو چون بگفت او راز را لطفِ آوازِ دلش آواز را و آنكه آوازِ دلش هم بَد بود آن سه كوري دوري سرمد بود ب 1991- 1982 مأخذ داستان را مرحوم فروزانفر از محاضرات راغب و شرح نهج البلاغه ابن ابي الحديد از جاحظ آورده است. (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 65) (من در ميان:) در ميان دو كوري مانده‌ام.
(گفت:) فاعل بدون قرينه حذف شده و مقصود يكي از اهل زمان است. يكي از مردم.
(ناگُنج:) ناگنجنده. كنايت از كسي كه از او برمند. كه او را نخواهند. «در دل برادران مشفق ناگنج و در چشم ياران ناصح حقير نمايد.» (كليله و دمنه، به نقل از لغت‌نامه) (گُنجا:) (گنج+ آ، پسوند سازنده صفت) در خور گنجيدن.
(گُنجا كردن:) پذيرفتن، در جمع خود در آوردن.
(يك دله:) متَّحِد، متفق.
(دوري سرمد:) انقطاع دائمي از لطف حق. حجاب رَين.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 392
گناهكار آن گاه مورد عنايت حق تعالي قرار گيرد كه از گناه خود آگاه باشد و از آن به درگاه خدا عذر خواهد، چنان كه در سخنان علي (ع) است: «گناهي كه تو را زشت نمايد، نزد خدا بهتر است از كار نيكي كه پسندت آيد.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 46)
ليك وَهّابان كه بي‌علّت دهند بوك دستي بر سر زشتش نهند چون كه آوازش خوش و مظلوم شد زو دل سنگين دلان چون موم شد ناله كافر چو زشت است و شهيق ز آن نمي‌گردد اجابت را رفيق اخسَئوُا بر زشت آواز آمده است كو ز خون خلق چون سگ بود مست چون كه ناله خرس رحمت كَش بود ناله‌ات نبود چنين ناخوش بود دان كه با يوسف تو گرگي كرده‌اي يا ز خون بي‌گناهي خورده‌اي توبه كن وز خورده استفراغ كن ور جراحت كهنه شد رو داغ كن ب 1998- 1992 (وهّابان:) جمع وَهّاب: بخشنده بي‌چشمداشت عوض. در اينجا مقصود اوليا و راهنمايان‌اند كه بي‌توقعِ مزد به هدايت مردم مشغول‌اند.
(آواز:) در آن تلميحي است به درون آدمي كه در حديث آمده است: «مَن أصلَحَ سَرِيرَتَهُ أصلَحَ اللَّهُ عَلانِيَتَه.» (فروع كافي، ج 8، ص 307) (مظلوم شدن آواز:) كنايت از به رحم آوردن، چنان كه ستم‌ديده‌گان با تضرع رحمت مردم را به خود جلب كنند.
(شَهيق:) بانگ خر، آواي زشت. و از اين معني است «شهيق» در آيه «إِذا أُلْقُوا فِيها سَمِعُوا لَها شَهِيقاً وَ هِيَ تَفُورُ:: چون در آن افكنده شوند بشنوند از آن بانگي زشت حالي كه مي‌جوشد.» (ملك، 7) (رفيق اجابت گرديدن:) پذيرفته شدن.
(اخسَئوُا:) دور شويد. كلمه «اخساء» براي راندن سگ است يا آنان كه رتبتي پست دارند و «اخسَئوُا» مأخوذ است از قرآن كريم خطاب به دوزخيان كه خواهند برونشان آرند تا نيكو كاري پيشه گيرند. پاسخ آنان است «اخْسَؤُا فِيها وَ لا تُكَلِّمُونِ: دور شويد در آن (دوزخ) و با من سخن مگوييد.» (مؤمنون، 108) (مست بودن از خون خلق) كنايت است از آواز مردمان و خوردن مال آنان به حرام.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 393
رَحمت كَش: به رحم آورنده.
استفراغ كردن: محتملًا استعارت از پرداخت حق النّاس است و خشنود كردن آنان از خود، كه در بيت پيش آمده است و مؤيد اين احتمال «خوردن خون بي‌گناه» است در بيت بالا.
(داغ كردن) در مثل است كه «آخِرُ الدَّواءِ الكَيّ: آخرين درمان داغ كردن است.» در پزشكيِ قديم برخي جراحتها را كه ريشه دوانده بود و با دارو به نمي‌شد داغ مي‌كردند.
در اينجا داغ كردن كنايت از «ريشه كن ساختن نافرماني است از دل»، با سوز و گداز به درگاه خدا.
در اين بيتها به مناسبت «داستان كوري كه مي‌گفت دو كوري دارم»، به «كوري دل» اشارت مي‌كند كه كوريِ حقيقي كوري دل است «فَإِنَّها لا تَعْمَي الْأَبْصارُ وَ لكِنْ تَعْمَي الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ: همانا ديده‌ها كور نيست بلكه دلهايي كه در سينه جا دارد كور است.» (حج، 46) چنان كه آن كور چون به زشتي آواز خود اعتراف كرد، رحمت مردم را به خود جلب نمود. اگر در دل كوري پديد آيد كور دل بايد به درگاه خدا به تضرع در آيد، بود كه او را ببخشد.

**تتمّه حكايت خرس و آن ابله كه بر وفاي او اعتماد كرده بود**

**اشاره**

تتمّه حكايت خرس و آن ابله كه بر وفاي او اعتماد كرده بود
خرس هم از اژدها چون وا رهيد و آن كرم ز آن مردِ مردانه بديد چون سگ اصحاب كهف آن خرسِ زار شد ملازم در پي آن بُردبار آن مسلمان سر نهاد از خستگي خرس حارس گشت از دل بستگي آن يكي بگذشت و گفتش حال چيست اي برادر مر تو را اين خرس كيست؟ قصّه وا گفت و حديثِ اژدها گفت بر خرسي منه دل ابلها دوستي ابله بتر از دشمني است او به هر حيله كه داني راندني است ب 2004- 1999 (مردانه:) شجاع، دلير.
چنين داد پاسخ به فرزانگان بدان نامداران و مردانگان (فردوسي) «و اين اردشير سخت عاقل و شجاع و مردانه بود.» (فارس نامه ابن بلخي، صفحه 60، به نقل از لغت‌نامه)، نيز جوانمرد.
(سگِ اصحاب كهف:) نگاه كنيد به: تفسيرها، ذيل سوره كهف.
(حارس:) نگهبان، پاسبان.
(دل بستگي:) دوستي، علاقه.
(دل نهادن:) اعتماد كردن. خرس مظهر دوست نادان است كه خواهد سودي دهد، ليكن زيان مي‌رساند. چنان كه علي (ع) فرمايد: «از دوستيِ نادان بپرهيز چه او خواهد تو را سود رساند ليكن دچار زيانت گرداند.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 38)
گفت و اللَّه از حسودي گفت اين ور نه خرسي چه نگري اين مِهر بين گفت مهر ابلهان عشوه ده است اين حسوديِّ من از مِهرش به است هي بيا با من بران اين خرس را خرس را مگزين مهل هم جنس را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 395
گفت رو رو كار خود كن اي حسود گفت كارم اين بُد و رِزقت «50» بود من كم از خرسي نباشم اي شريف ترك او كن تا منت باشم حريف بر تو دل مي‌لرزدم ز انديشه‌اي با چنين خرسي مرو در بيشه‌اي اين دلم هرگز نلرزيد از گزاف نورِ حقّ است اين نه دعوي و نه لاف مُؤمنم يَنظُر بِنُورِ اللَّه شده هان و هان بگريز از اين آتشكده ب 2012- 2005 (گفت:) فاعلِ گفتِ نخست مردي است كه با خرس رفيق شده بود و فاعل فعل دوم مرد اندرز گوينده است.
(خرسي ...:) چرا به صورت آن مي‌نگري كه حيوان درنده است، به سيرت آن بنگر كه چسان نگهبان بنده است.
(عشوه ده:) فريب دهنده.
(هليدن:) رها كردن، واگذاردن.
(رزقت نبود:) نصيب تو نبود كه از راهنمايي من بهره‌مند شوي.
(در بيشه رفتن:) كنايت از اعتماد كردن، رفيق شدن.
(يَنظُر بِنُورِ اللَّه:) به روشنايي خدا مي‌نگرد.
مؤمن ار يَنظُر بِنُورِ اللَّه نبود غيب مؤمن را برهنه چون نمود 1331/ 1 عالمان راهنما چون نفسي پاكيزه دارند و از غرض و مرض دورند، هر چيز را چنان كه هست مي‌بينند اما جاهلان تنها ظاهر را مي‌نگرند. اين داستان رمز جدال ميان نفس و عقل است يا ادراك حسي و ادراك عقلاني يا راهنماي نادان و راهبر دانا. نفس و عقل هر دو آدمي را به سوي خود مي‌خوانند، تا كدام يك را پيروي كند.
اين همه گفت و به گوشش در نرفت بد گماني مرد را سَدّي است زَفت دست او بگرفت و دست از وي كشيد گفت رفتم چون نه‌اي يارِ رشيد گفت رو بر من تو غم خواره مباش بُو الفضولا معرفت كمتر تراش باز گفتش من عَدوي تو نيَم لطف باشد گر بيايي در پيَم \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(50) در حاشيه نسخه اساس: بختت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 396
گفت خوابستم مرا بگذار و رو گفت آخر يار را مُنقاد شو تا بخُسبي در پناه عاقلي در جوار دوستي صاحب دلي ب 2018- 2013 (بد گماني:) يا سُوء الظّن در مطاويِ سروده‌هاي مولانا گاه ستوده و گاه نكوهش شده است.
بايد دانست كه بد گماني را دو مورد است يكي جايي كه مَظَنّه مفسدت باشد، آن جا بايد احتياط كرد و بد گمان بود و در حديث آمده است كه «الحَزمُ سُوءُ الظَّنّ.» (احاديث مثنوي، ص 74) هر چند بعضي اين جمله را مثل دانسته‌اند. در روايت مُفضَّل بن عُمَر، از امام صادق (ع) است كه «الحَزمُ مَساءةُ الظَّنِّ.» (اصول كافي، ج 1، ص 27)
حزم آن باشد كه چون دعوت كنند تو نگويي مست و خواهان منند
دعوت ايشان صفيرِ مرغ دان كه كند صيّاد در مكمن نهان
مرغِ مرده پيش بنهاده كه اين مي‌كند اين بانگ و آواز و حنين 232- 230/ 3 و نيز گويد:
حزم آن باشد كه ظنِّ بد بري تا گريزي و شوي از بد بري
حزم سوء الظّن گفته است آن رسول هر قدم را دام مي‌دان اي فضول 268- 267/ 3 و در بيتهاي ديگر نيز. و آن قسم از بد گمانيِ بد كه ناپسند شمرده شده، آن است كه به كسي گمان بد بري كه از او بدي نديده‌اي و نشنيده‌اي. چنين بد گماني را با غيبت يكي دانسته‌اند. غزالي گويد: «و غيبت به دل آن بود كه گمان بد بري به كسي، بي‌آن كه از وي چيزي به چشم بيني يا به گوش شنوي يا به يقين داني.» (كيمياي سعادت، ج 2، ص 90) پس معني «سوء الظن» يا «گمان بد بردن» در بيت مورد بحث اين است كه جانب احتياط رعايت شود، و آدمي ناپرسيده و تحقيق ناكرده هر دعوتي را نپذيرد، يا گفته هر كسي را درست نداند. اما اگر ظاهر كار، درستي و راستگويي گوينده‌اي را رساند گمان بد بردن ناپسند است و بود كه آدمي را از رسيدن به خيري باز دارد، چنان كه امام صادق (ع) از امير المؤمنين (ع) حديث كند كه «ضَع أمرَ أخِيكَ عَلي أحسَنِهِ حَتّي يَأتِيَكَ ما يَغلِبُكَ مِنهُ وَ لا تَظُنَّنَّ بِكَلِمَةٍ خَرَجَت مِن أخِيكَ سُوءاً وَ أنتَ تَجِدُ لَها فِي الخَيرِ مَحمِلا: كار
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 397
برادرت را (آن چه گويد يا كند) بر نيكوترين صورت نِه تا آن كند يا گويد كه توجيه كردن نتوان، و به سخني كه گويد گمان بد مبر چندان كه بتواني آن را بر صورتي نيكو توجيه كني.» (اصول كافي، ج 2، ص 362) و از امام صادق (ع) نقل است كه فرمود: «اگر جور بر حق غالب باشد روا نيست كسي به ديگري گمان نيكو برد مگر آن كه به نيكويي او عالم باشد.» (فروع كافي، ج 5، ص 298؛ مسند امام كاظم، ج 3، ص 257) در بيت مورد بحث، ظاهر كار، خير خواهي اندرز دهنده را نشان مي‌دهد چه يك سو آدمي است و يك سو جانور درنده كه آن را خرد و تميزي نيست. پس اگر مجال بد گماني باشد بايد بد گماني به خرس برد نه به اندرز دهنده.
(زَفت:) استوار، محكم.
(رشيد:) عاقل، نصيحت پذير.
(بو الفضولا:) (بو الفضول: فضولي: بي‌هوده گو، ياوه سرا+ آ، حرف ندا) مقصود كسي است كه دعوي دانش كند و او را دانشي نبود.
(معرفت تراشيدن:) اظهار دانش كردن.
(عَدو:) دشمن.
(خوابستم:) مرا خواب مي‌آيد (از آن جهت كه خرس در حالت خواب نگهبان مرد بود، گويد مرا پاسباني او خوش است)، و مي‌توان گفت كنايت از آن است كه آماده براي شنوايي نيستم.
(مُنقاد:) (اسم مفعول از انقياد) فرمانبردار، رام.
حاصل اين بيتها بيان كشمكش ميان راهنمايان مردمان را از گزند شهوت و پيروي هوي مي‌ترسانند، ليكن آنان سخنان ايشان را وقعي نمي‌نهند و هنگامي حقيقت براي‌شان روشن مي‌شود كه ديگر راه باز گشتي نيست و گويند «لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما كُنَّا فِي أَصْحابِ السَّعِيرِ:» اگر مي‌شنيديم يا به خرد خود باز مي‌گشتيم از دوزخيان نبوديم.» (ملك، 10)
در خيال افتاد مرد از جِدّ او خشمگين شد زود گردانيد رو كين مگر قصد من آمد خوني است يا طمع دارد گدا و توني است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 398
يا گرو بسته است با ياران بدين كه بترساند مرا زين همنشين خود نيامد هيچ از خُبثِ سرش يك گمان نيك اندر خاطرش ظَنِّ نيكش جملگي بر خرس بود او مگر مر خرس را هم جنس بود عاقلي را از سگي تهمت نهاد خرس را دانست اهل مِهر و داد ب 2024- 2019 (جِدّ:) اصرار، پا فشاري.
(قصد آمدن:) به قصد آمدن، خيال كشتن داشتن.
(خوني:) خونريز، قاتل.
(توني:) (تون: گلخن حمام+ «ياء» نسبت) آن كه در گلخن خوابد. گلخن حمام بيشتر خوابگاه گدايان، دزدان، و عيّاران بوده است. «توني كه در تون نشسته باشد و مي‌گويد كه سلطان از من كه تونيم (مستغني است) و فارغ و از همه تونيان فارغ است.» (فيه ما فيه، ص 91، به نقل از فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي) در تداول گويند: «فلان كس خوني توني است.» (خُبث سِرّ:) ناپاكي طينت.
(سگي:) (سگ+ «ياء» مصدري) سگ بودن. كنايت از پليد بودن.
پيوسته دنيا پرستان بر پيمبران و راهنمايان تهمت مي‌نهادند كه آنان مي‌خواهند بر ما سروري كنند و ملك و مكنت ما را صاحب شوند. فرعون پيرامونيان خود را مي‌گفت:
«موسي مي‌خواهد با سحر خويش، شما را از زمينتان بيرون كند.» (شعراء، 35)

**گفتن موسي عليه السّلام گوساله پرست را كه آن خيال انديشي و حزم تو كجاست‌**

گفتن موسي عليه السّلام گوساله پرست را كه آن خيال انديشي و حزم تو كجاست
گفت موسي با يكي مستِ خيال كاي بَد انديش از شقاوت وز ضلال صد گمانت بود در پيغمبريم با چنين بُرهان و اين خُلق كريم صد هزاران معجزه ديدي ز من صد خيالت مي‌فزود و شكّ و ظن از خيال و وسوسه تنگ آمدي طعن بر پيغمبري‌ام مي‌زدي گرد از دريا بر آوردم عيان تا رهيديت از شَر فرعونيان ز آسمان چل سال كاسه و خوان رسيد و ز دعاام جوي از سنگي دويد اين و صد چندين و چندين گرم و سرد از تو اي سرد آن توهّم كم نكرد بانگ زد گوساله‌اي از جادوي سجده كردي كه خداي من توي آن توهّمهات را سيلاب برد زيركي باردت را خواب بُرد چون نبودي بد گمان در حقّ او؟ چون نهادي سر چنان اي زشت خو؟ چون خيالت نامد از تزوير او؟ وز فسادِ سحرِ احمق گير او سامريّي خود كه باشد اي سگان كه خدايي بر تراشد در جهان چون در اين تزوير او يكدل شدي؟ وز همه اشكالها عاطل شدي ب 2037- 2025 مرحوم فروزانفر نوشته‌اند ظاهراً (اين گفت و گو) از مضمون بيت ذيل ساخته شده است:
گاو را دارند باور در خدايي عاميان نوح را باور ندارند از پي پيغمبري (ديوان سنايي، ص 498) هر چند اين احتمال بجاست اما ممكن است مضمون بيتها، خطاب موسي به يكي از اسرائيليان باشد، بر اساس عهدي كه با آنان كرد كه به مناجات رود و باز گردد، و آنان پاي بند عهد نشدند و سامري فريبشان داد و مؤيد اين احتمال، توضيح مفسّران است بر
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 400
جمله «فَنَسِيَ» (در آيه 88 سوره طه) كه نوشته‌اند سامري عهد موسي را فراموش كرد. (تفسير ابو الفتوح رازي) يكي مست خيال: يكي از اسرائيليان، يكي از آنان كه گوساله را پرستش كرده بود.
خُلقِ كريم: اين تعبير چنان كه مي‌دانيم از مولاناست و از روايات بر مي‌آيد كه موسي (ع) تند خو بوده است و از پيغمبران آن كه به «خلق عظيم» توصيف شده رسول اكرم (ص) است.
گرد از دريا بر آوردن: اشارت است به يكي از معجزه‌هاي موسي (ع) كه چون فرعون در پي بني اسرائيل رفت، آنان به كنار دريا رسيده بودند. پيش رو دريا بود، و فرعون در پي.
ياران موسي (ع) گفتند «إنَّا لَمُدرَكُونَ: ما گرفتار خواهيم شد.» موسي گفت: «هرگز، خداي من با من است.» عصا را بر دريا زد و آبها به دو سو رفتند و زمين خشكيد و موسي و اسرائيليان از دريا گذشتند. (براي تفصيل بيشتر نگاه كنيد به: تفسيرها، ذيل سوره طه، آيه 77 به بعد، و ديگر آيه‌ها كه در قرآن كريم در اين باره آمده است.) ز آسمان چهل سال: اشارت است به يكي ديگر از نعمتهاي خدا كه به اسرائيليان داده شد و آن فرود آمدن مَنّ و سَلوي بود بر آنان هنگامي كه در تيه بودند.
جوي از سنگ دويدن: اشارت است به معجزه ديگري از موسي (ع) كه عصا بر سنگ زد و دوازده جوي آب از آن روان شد.
گرم و سرد: كنايت از معجزه‌ها و نعمتهاي گوناگون.
سرد: كنايت از ناپسند، زشت.
با نخوت پلنگي و از سگ گداتري از سگ گران و سرد بود نخوت پلنگ (سوزني) توهّمها: كنايت از آن چه از معجزات موسي (ع) ديده و در دل او رسوخ نكرده و به صورت يقين كامل در نيامده بود. و ممكن است مقصود از «توهّم» نيرنگ سامري باشد كه مي‌خواست با ساختن گوساله مردم را از خدا پرستي باز گرداند.
سيلاب بردن: كنايت از نيست و نابود شدن.
زيركيِ بارد: كنايت از دانشي كه سود ندهد.
خواب بُردن: از ميان رفتن، نابود شدن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 401
سر نهادن: تسليم شدن، پذيرفتن.
خيال آمدن: به شك افتادن، ترديد كردن.
احمق گير: كه ساده لوحان را فريب دهد.
يكدل شدن: پذيرفتن، شك نكردن.
عاطل شدن از اشكال: شك نكردن، دو دلي نكردن.
هر چند اين گفت و گو را بدين صورت تا كنون در مأخذي نديده‌ام، مي‌توان گفت تعبيري از ظاهر واقعه است و مقدمه‌اي است كه نشان مي‌دهد عامّه مردم بيشتر، از آن چه محسوس است و با طبيعتِ خرافت پسندشان سازگار است، پيروي مي‌كنند و كمتر مي‌توانند واقعيتها را دريابند.
گاو مي‌شايد خدايي را به لاف در رسولي‌ام تو چون كردي خلاف؟ پيش گاوي سجده كردي از خري گشت عقلت صيدِ سحرِ سامري چشم دزديدي ز نور ذُو الجلال اينت جهل وافِر و عين ضَلال شُه بر آن عقل و گزينش كه تو راست چون تو كانِ جهل را كُشتن سزاست گاوِ زرّين بانگ كرد آخر چه گفت كاحمقان را اين همه رغبت شگُفت ز آن عجيب‌تر ديده‌ايت از من بسي ليك حق را كي پذيرد هر خسي ب 2043- 2038 شاييدن: سزاوار بودن.
پيش گاوي سجده كردن: نظير:
گاو را دارند باور در خدايي عاميان نوح را باور ندارند از پي پيغمبري (ديوان سنايي، ص 498) چشم دزديدن: كنايت از ننگريستن، نگاه نكردن.
نور ذُو الجَلال: كنايت از نشانه‌ها كه پيغمبران و مردان حق راست.
شُه: (اسم صوت) كلمه‌اي است كه نفرت و كراهت را رساند، نظير: تف، پيف.
كان جهل: كنايت از جهل مركب، كه نداند و نداند كه نداند.
رغبت شگُفتن: شوق فراوان پديد آمدن.
ز آن عجبتر: اشارت به معجزه‌هاي فراوان كه از موسي (ع) ديدند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 402
نكوهشي است از زبان موسي (ع) نادانان را كه به سخن مردان حق وقعي نمي‌نهند و در پي هر بانگي مي‌دوند. امير مؤمنان در باره چنين مردمان فرمايد: «فرومايگاني رونده به چپ و راست كه در هم آميزند و پي هر بانگي را گيرند و با هر باد به سويي خيزند. نه از روشني دانش فروغي يافتند و نه به سوي پناهگاهي استوار شتافتند.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 147)
باطلان را چه رُبايد باطلي عاطلان را چه خوش آيد، عاطلي ز آن كه هر جنسي ربايد جنس خود گاو سوي شير نر كي رو نهد گرگ بر يوسف كجا عشق آورد جز مگر از مكر تا او را خورد چون ز گرگي وا رهد محرم شود چون سگ كهف از بني آدم شود ب 2047- 2044 باطلان: جمع باطل (اراده موصوف از صفت): كسي كه راه حق را واگذارده است.
ربودن: جذب كردن، به سوي خود متمايل ساختن.
عاطل: بي‌كاره، كه در پي چيزي باشد كه سودي ندهد.
هر جنسي ربايد جنس خود: مثلي است معروف «الجِنسُ إلَي الجِنسِ يَمِيلُ.»
ذرّه ذرّه كاندرين ارض و سَماست جنس خود را هر يكي چون كهرباست 2900/ 6 از گرگي وارهيدن: خوي بد را واگذاردن، خوي آدمي گرفتن.
طبيعت مردم نادان و پيروان باطل، چنان است كه در پي باطلان و نادانان روند، جز كه عنايت حق شامل آنان گردد و با نَفَسِ مردي الهي طبيعتشان دگرگوني يابد. چنان كه:
سگ اصحاب كهف روزي چند پي نيكان گرفت و مردم شد (سعدي)
چون ابو بكر از محمّد بُرد بو گفت هذا لَيسَ وَجهٌ كاذِبٌ چون نَبُد بو جهل از اصحاب دَرد ديد صد شَقِّ قمر باور نكرد دردمندي كِش ز بام افتاد طشت زو نهان كرديم حق پنهان نگشت و آن كه او جاهل بُد از دَردش بعيد چند بنمودند و او آن را نديد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 403
آينه دل صاف بايد تا در او وا شناسي صورت زشت از نكو ب 2052- 2048 بو بردن: كنايت از شناختن.
هَذا لَيسَ وَجهٌ كاذِبٌ: اين چهره‌اي دروغ‌گو نيست. مرحوم فروزانفر در احاديث مثنوي (ص 27) شرحي را از شرح تعرّف به اختصار آورده‌اند، براي توضيح بيشتر ترجمه عبارتي از سيره ابن هشام را مي‌آورم: «مردم نزد ابو بكر رفتند و گفتند يار تو مي‌گويد وي به بيت المقدس رفته و در آن جا نماز خوانده و به مكه باز گشته. ابو بكر گفت شما او را دروغ‌گو مي‌خوانيد؟ گفتند: آري، او اكنون در مسجد نشسته و اين سخن را با مردم مي‌گويد. ابو بكر گفت به خدا اگر او گفته راست گفته. سپس نزد رسول (ص) رفت و از او خواست تا بيت المقدس را وصف كند و او وصف مي‌فرمود و ابو بكر مي‌گفت: صَدَقتَ.
رسول خدا (ص) ابو بكر را فرمود تو صِدّيقي.» (سيره ابن هشام، ج 2، ص 4- 5، و نگاه كنيد به: الطبقات الكبري، ج 1، ص 144) بو جهل: عمرو بن هشام بن مغيره، از تيره مخزوم. كنيت او «ابو الحكم» بود، به خاطر آزاري كه به پيغمبر مي‌رساند و او را تكذيب مي‌كرد ابو جهلش خواندند. در جنگ بدر كشته شد.
اصحاب درد: آنان كه سوز عشق دارند. عاشق حق، حقيقت جو، كه در پي رسيدن به حق باشد.
صد شَقِّ قَمَر: كنايت از معجزه‌هاي فراوان، كه يكي از آنها «شكافتن ماه» است به اشارت پيغمبر.
طشت از بام افتادن: كنايت از آشكار شدن، پنهان نماندن. چنان كه طشت چون از بام بر زمين افتد آوازي بلند از آن بر آيد، و بيشتر اين كنايت را در مورد «رسوا شدن» گويند:
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد كوس رسوايي ما بر سر بازار زدند در بيت مورد بحث، مقصود شهره به عشق حق تعالي است و ايمان آوردن بدو و آيات او.
دردش: ظاهراً ضمير «ش» راجع به جاهل است. (آن كه از ديدن درد خود ناتوان بود.)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 404
پيش از بعثت رسول اكرم (ص) مردم مكه بر كيش بت پرستي بودند و چون اسلام آمد آن كس كه در دل وي نوري از حق بود به پيمبر گرويد و آن كه دلي تاريك داشت بر انكار و بت پرستي اصرار ورزيد.

**ترك كردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرورِ خرس را**

ترك كردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرورِ خرس را
آن مسلمان تَرك ابله كرد و تَفت زير لب لا حول گويان باز رفت گفت چون از جِدّ و پندم وز جدال در دل او بيش مي‌زايد خيال پس ره پند و نصيحت بسته شد امرِ اعرِض عَنهُمُ پيوسته شد چون دَوايت مي‌فزايد دَرد پس قصّه با طالب بگو بر خوان عَبَس چون كه اعمي طالب حقّ آمده است بهر فقر او را نشايد سينه خَست تو حريصي بر رشادِ مهتران تا بياموزند عام از سروران احمدا ديدي كه قومي از ملوك مستمع گشتند گشتي خوش كه بوك اين رئيسان يار دين گردند خوش بر عرب اينها سَرند و بر حبش بگذرد اين صيت از بصره و تبوك ز انكه النّاسُ عَلي دِينِ المُلوك زين سبب تو از ضَريرِ مُهتدي رو بگردانيدي و تنگ آمدي كندرين فرصت كم افتد اين مناخ تو ز ياراني و وقت تو فراخ مُزدَحم مي‌گرديم در وقت تنگ اين نصيحت مي‌كنم نه از خشم و جنگ احمدا نزد خدا اين يك ضرير بهتر از صد قيصر است و صد وزير يادِ النّاسُ مَعادِن هين بيار معدني باشد فزون از صد هزار معدن لعل و عقيق مُكتَنِس بهتر است از صد هزاران كان مِس احمدا اينجا ندارد مال سود سينه بايد پُر ز عشق و دَرد و دود اعميي روشن دل آمد در مبند پند او را ده كه حقّ اوست پند ب 2069- 2053 تفت: (قيد براي فعل رفت) به شتاب، شتابان.
لا حَول: مختصر از «لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ إلَّا بِاللّهِ العَلِيِّ العَظِيم: هيچ توانايي و نيرويي نيست جز از (جانب) خداي برتر بزرگ.» اين عبارت را هنگام استعجاب يا پناه بردن به خدا از
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 406
شر ديو و وسوسه، بر زبان آرند.
راه پند بسته شدن: هنگامي است كه نَعُوذ بِاللّه دل را پرده‌اي فرا گيرد كه پند در آن كارگر نشود، و در اصطلاح عارفان آن را «حجاب رَين» گويند كه مأخوذ است از آيه «كَلَّا بَلْ رانَ عَلي قُلُوبِهِمْ ما كانُوا يَكْسِبُونَ»: نه چنان است بلكه بر دلهاشان چيره شده و پوشانده است، آن چه را كه مي‌ورزيدند.» (مطففين، 14) أمرِ أعرِض عَنهُم: فرمانِ «از آنان روي بگردان»، و مأخوذ است از آيه «فَأَعْرِضْ عَنْهُمْ»\* كه در سوره نساء، 63 و انعام، 68 و سجده، 30 آمده است، و در اين بيت با نساء مناسبتر مي‌نمايد هر چند به انعام نيز مي‌توان ارجاع داد. نيكلسون آن را اشارت به آيه 30 سوره سجده گرفته و بعيد مي‌نمايد.
طالب: خواهنده، و مقصود حقيقت جوست.
عَبَس: نام سوره 80 از قرآن كريم.
اعمي: كور، و اشارت است به ابن امّ مكتوم كه در توضيحات خواهد آمد.
رَشاد: راهنمايي.
ملوك: جمع ملك: پادشاه، و در اينجا كنايت از تني چند از مهتران قريش است.
بوك: بود كه، شايد.
صِيت: آوازه.
بصره: شهر و بندري در جنوب شرقي عراق كنار شطّ العرب.
پيداست كه اين گفت و گو از زبان قرآن نيست و مولانا حادثه‌هاي ساليان بعد را به نظم در آورده است. بصره در سال شانزدهم يا هفدهم هجرت ساخته شد و تصور و تبديل بعض شارحان بصره را به بُصري كه شهري است در حوران در نود كيلو متري دمشق، تكلّفي است. رسول اكرم (ص) به هنگام كودكي در يكي از سفرها كه با عمويش به شام مي‌رفت در بصري با بحيراي نصراني ديدار داشت.
تَبوك: شهري در شمال شبه جزيره عربستان، و غزوه‌اي به نام غزوه تبوك يكي از غزوه‌هاي پيغمبر (ص) است و آن در رجب سال نهم از هجرت بود.
النَّاسُ عَلي دين ...: «النّاسُ عَلي دِينِ مُلُوكِهِم: مردم بر دين پادشاهان خويش‌اند.» مولانا اين جمله را حديث پنداشته است:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 407
آن رسول حق قُلاوُزِ سُلوك گفت النّاسُ عَلي دينِ المُلُوك 1593/ 5 ليكن ظاهراً از موضوعات است. و مثلي است رايج كه حديث فرض شده است. (نگاه كنيد به: احاديث مثنوي، ص 28) ضَرير: كور.
مُهتَدِي: راهنمايي خواه، كه طالب راهنمايي است.
مُناخ: جايي كه شتر در آن بخوابد، و در اينجا كنايت از جاي ديدار و ملاقات است.
مُزدَحِم: (اسم فاعل از ازدحام) انبوهي كننده. مجازاً تنگ كننده مجال.
قيصر: لقب امپراتوران روم.
النّاسُ مَعادِنُ: مردم معدنهايند. در احاديث مثنوي (ص 61- 62) به صورتهاي مختلف آمده است. در اينجا آن را از بحار مي‌آوريم: «قالَ النَّبيُّ (ص) النّاسُ مَعادِن كَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَ الفِضَّةِ.» و تمام حديث اين است: «خِيارُهُم فِي الجاهِلِيَّةِ خِيارُهُم فِي الاسلام.» (بحار الانوار، ج 64، ص 121، و نگاه كنيد به: ج 58، ص 61 و 106) و در فروع كافي (ج 8، ص 177) ذيل حديث با عبارتي ديگر آمده است.
مُكتَنِس: (اسم فاعل از اكتناس، از ريشه كنس روفتن: خس و خاشاك روينده) در اينجا انباشته و نهان معني مي‌دهد.
رسم واعظان چنان بوده است كه از مطلبي به مناسبت، يا با كمترين مناسبتي به مطلب ديگر مي‌پرداخته‌اند. مولانا از پند دهنده مغرور خرس كه پند در او سودي نداشت به ياد مشركان مكه مي‌افتد كه رسول (ص) مي‌خواست آنان را به اسلام بخواند، و ما خلاصه اين داستان را از تفسير ابو الفتوح رازي مي‌آوريم و آن داستان شأن نزول سوره مباركه عبس است: عبد اللّه پسر شريح از بني عامر مشهور به ابن امّ مكتوم كه مردي نابينا بود نزد رسول (ص) آمد. در آن هنگام عُتبة بن ربيعه و ابو جهل و عباس و پسران اميّة بن خلف نزد وي بودند و رسول (ص) مي‌خواست دل آنان را به اسلام مايل گرداند. عبد اللّه كه نمي‌دانست پيغمبر مشغول گفت و گو با آن جماعت است، به رسول (ص) گفت از آن چه خدا به تو تعليم كرده (چيزي از قرآن) بر من بخوان و بياموز. رسول (ص) روي از او بگردانيد. يك دو بار چنين شد. پيغمبر (ص) نمي‌خواست كافران بگويند پيروان او
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 408
نابينايان و مردم نادارند. در پي اين ماجرا سوره عبس بر رسول نازل شد كه ترجمه آيه‌هاي نخستين آن اين است: «رو ترش كرد و سر بر گرداند كه كوري نزد او آمد. تو چه داني، شايد كه او پاكيزه شود؟ يا پند گيرد و پند او را سود دهد. اما آن كه توانگر است روي خود بدو مي‌كني و اگر او پاك (از كفر) نشود بر تو باكي نيست اما آن كه شتابان نزد تو مي‌آيد و مي‌ترسد تو از او به ديگري مي‌پردازي.» (عبس، 1- 10) و اين روايت ابن عباس و قتاده و مجاهد و ضحاك است، ولي گروهي ديگر از مفسّران شيعي گويند نتوان بود كه پيغمبر به صفت ترش رويي مخاطب شود و اين آيه‌ها در باره مردي اموي از مسلمانان نازل شد كه در آن مجلس حضور داشت.
گر دو سه ابله تو را منكِر شدند تلخ كي گردي چو هستي كانِ قند گر دو سه ابله تو را تهمت نهد حق براي تو گواهي مي‌دهد گفت از اقرار عالم فارغم آن كه حق باشد گواه او را چه غم گر خفاشي را ز خورشيدي خوري است آن دليل آمد كه آن خورشيد نيست نفرت خفّاشكان باشد دليل كه منم خورشيد تابان جليل گر گلابي را جُعل راغِب شود آن دليل ناگلابي مي‌كند گر شود قلبي خريدار مِحَك در محكي‌اش در آيد نقص و شك دزد شب خواهد نه روز اين را بدان شب نيم روزم كه تابم در جهان فارقم فاروقم و غلبيروار تا كِه كَه از من نمي‌يابد گذار آرد را پيدا كنم من از سبوس تا نمايم كين نقوش است آن نفوس من چو ميزان خدايم در جهان وا نمايم هر سبك را از گران گاو را داند خدا گوساله‌اي خر خريداري و در خور كاله‌اي من نه گاوم تا كه گوساله‌ام خرد من نه خارم كه اشتري از من چرد او گمان دارد كه با من جور كرد بلكه از آيينه من روفت گَرد ب 2083- 2070 گر دو سه ابله: اشارت است به مضمون برخي از آيه‌هاي قرآن كريم در دل داري رسول اكرم (ص)، هنگامي كه منكر او مي‌شدند، از جمله مي‌گفتند: «لَقَدْ وُعِدْنا هذا نَحْنُ وَ آباؤُنا مِنْ قَبْلُ إِنْ هذا إِلَّا أَساطِيرُ الْأَوَّلِينَ. قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانْظُرُوا كَيْفَ كانَ عاقِبَةُ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 409
الْمُجْرِمِينَ. وَ لا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ وَ لا تَكُنْ فِي ضَيْقٍ مِمَّا يَمْكُرُونَ: همانا ما و پدران ما را پيش از اين، اين چنين وعده دادند. اين جز افسانه پيشينيان نيست. بگو بگرديد در زمين پس بنگريد پايان گنهكاران چه بود. و بر آنان اندوهگين مباش و از حيلتي كه به كار مي‌برند تنگدل مشو.» (نمل، 68- 70) حق براي تو گواهي مي‌دهد: اشارت است به آيه‌هايي كه تصديق رسالت رسول (ص) را كند، از جمله آيه 1 سوره منافقون.
از اقرار عالم فارغم: نيازي به گواهي ديگران ندارم. ظاهراً اشارت است به آيه «قُلْ يا أَيُّهَا النَّاسُ إِنْ كُنْتُمْ فِي شَكٍّ مِنْ دِينِي فَلا أَعْبُدُ الَّذِينَ تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَ لكِنْ أَعْبُدُ اللَّهَ الَّذِي يَتَوَفَّاكُمْ وَ أُمِرْتُ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ: بگو اي مردم، اگر در دين من شك داريد من نمي‌پرستم آن را كه شما به جاي خدا مي‌پرستيد بلكه خدايي را مي‌پرستم كه شما را مي‌ميراند و مأمور شده‌ام كه از مؤمنان باشم.» (يونس، 104) در اين بيت و بيتهاي بعد مولانا از زبان رسول اكرم (ص) سخن مي‌گويد.
خَور: مخفف خوردن. مجازاً: بهره، نصيب.
جُعَل: حشره‌اي سياه رنگ، سرگين گردان.
مِحَكّ: (اسم آلت از حك: ساييدن) سنگي كه براي آزمايش زر به كار برند و با آن معلوم دارند كه خالص است يا نه.
فارق: (اسم فاعل) جدا سازنده.
فاروق: (صيغه مبالغه) جدا سازنده حق از باطل.
غلبير: غربال.
آرد: استعارت از آن كه در او حقيقتي است. آن كه خالص است. آن كه در او معنويتي است.
كاله: كالا، اسباب، متاع.
ور گدا گويد سخن چون زرِّ كان ره نيابد كاله او در دكان 2351/ 1 گَرد از آينه روفتن: كنايت از جلا دادن.
دنيا پرستان كور دل پيوسته در پي آزار پيمبران و اولياي حقّ‌اند. مشركان مكه آن چه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 410
توانستند به رسول (ص) صدمه زدند و خداي بزرگ در دل داري او اين آيت را فرستاد كه: «فَلَعَلَّكَ باخِعٌ نَفْسَكَ عَلي آثارِهِمْ إِنْ لَمْ يُؤْمِنُوا بِهذَا الْحَدِيثِ أَسَفاً: شايد خويشتن را از اندوه هلاك سازي كه به اين قرآن نمي‌گروند.» (كهف، 6) و آيه‌هاي ديگر.
مصطفي را وعده كرد الطاف حق گر بميري تو نميرد اين سبق
رونقت را روز روز افزون كنم نامِ تو بر زرّ و بر نقره زنم 1201، 1197/ 3 آنان كه گرد پيامبران و مردان حق را مي‌گيرند، كساني هستند كه خدا دلهاشان را به ايمان آزموده است، و پيروي كردن تيره دلان دنيا پرست، از دعويداران ياوه باف، نشانه باطل بودن آن مدعيان است. اگر مردمي هوسران گرد كسي را گيرند كه دعوي راهنمايي دارد بايد در حقيقتِ دعوت او به شك افتاد. چه، پيروان باطل جز گرد باطل گو را نگيرند. پس رسول حق (ص) خود ميزان شناخت با ايمان از بي‌ايمان است. آنان كه گرد اويند خدا را مي‌خواهند و آنان كه او را وا مي‌گذارند شيطان را مي‌جويند. «وَ اصْبِرْ نَفْسَكَ مَعَ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَداةِ وَ الْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ: و خود را به شكيبايي وادار با آنان كه پروردگار خود را مي‌خوانند در بامداد و شامگاه و خشنودي او را مي‌جويند.» (كهف، 28) مشركان مكه چون ديده بصيرت نداشتند، كساني را بزرگ مي‌پنداشتند كه از مال و مكنت برخوردار بودند. مي‌گفتند: «لَوْ لا نُزِّلَ هذَا الْقُرْءانُ عَلي رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ:
چرا اين قرآن بر مردي بزرگ از دو شهر (مكه و طائف) فرود نيامد.» (زخرف، 31) اينان خريداراني خر صفت‌اند كه بزرگي را در اسباب و متاع دنيا مي‌دانند. همچون گوساله‌اند كه گاو را چون جثّه‌اي بزرگ دارد به خدايي مي‌گيرند.
ابو سفيان، ابو جهل، و ديگر مشركان مي‌پنداشتند آزاري كه به رسول (ص) مي‌رسانند قدر او را پست خواهد نمود، اما رسول (ص) تحمّل نمود و بر قدر و قيمت او افزود.

**سبب پريدن و چريدن مرغي با مرغي كه جنس او نبود**

**اشاره**

سبب پريدن و چريدن مرغي با مرغي كه جنس او نبود
آن حكيمي گفت ديدم هم تكي در بيابان زاغ را با لكلكي در عجب ماندم بجُستم حالشان تا چه قدرِ مشترك يابم نشان چون شدم نزديك، من حيران و دنگ خود بديدم هر دوان بودند لنگ ب 2094- 2092 مأخذ آن شرحي است كه در احياء علوم الدين (ج 2، ص 112) آمده و مرحوم فروزانفر آن را در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 66) آورده است. نيكلسون در شرح خود به نقل از روح المثنوي اسماعيل حقي اين داستان را به غزالي نسبت داده است.
تك: دويدن.
دنگ: در حالت بي‌خودي.
خاصه شهبازي كه او عرشي بود با يكي جغدي كه او فرشي بود آن يكي خورشيد عِلّيين بود وين دگر خفّاش كز سِجّين بود آن يكي نوري ز هر عيبي بَري وين يكي كوري گداي هر دري آن يكي ماهي كه بر پروين زند وين يكي كِرمي كه در سرگين زيد آن يكي يوسف رخي عيسي نفس وين يكي گرگي و يا خر با جرس آن يكي پرّان شده در لا مكان وين يكي در كاهدان همچون سگان ب 2100- 2095 شهبازِ عرشي: استعارت از انسان كامل است.
جُغدِ فرشي: استعارت از آن كه پاي‌بند تن و گرفتار هوي است. آن كه جايگاه او در عالم سفلي است. آن كه در عالم علوي راهي ندارد. (نگاه كنيد به: شرح بيت 1127/ 2 به بعد) عِلِّيّين: عِلِّيّيُون، بالاترين درجت بهشت.
سِجّين: واديي در دوزخ، چاهي در دوزخ.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 414
در كاهدان ...:
سگ كهداني ار چه فربه شد نه ز تازي به كارها به شد (سنايي، حديقة الحقيقه، ص 78) كهداني، كه جاي او روي كاه است.
با زبان معنوي گُل با جُعَل اين همي‌گويد كه اي گنده بغل گر گريزاني ز گلشن بي‌گمان هست آن نفرت كمال گلستان غيرت من بر سرِ تو دور باش مي‌زند كاي خَس از اينجا دور باش ور بياميزي تو با من اي دني اين گمان آيد كه از كان مني بلبلان را جاي مي‌زيبد چمن مر جعل را در چمين خوشتر وطن حق مرا چون از پليدي پاك داشت چون سزد بر من پليدي را گماشت يك رگم ز ايشان بُد و آن را بريد در من آن بد رگ كجا خواهد رسيد؟ ب 2107- 2101 زبان معنوي: زبان حال، به مقتضاي طبيعت.
گَنده بَغَل: كنايت از بد بو.
دور باش: نيزه‌اي كه سنانش دو شاخه بود و آن را مرصع كرده پيشا پيش پادشاهان مي‌كشيدند تا مردمان بدانند پادشاه مي‌آيد خود را به كناري كشند. (لغت نامه)
بر آورد از جگر آهي چنان سرد كه گفتي دور باشي بر جگر خورد (نظامي، به نقل از لغت نامه) «او را متّهم كردند كه تو خطبه به نام خود كرده‌اي و چتر و دور باش بر گرفته‌اي.» (لباب الالباب، به نقل از لغت نامه) دَنِي: پست.
كان: معدن، به مجاز: جنس. از كانِ مني: با من هم جنس هستي.
چَمين: بول، مدفوع.
گر چه طوطي خود از شكر زنده است زاغ را مي‌چمين خر بايد (فرهنگ نوادر لغات و تعبيرات ديوان كبير، ص 258) يك رگ: اشارت به قوت نفساني است. چنان كه مي‌دانيم خاك و كود و سرگين به بوته گل
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 415
دهند تا موجب تقويت گل شود، ليكن آن پليدي به تدريج از ميان مي‌رود و اثري از آن در گل نمي‌ماند. در اين بيتها «گل» استعارت از مرد حق است، و «جعل» استعارت از مرد دنيا. چنان كه جاي به جاي در مثنوي آمده است پيمبران و اولياي حق نيز از جنس مردم‌اند، سرشته از نفس و عقل. امّا آنان نفس را مقهور عقل كرده‌اند تا آن جا كه نفس را ديگر بر ايشان قدرتي نيست.
يك نشانِ آدم آن بود از ازل كه ملايك سر نهندش از محل يك نشان ديگر آن كه آن بليس ننهدش سر كه منم شاه و رئيس پس اگر ابليس هم ساجد شدي او نبودي آدم او غيري بُدي هم سجودِ هر ملك ميزان اوست هم جُحودِ آن عدو برهان اوست هم گواه اوست اقرارِ مَلَك هم گواه اوست كُفران سگك «51»
ب 2112- 2108 از محل: به خاطر مقام و حرمتي كه دارد.
جُحود: انكار.
سگك: كنايت از كافر و منكر. ابليس.
اين بيتها در تتميم و توضيح بيتهاي پيش است كه هر جنسي بطبع پيِ جنس خود را مي‌گيرد. كافران تيره دل هيچ گاه اولياي حق را دوست نخواهند گرفت، و گرد آنان نخواهند گشت و اگر در پي كسي افتادند كه دعويِ ولايت كند، پيروي آنان از وي، نشان دروغ‌گويي آن مدعي است. نشان سروري آدم يكي آن بود كه فرشتگان او را سجده كنند و ديگر اينكه ابليس از سجده كردن بدو سر باز زند. اگر ابليس هم آدم را سجده نمودي خود دليل باطل بودن آدم بودي.
باطل‌اند و مي‌نمايندم رشد ز آنكه باطل باطلان را مي‌كشد
ذرّه ذرّه كاندرين ارض و سماست جنسِ خود را هر يكي چون كهرباست 2900- 2899/ 6
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(51) در حاشيه نسخه اساس:
اين سخن پايان ندارد باز گرد تا چه كرد آن خرس با آن نيك مرد

**تملّق كردن ديوانه جالينوس را و ترسيدن جالينوس‌**

تملّق كردن ديوانه جالينوس را و ترسيدن جالينوس
گفت جالينوس با اصحاب خود مر مرا تا آن فلان دارو دهد پس بدو گفت آن يكي اي ذو فنون اين دَوا خواهند از بهر جنون دور از عقل تو اين ديگر مگو گفت در من كرد يك ديوانه رو ساعتي در روي من خوش بنگريد چشمكم زد آستين من دريد گر نه جنسيّت بُدي در من از او كي رخ آوردي به من آن زشت رو گر نديدي جنس خود كي آمدي كي به غير جنس خود را بَر زدي چون دو كس بر هم زند بي‌هيچ شك در ميانشان هست قَدرِ مشترك كي پرد مرغي مگر با جنس خود صحبت ناجنس گور است و لحد ب 2091- 2084 مرحوم فروزانفر مأخذ حكايت را از قابوسنامه آورده‌اند و در آن كتاب اين اتفاق براي محمد بن زكرياي رازي رخ داده است. (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 66) نيكلسون از ابن حزم (طوق الحمامة) آرد كه اين اتفاق براي بقراط رخ داد. و هم نيكلسون داستان قابوسنامه را نيز در شرح خود آورده است.
جالينوس: پزشك و فيلسوف معروف يوناني (199- 129 ق. م)، در پرگاموس متولد شد، در ازمير و اسكندريه تحصيل كرد، سپس به روم رفت و در آن جا در گذشت. اهميت وي به خاطر گردآوري اطلاعات علمي و عملي در پزشكي است. از او رساله‌ها به جا مانده و برخي از آن را حُنين بن اسحاق به عربي ترجمه كرده است. نظريه‌هاي او صدها سال مورد اعتماد پزشكان بود.
ذُو فُنون: داراي فن‌ها. كه با بيشتر علمها آشنايي دارد.
دور از عقل تو: از عقل تو نسزد، شايسته تو نيست.
بَر زدن: كنايت از نزديك شدن. به هم پيوستن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 412
بر هم زدن: به هم پيوستن.
قَدرِ مشترك: وجه اشتراك. صفتي يا خاصيتي كه در دو چيز يا دو شخص موجود است.
لَحَد: شكاف گور كه مرده را در آن خوابانند، گور. و در اينجا كنايت از «مردگي دل» و «گرفتگي خاطر» است.
اين داستان را در تأييد سروده‌هاي پيش آورده است كه مشركان و منكرانِ اولياي خدا با آنان مي‌ستيزند چون جنس اوليا نيستند و بدان جهت به مدعيان دروغين روي مي‌آورند، چون با آنان سنخيت دارند.

**تتمّه اعتماد آن مغرور بر تملّق خرس‌**

تتمّه اعتماد آن مغرور بر تملّق خرس
شخص خفت و خرس مي‌راندش مگس وز ستيز آمد مگس زو باز پس چند بارش راند از روي جوان آن مگس زو باز مي‌آمد دوان خشمگين شد با مگس خرس و برفت بر گرفت از كوه سنگي سخت زفت سنگ آورد و مگس را ديد باز بر رخ خفته گرفته جايِ ساز بر گرفت آن آسيا سنگ و بزد بر مگس تا آن مگس واپس خزد سنگ روي خفته را خشخاش كرد اين مثل بر جمله عالم فاش كرد مِهر ابله مهرِ خرس آمد يقين كين او مهر است و مهر اوست كين عهد او سُست است و ويران و ضعيف گفتِ او زَفت و وفاي او نحيف گر خورد سوگند هم باور مكن بشكند سوگند، مردِ كژ سخن چون كه بي‌سوگند گفتش بُد دروغ تو ميفت از مكر و سوگندش به دوغ نفسِ او مير است و عقل او اسير صد هزاران مصحفش خود خورده گير چون كه بي‌سوگند پيمان بشكند گر خورد سوگند هم آن بشكند ز آن كه نفس آشفته‌تر گردد از آن كه كني بندش به سوگند گران چون اسيري بند بر حاكم نهد حاكم آن را بر درد بيرون جهد بر سرش كوبد ز خشم آن بند را مي‌زند بر روي او سوگند را تو ز أوفُوا بِالعُقُودَش دست شو احفَظُوا ايمانَكُم با او مگو و آن كه حق را ساخت در پيمان سند تن كند چون تار و گرد او تند ب 2129- 2113 زو: زود.
دل بخواهد پا در آيد زو به رقص يا گريزد سوي افزوني ز نقص 3569/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 417
ساز: موافق، مطابق ميل. «52» خشخاش: كنايت از خرد، ريز ريز.
به دوغ افتادن: نظير به دام افتادن. بيرون شدن نتوانستن. چنان كه چون مگس و ديگر هوام در دوغ افتد نتواند برون آيد.
اندر افتادند از در ز ازدحام همچو اندر دوغِ گنديده هَوام 2067/ 5 مير: كنايت از غالب، چيره.
مُصحَف: كنايت از سوگند.
بر روي زدن: رد كردن، نپذيرفتن.
أوفُوا بِالعُقُود: به پيمانها وفا كنيد. مأخوذ است از قرآن كريم (مائده، 1).
احفَظُوا أيمانَكُم: سوگندهاي خود را نگاه داريد. مأخوذ است از قرآن كريم (مائده، 89).
تن چون تار كردن ...: كنايت از تحمل سختي كردن (و عهد را نشكستن).
اين چند بيت نيز براي بر حذر داشتن از دوستي با نادان است. چه، عقل آنان مقهور نفسهاشان است. علي (ع) در نصيحت به امام حسن (ع) مي‌فرمايد: «از دوستي نادان بپرهيز چه او خواهد كه تو را سود رساند ليكن دچار زيانت گرداند.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 38)
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(52) در نسخه اساس، بعد از «جاي» با مركب سرخ «و» افزوده شده (جاي و ساز).

**رفتن مصطفي عليه السّلام به عيادت صحابي و بيان فايده عيادت‌**

**اشاره**

رفتن مصطفي عليه السّلام به عيادت صحابي و بيان فايده عيادت
از صحابه خواجه‌اي بيمار شد و اندر آن بيماريش چون تار شد مصطفي آمد عيادت سوي او چون همه لطف و كرم بُد خوي او در عيادت رفتن تو فايده است فايده آن باز با تو عايده است فايده اوّل كه آن شخص عليل بوك قطبي باشد و شاهِ جليل چون دو چشم دل نداري اي عنود كه نمي‌داني تو هيزم را ز عود چون كه گنجي هست در عالم مرنج هيچ ويران را مدان خالي ز گنج قصدِ هر درويش مي‌كن از گزاف چون نشان يابي بجِد مي‌كن طواف چون تو را آن چشم باطن بين نبود گنج مي‌پندار اندر هر وجود ور نباشد قطب يار ره بود شه نباشد فارس اسپَه بود پس صله يارانِ ره لازم شمار هر كه باشد گر پياده گر سوار ور عدو باشد همين احسان نكوست كه به احسان بس عدو گشته دوست ور نگردد دوست كينش كم شود ز آن كه احسان كينه را مرهم شود بس فوايد هست غير اين و ليك از درازي خايفم اي يار نيك حاصل اين آمد كه يار جمع باش همچو بتگر از حجر ياري تراش ز آن كه انبوهي و جمع كاروان ره زنان را بشكند پشت و سنان ب 2144- 2130 مأخذ داستان را مرحوم فروزانفر از كتابهاي حديث و تفسير در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 66- 67) آورده‌اند، و نيز نگاه كنيد به: بحار الانوار (ج 10، ص 45) از احتجاج. و در اينجا داستان را از بحار مي‌آوريم: رسول خدا (ص) از حال يكي از صحابه خود پرسيد. گفتند او از بلا همچون جوجه‌اي بي‌پر شده است. رسول (ص) نزد او رفت. او را از سختي بلا چون جوجه بي‌پر ديد. از او پرسيد در حالت تندرستي خود
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 419
دعايي كرده‌اي؟ گفت: آري، مي‌گفتم خدايا هر كيفري در آخرتم خواهي كرد در دنيا كن. فرمود: چرا نگفتي: «اللَّهُمَّ آتِنا فِي الدُّنيا حَسَنَةً وَ فِي الاخِرَةِ حَسَنَةً وَ قِنا عَذابَ النَّار.» صحابه: جمع صاحب: يار، و مقصود از صحابه بطور مطلق «ياران پيغمبر» است. اما در اينكه صحابي كيست خلاف است. هر كه رسول (ص) را ديده باشد؟ يا او را ديده و از او حديث روايت كند؟ مشهور معني دوم است. بعضي گفته‌اند حد اقل صحبت يك سال يا زيادت با پيغمبر بودن است.
چون تار شدن: سخت لاغر گشتن.
قطب: آن كه مدار جهان بر اوست و ارشاد خلق بر وي واگذار است.
قطب آن باشد كه گِرد خود تند گردش افلاك گرد او بود
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن بسته عقل است تدبير بدن 2343، 2345/ 5 شاه جليل: كنايت از وَليّ بزرگوارِ عالي قدر و منزلت.
عود: چوبي معروف كه چون بسوزانند بوي خوش از آن بر آيد. چوب درخت بلسان.
چون تو را آن چشم باطل بين نبود: نظير:
روي هر يك مي‌نگر مي‌دار پاس بو كه گردي تو ز خدمت رو شناس 315/ 1
در ميان دلق پوشان يك فقير امتحان كن و آن كه حقّ است آن بگير 2937/ 2 فارس: سوار گزيده، سپهسالار.
صله: بيشتر استعمال اين كلمه براي جايزت و پاداش است ليكن در اينجا به معني «پيوند» است.
يار ره: كنايت از آن كه سالك را در سلوك همراهي كند.
كه به احسان ...: مأخوذ است از آيه «وَ لا تَسْتَوِي الْحَسَنَةُ وَ لَا السَّيِّئَةُ ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ فَإِذَا الَّذِي بَيْنَكَ وَ بَيْنَهُ عَداوَةٌ كَأَنَّهُ وَلِيٌّ حَمِيمٌ: خوبي و بدي يكسان نيست بدان چه نيكوتر است (پاسخ را) بر گردان، پس ناگهان (ببيني) آن كه ميان تو و او دشمني است چون دوست مهربان است.» (فصلت، 34)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 420
يار جمع بودن: به نيروي خود تكيه نكردن و ديگري را نيز دوست و برادر خود شمردن.
هم رنگ جماعت شو تا لذّت جان بيني در كوي خرابات آ تا دُرد كشان بيني (ديوان كبير، ب 27361) ز آن كه انبوهي و جمع كاروان: مأخوذ است از حديث شريف «الجَماعَةُ رَحمَةٌ وَ الفُرقَةُ عَذابٌ.» (احاديث مثنوي، ص 31، از الجامع الصغير)

**وحي كردن حق تعالي به موسي عليه السّلام كه چرا به عيادت من نيامدي‌**

وحي كردن حق تعالي به موسي عليه السّلام كه چرا به عيادت من نيامدي
مأخذ اين داستان را مرحوم فروزانفر از طريق عامه در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 67) آورده است. همچنين از طريق شيعه روايتي از امام موسي بن جعفر (ع) از رسول خدا (ص) نقل است كه فرمود: «خداي عز و جل روز رستاخيز بنده‌اي از بندگان خود را سرزنش مي‌كند و بدو مي‌گويد: بنده من، هنگامي كه بيمار بودم، چه تو را از بيمار پرسي من باز داشت؟ بنده مي‌گويد: پاكا، پاكا كه تويي! تو پروردگار بندگاني! نه رنجور شوي و نه بيمار! پروردگار گويد: برادر مؤمن تو بيمار شد او را نپرسيدي. به عزّت و جلالم سوگند اگر به پرسش حال او مي‌رفتي مرا نزد او مي‌يافتي. آن گاه نيازهاي تو را عهده‌دار مي‌شدم و برايت انجام مي‌دادم و اين از كرامت بنده مؤمن من است.» (سفينة البحار، ج 2، ص 534- 535) و در هر دو طريق روايت، نامي از موسي (ع) به ميان نيامده بلكه اين گفت و گو ميان خدا و بنده اوست در قيامت.
آمد از حق سوي موسي اين عتاب كاي طلوع ماه ديده تو ز جَيب مَشرِقت كردم ز نور ايزدي من حقم رنجور گشتم نامدي گفت سبحانا! تو پاكي از زيان اين چه رمز است اين بكن يا رب بيان باز فرمودش كه در رنجوريم چون نپرسيدي تو از روي كرم گفت يا رب نيست نقصاني تو را عقل گُم شد اين سخن را برگشا گفت آري بنده خاص گُزين گشت رنجور او منم نيكو ببين هست معذوريش معذوريِّ من هست رنجوريش رنجوريِّ من هر كه خواهد همنشينيِّ خدا تا نشيند در حضور اوليا از حضور اوليا گر بسكُلي تو هلاكي ز آنكه جزوي بي‌كلي هر كه را ديو از كريمان وا بُرد بي‌كَسش يابد سرش را او خورد «53»
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(53) در حاشيه نسخه اساس: بَرذ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 422
يك بَدست «54» از جمع رفتن يك زمان مكرِ ديو است بشنو و نيكو بدان ب 2155- 2145 ارتباط اين داستان با داستان پيش، در بيتهاي اخير آن داستان است و اينكه بايد قصد هر درويش كرد شايد صاحب سري باشد.
عتاب: براي رعايت قافيت بايد مُمال (عِتيب) خوانده شود.
طلوع ماه از جيب ديدن: اشارت است به يكي از دو معجزه موسي (ع) كه دست در گريبان مي‌كرد و بيرون مي‌آورد و سپيدي از آن پديد مي‌گشت.
سبحانا: پاكا، منزّها.
رنجوريم: ميم علامت مفعول است نه مضاف إليه. (چرا در رنجوري مرا نپرسيدي؟) همنشين خدا: اشارت است به حديث موضوع: «مَن أرادَ أن يَجلِسَ مَع اللَّهِ فَليَجلِس مَعَ أهلِ التَّصَوُّف.» (احاديث مثنوي، ص 198)
پس جَليسُ اللَّه گشت آن نيك بخت كو به پهلوي سعيدي بُرد رخت 1302/ 6 تا: بايد:
گر خردمند از او باش جفايي بيند تا دل خويش نيازارد و در هم نشود (سعدي) سكليدن: گسليدن، جدا شدن.
سر كسي را خوردن: در تداول: مرگ او را ديدن. در اينجا: كشتن، هلاك كردن معني دهد.
بَدَست: وجب.
اين بيتها در تتميم معني بيتهاي پيش است، و سفارش به همنشيني اولياي حق و نبريدن از جمع كه «يَدُ اللَّه مع الجماعة.» بريدن از جمع اوليا موجب غلبه شيطان است.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(54) در حاشيه نسخه اساس: وژه‌

**تنها كردن باغبان صوفي و فقيه و علوي را از همديگر**

تنها كردن باغبان صوفي و فقيه و علوي را از همديگر
باغباني چون نظر در باغ كرد ديد چون دزدان به باغ خود سه مرد يك فقيه و يك شريف و صوفيي هر يكي شوخي بَدي لايوفيي گفت با اينها مرا صد حجّت است ليك جمع‌اند و جماعت قوّت است بر نيايم يك تنه با سه نفر پس بِبُرَّمشان نخست از همدگر هر يكي را من به سويي افكنم چون كه تنها شد سبيلش بر كنم حيله كرد و كرد صوفي را به راه تا كند يارانش را با او تباه ب 2161- 2156 مأخذ داستان چنان كه مرحوم فروزانفر نوشته‌اند جوامع الحكايات عوفي است. (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 67 به بعد) شريف: علوي. «ديگري گفت من او را مي‌شناسم پدرش نصراني بود در ملطيه پس او شريف چگونه باشد.» (گلستان، ص 81) نيز:
آگاه تو نه‌اي كه پيمبر كه را سپرد روز غدير خمّ به منبر ولايتش ...
آن را كه هر شريفي نسبت بدو كنند زيرا كه از رسول خدا هست نسبتش (ناصر خسرو) شوخ: اين كلمه در طول زمان به معنيهاي چند به كار رفته است. در اينجا: گستاخ، بي‌حيا مناسب مي‌نمايد.
لا يُوفي: (جمله فعليّه‌ي منفي) بي‌وفا (از آن رو كه حكم شرع را رعايت نكرده و بي‌رخصت صاحب باغ، به ملك او در آمده).
حجَّت: دليل.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 424
جماعت قوّت است: مأخوذ است از مثل «يَدُ اللَّهِ مَعَ الجَماعَةِ.» (نگاه كنيد به: شرح بيت 2144/ 2) بريدن از ...: جدا كردن از.
سبيل بر كندن: كنايت از آزار رساندن.
تباه كردن: بد دل ساختن، بد گمان كردن، به دشمني افكندن.
گفت صوفي را برو سوي وُثاق يك گليم آور براي اين رِفاق رفت صوفي گفت خلوت با دو يار تو فقيهي وين شريفِ نامدار ما به فتويِّ تو ناني مي‌خوريم ما به پَرِّ دانش تو مي‌پريم وين دگر شه زاده و سلطان ماست سيّد است از خاندان مصطفاست كيست آن صوفي شكم خوار خسيس تا بود با چون شما شاهان جليس چون بيايد مر و را پنبه كنيد هفته‌اي بر باغ و راغ من زنيد باغ چه بود جان من آن شماست اي شما بوده مرا چون چشم راست وسوسه كرد و مر ايشان را فريفت آه كز ياران نمي‌بايد شكيفت چون به ره كردند صوفي را و رفت خصم شد اندر پيَش با چوبِ زفت گفت اي سگ! صوفيي باشد كه تيز اندر آيي باغ ما تو از ستيز اين جُنيدَت ره نمود و با يزيد از كدامين شيخ و پيرت اين رسيد كوفت صوفي را چو تنها يافتش نيم كُشتش كرد و سَر بشكافتش گفت صوفي آن من بگذشت ليك اي رفيقان پاس خود داريد نيك مر مرا اغيار دانستيد هان نيستم اغيارتر زين قلتبان اين چه من خوردم شما را خوردني است وين چنين شربت جزاي هر دني است اين جهان كوه است و گفت و گوي تو از صدا هم باز آيد سوي تو ب 2177- 2162 رفاق: جمع رَفقَه (اسم جمع): جماعت، گروه همراه.
خلوت: پنهاني، آهسته.
به پر دانش كسي پريدن: از دانش او بهره بردن.
پنبه كردن: دور كردن، گريزاندن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 425
پنبه كنم لشكرشان را چنان كز تنشان پنبه شود استخوان (امير خسرو دهلوي، به نقل از آنندراج) زدن: هجوم آوردن، داخل شدن.
كه امر سلطان است بر حجره زنيم هر يكي هميانِ زر در كَش كنيم 1869/ 5 شكيفتن: صبر كردن، جدا ماندن.
جُنَيد: ابو القاسم جنيد بن محمد بن جنيد، عارف معروف سده سوم هجري، در بغداد متولد شد و هم در آن جا مرد (297 ه. ق).
بايزيد: طَيفُور بن عيسي، از مشايخ بزرگ صوفيه در بسطام در گذشت (264 ه. ق). مقبره او مشهور و زيارتگاه است. ترجمه احوال او در كتابهاي تذكره به تفصيل آمده است.
اغيار: جمع غير: بيگانه، ليكن گاه مفرد به كار رود.
در رخ هر كس كه نيست داغ غلاميِّ او گر پدر من بود دشمن و اغيارم اوست (ديوان كبير، ب 4938) قلتبان: (دشنامي است) قَوّاد.
شربت: كنايت از كيفر.
اين جهان كوه است ...: نظير: آن چه بدين دست دهي بدان دست مي‌گيري. آن كه راضي شود كه يار خود را فداي آسايش خويش كند، روزي خود فداي آسايش ديگري خواهد شد.
چون ز صوفي گشت فارغ باغبان يك بهانه كرد ز آن پس جنس آن كاي شريف من بُرو سوي وُثاق كه ز بهر چاشت پختم من رُقاق بر دَرِ خانه بگو قيماز را تا بيارد آن رُقاق و قاز را چون به ره كردش بگفت اي تيز بين تو فقيهي ظاهر است اين و يقين او شريفي مي‌كند دعويِّ سرد مادر او را كه داند تا كه كرد بر زن و بر فعل زن دل مي‌نهيد عقل ناقص و آن گهاني اعتماد خويشتن را بر علي و بر نبي بسته است اندر زمانه بس غبي ب 2184- 2178
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 426
جنس آن: مانند آن بهانه كه براي صوفي آورد.
رُقاق: (عربي) نان تنك:
سفره نان گشاد و لختي خورد از رقاق سپيد و گرده زرد (نظامي، به نقل از لغت نامه) قيماز: (تركي) كنيز، خدمتكار. (غياث اللّغات) انقروي نوشته است: قيماز نام زن باغبان يا كنيز اوست. ليكن ظاهراً بلكه مطمئناً قيماز مانند نامهاي متداول است و شخص خاصي بدين نام مقصود نيست بلكه مجرد خطاب است.
قاز: غاز: پرنده‌اي از جنس مرغابي، و در اينجا مقصود مطلق «خوراك» است. گلپينارلي نوشته است: اين كلمه به صورت تركي آمده است.
درون بحرِ بي‌پاياب مرگ و نيستي جانها بود ايمن چو بر دريا بود مرغاب يا قازي (فرهنگ نوادر لغات و تعبيرات ديوان كبير، ص 386) اعتماد: را به خاطر رعايت قافيه بايد «اعتميد» خواند.
غَبي: گول، كند ذهن.
هر كه باشد از زنا و زانيان اين برد ظن در حقِ ربّانيان هر كه بر گردد سرش از چرخها همچو خود گردنده بيند خانه را آن چه گفت آن باغبان بو الفضول حال او بُد، دور از اولادِ رسول گر نبودي او نتيجه مُرتدان كي چنين گفتي براي خاندان ب 2188- 2185 سر از چرخ بر گشتن: در اثر چرخيدن دچار دوران سر شدن.
حال او بُد: در خور خود او بود، سزاوار او بود.
مرتد: از دين بر گشته، و آن دو قسم است: ملي و فطري. مرتد ملي غير مسلمان بُوَد كه مسلمان شود، سپس از دين بر گردد. و مرتد فطري كسي است كه مسلمان زاده است سپس مسلماني را رها مي‌كند.
در اسلام تهمت زنا بر زن يا به مرد نهادن، كه آن را قذف گويند، گناهي است بزرگ.
خاصه كه اين تهمت بر فردي از خاندان رسول (ص) باشد يا به تعبير مولانا از ربانيان.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 427
آنان كه طينتي ناپاك دارند از تهمت نهادن بر ديگران باكي ندارند. چه، آنان را چون خود مي‌پندارند.
اي بساط ظلمي كه بيني در كسان خوي تو باشد در ايشان اي فلان
اندر ايشان تافته هستيِّ تو از نفاق و ظلم و بد مستي تو
آن تويي و آن زخم بر خود مي‌زني بر خود آن دم تار لعنت مي‌تني 1321- 1319/ 1
خواند افسونها شنيد آن را فقيه در پيش رفت آن ستمكارِ سفيه گفت اي خر اندر اين باغت كه خواند دزدي از پيغمبرت ميراث ماند شير را بچّه همي‌ماند بدو تو به پيغمبر به چه ماني بگو با شريف آن كرد مرد مُلتَجِي كه كند با آل ياسين خارجي تا چه كين دارند دايم ديو و غول چون يزيد و شمر با آلِ رسول شد شريف از زخم آن ظالم خراب با فقيه او گفت ما جَستيم از آب پاي دار اكنون كه ماندي فرد و كم چون دهل شو! زخم مي‌خورد در شكم! گر شريف و لايق و هم دم نيَم از چنين ظالم تو را من كم نيم «55»
ب 2196- 2189 شنيدن: پذيرفتن.
مُلتَجِي: (اسم فاعل از التجاء: پناه آوردن) در اينجا مقصود از ملتجي كسي است كه براي خلاصي از ورطه‌اي مخلصي مي‌طلبد چنان كه باغبان جدا كردن ياران را از هم مخلص خويش ساخت.
آل ياسين: خاندان رسول.
سَلامٌ عَلي آلِ طه وَ ياسِين سَلامٌ عَلي آلِ خَيرِ النَّبيّين (جامي) خارجي: برون از دين. كه از اطاعت امام مسلمانان سر باز زند.
تا: مگر، آيا.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(55) در حاشيه نسخه اساس:
مر مرا دادي بدين صاحب غرض احمقي كردي تو را بئس العوض
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 428
ديو و غول: كنايت از مردم پست و فتنه جو.
از آب جستن: بيشتر كنايت از «رهيدن از خطر» است، ليكن در اينجا «جستيم از آب» به معني: «بر ما گذشت» و «بر ما پايان يافت» به كار رفته است.
فرد و كم: تنها، بي‌يار.
شد از او فارغ بيامد كاي فقيه چه فقيهي؟ اي تو ننگ هر سفيه فتوي‌ات اين است اي ببريده دست كاندر آيي و نگويي امر هست؟ اين چنين رُخصت بخواندي در وَسيط يا بُدست اين مسئله اندر مُحيط گفت حقّ استت بزن دستت رسيد اين سزاي آن كه از ياران بريد ب 2200- 2197 ببريده دست: نفرين است و در آن ايهامي است به دزدي كه كيفر آن بريدن دست است.
امر: اجازت.
رخصت: نگاه كنيد به: شرح بيت 3344/ 2 الوَسيط: الوسيط في الفروع كتابي است در فقه تأليف امام محمد غزالي (وفات 505 ه.
ق).
محيط: نام چند كتاب است در فقه، از جمله: المحيطُ البُرهانِي فِي الفِقه النُّعماني، تأليف برهان الدين محمود حنفي (وفات 616 ه. ق)، و نيز محيط كتابي در فقه تأليف محمد بن احمد سرخسي (وفات 438 ه. ق) در ده مجلّد، و نيز كتابي ديگر به نام المحيط في الجمع بين المُهَذَّب و الوسيط، تأليف ابو حامد محمد بن يونس اربلي شافعي (وفات 608 ه. ق) (كشف الظنون).
دست رسيدن: قدرت داشتن، توانا بودن.
مضمون بيت 2154 آن بود كه ديو مي‌كوشد تا جمع را به تفرقه مبدّل كند و خود از آن تفرقه سود برد. بدين مناسبت داستان «باغبان و صوفي و فقيه و علوي» را به ميان مي‌آورد، تا چنين نتيجه گيرد كه همراه جمع بودن سلامت است، و تنهايي سبب ديدن آفت. باغبان رمز «نفاق افكن» است تا دوستان را از يكديگر ببرد و از بريدن آنان سود برد. قرآن كريم در آيه‌هايي چند مسلمانان را به اتحاد مي‌خواند و از تفرقه مي‌ترساند كه:
«وَ اعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعاً وَ لا تَفَرَّقُوا وَ اذْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ كُنْتُمْ أَعْداءً فَأَلَّفَ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 429
بَيْنَ قُلُوبِكُمْ فَأَصْبَحْتُمْ بِنِعْمَتِهِ إِخْواناً وَ كُنْتُمْ عَلي شَفا حُفْرَةٍ مِنَ النَّارِ فَأَنْقَذَكُمْ مِنْها كَذلِكَ يُبَيِّنُ اللَّهُ لَكُمْ آياتِهِ لَعَلَّكُمْ تَهْتَدُونَ: همگي چنگ در ريسمان خدا زنيد و پراكنده مشويد و نعمت خدا را بر خود فرا ياد آريد كه دشمن بوديد و او دلهاتان را سازوار گرداند و به نعمت او برادر شديد و بر كنار مغاكي از آتش بوديد شما را از آن رهانيد.
خدا آيتهاي خود را اين چنين براي شما بيان مي‌كند باشد كه هدايت شويد». (آل عمران، 103)

**رجعت به قصّه مريض و عيادت پيغامبر عليه السّلام**

رجعت به قصّه مريض و عيادت پيغامبر عليه السّلام
اين عيادت از براي اين صله است وين صله از صد محبّت حامله است در عيادت شد رسول بي‌نَديد آن صحابي را به حال نزع ديد چون شوي دور از حضور اوليا در حقيقت گشته‌اي دور از خدا چون نتيجه هجر همراهان غم است كي فراق روي شاهان ز آن كم است سايه شاهان طلب هر دم شتاب تا شوي ز آن سايه بهتر ز آفتاب گر سفر داري بدين نيّت برو ور حضر باشد از اين غافل مشو ب 2206- 2201 صِلَه: پيوند.
پس صله يارانِ ره لازم شمار هر كه باشد گر پياده گر سوار 2146/ 2 نَزع: جان كندن.
شاهان: كنايت از اولياي خدا كه بايد پيوسته با آنان بود.
سايه يزدان بود بنده خدا مرده او زين عالم و زنده خدا
دامن او گير زودتر بي‌گمان تا رهي در دامن آخر زمان 424- 423/ 1 شتاب: (فعل امر) بشتاب.
حضر: (مقابل سفر) بودن در شهر و ديار.
به مناسبت بيماري مرد صحابي و رفتن رسول (ص) به عيادت او، نكته‌اي را تذكر مي‌دهد و توصيه‌اي مي‌كند كه مريد در هر حال بايد با ولي و مرشد پيوسته باشد و از او جدا نشود و اگر جدايي صوري و جسمي صورت گيرد، روح وي بايد با روح ولي در
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 431
ارتباط باشد. يك دم جدا شدن از آنان جدايي از خداست و جدايي از خدا موجب بد بختي و ابتلاست.

**گفتن شيخي ابو يزيد را كه كعبه منم گرد من طوافي مي‌كن‌**

گفتن شيخي ابو يزيد را كه كعبه منم گرد من طوافي مي‌كن
سوي مكّه شيخِ امّت با يزيد از براي حجّ و عُمره مي‌دويد او به هر شهري كه رفتي از نخست مر عزيزان را بكردي باز جُست گرد مي‌گشتي كه اندر شهر كيست كو بر اركان بصيرت مُتّكي است ب 2209- 2207 مأخذ داستان همان است كه مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 69- 70) از تذكرة الأولياء و مقالات شمس آورده است و چنان كه نوشته است مولانا ظاهراً بلكه مطمئناً داستان را از كتاب اخير گرفته است.
حج: در لغت به معني «قصد» است و در اصطلاح «زيارت خانه خدا» ست براي كسي كه استطاعت داشته باشد و آن در همه عمر يك بار واجب است و بايد در موسم انجام گيرد، يعني در دهه نخست ماه ذو الحجة الحرام.
عُمره: زيارت خانه خداست و آن دو نوع است يكي عمره تمتع كه پيش از اعمال حج و از اول ماه شوال تا پيش از احرام حج بايد انجام شود، و ديگر عمره مفرده كه در تمام سال مي‌توان به جا آورد.
باز جُست: جستن و سراغ گرفتن.
مُتَّكِي بر اركان بصيرت بودن: آگاه از رسم و راه طريقت بودن.
گفت حقّ اندر سفر هر جا روي بايد اوّل طالب مردي شوي قصدِ گنجي كن كه اين سود و زيان در تَبع آيد تو آن را فرع دان هر كه كارد، قصد گندم باشدش كاه خود اندر تبع مي‌آيدش «56»
قصد كعبه كن چو وقت حج بود چون كه رفتي مكّه هم ديده شود \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(56) در حاشيه نسخه اساس:
كَه بكاري بر نيايد گندمي مردمي جو مردمي جو مردمي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 433
قصد در معراج، ديد دوست بود در تَبع عرش و ملايك هم نمود ب 2214- 2210 گفت حق: انقروي آن را اشارت به آيه «فَسْئَلُوا أَهْلَ الذِّكْرِ»\* (نحل، 43؛ انبياء، 7) گرفته است. ليكن مضمون اين دو آيه با سفر كردن ارتباطي ندارد. محتملًا نظر مولانا به حديثي است قدسي كه مفسّران ذيل آيه‌هاي 60- 82 سوره كهف آورده‌اند. خلاصه آن اينكه موسي (ع) گفت: بار خدايا، از بندگان تو كه داناتر و علم وي تمام‌تر؟ گفت آن كس كه پيوسته علم آموزد. گفت: بار خدايا، اگر از بندگان تو كسي از من داناتر است مرا بر وي رهنمون باش تا از او علم گيرم. گفت: اي موسي، مرا بنده‌اي است در مجمعُ البَحرين او را خضر گويند برو از او علم آموز. (كشف الاسرار، ج 5، ص 714، و نيز نگاه كنيد به:
الاحاديث القدسيه، ص 272) در اخبار عامه و خاصه روايتهايي از رسول (ص) و امامان رسيده است كه تنها نبايد سفر كرد. از جمله اين حديث: امام صادق (ع) از رسول خدا (ص) روايت كند كه «آيا شما را از بدترين مردم خبر ندهم؟ گفتند: اي رسول خدا (ص)، خبر دهيد. فرمود: كسي كه تنها سفر كند و بخشش خود را باز دارد و بنده خود را بزند.» (محاسن برقي، ج 2، ص 356) نيز اين حديث: «اگر مردم مي‌دانستند تنها (سفر كردن) چيست هيچ كس تنها شب به سفر نمي‌رفت.» (سنن دارمي، استئذان، ج 2، ص 289) قصد گندم باشدش: مناسب است با اين عبارت كليله: «غرض كشاورز در پراكندن تخم، دانه باشد كه قوت اوست اما كاه كه علف ستوران است به تبع آن هم حاصل آيد.» (كليله و دمنه، ص 44) تَبَع: دنبال، پي.
معراج: معروف است و در اين بيتها اشارتي است كه در عبادت بايد قصد تقرب به خدا باشد نه نايل شدن به ثواب. چه، اگر قصد قربت بود ثواب به دنبال آن است.

**حكايت‌**

حكايت
خانه نو ساخت روزي نو مُريد پير آمد خانه او را بديد گفت شيخ آن نو مُريد خويش را امتحان كرد آن نكو انديش را روزن از بهر چه كردي اي رفيق گفت تا نور اندر آيد زين طريق گفت آن فرع است اين بايد نياز تا از اين ره بشنوي بانگ نماز ب 2218- 2215 نظير اين حكايت داستانِ خانه علاء پسر زياد حارثي است از اصحاب امير مؤمنان (ع).
وي خانه‌اي فراخ در بصره ساخته بود. امام بدان خانه در آمد و چون فراخي آن را ديد پرسيد: «اين خانه فراخ در دنيا به چه كارت آيد كه در آخرت نيازت به چنين خانه‌اي بيشتر شايد. آري و اگر خواهاني؛ بدان، به آخرت رسيدن هم تواني. در آن به پذيرايي مهمان خواهي نشست و با خويشاوندانت خواهي پيوست و حقوقي را كه بر گردن داري بيرون تواني ساخت و به مستحقانش رساني، و بدين سان به آخرت نيز تواني پرداخت.» (نهج البلاغه، خطبه 209) نو مريد: كسي كه تازه راه سلوك مي‌پيمايد.
طريق: راه، و مقصود شبكه و پنجره است.
به نظم كشيدن اين داستان، تنبيهي است همگان و خاصه مريدان را كه در هر كار بايد قرب خدا را در نظر داشت.
بايزيد اندر سفر جُستي بسي تا بيابد خضر وقتِ خود كسي ديد پيري با قدي همچون هلال ديد در وي فرّ و گفتارِ رجال ديده نابينا و دل چون آفتاب همچو پيلي ديده هندستان به خواب چشم بسته خُفته بيند صد طرب چون گشايد آن نبيند اي عجب بس عجب در خواب روشن مي‌شود دل درون خواب روزن مي‌شود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 435
آن كه بيدار است و بيند خواب خوش عارف است او خاك او در ديده كش ب 2224- 2219 خضر وقت: كنايت از معلم و قطب زمان است بدان جهت كه در داستان موسي چنان كه نوشته شد خضر او را تعليم داد و از سرّ كارهايي كه كرد و به ظاهر مورد ايراد موسي بود، آگاه ساخت.
هلال: ماه نو، و در اينجا كنايت از خميده است.
فر: شكوه.
رجال: جمع رجل: مرد، و در اصطلاح عارفان مرد كامل كه به حق رسيده است، و گروهي از آنان «رجالُ الغَيب» نام دارند كه در جهان مي‌گردند و مردمان را به فيض مي‌رسانند.
پيل و هندوستان به خواب ديدن: مثلي است معروف، و در اين بيت غرض اين است كه دلش به ياد و ذكر حق بود كه محبوب اوست. گويند چون پيل را از سرزمين هندوستان آورند از علاقه‌اي كه بدان سرزمين دارد و در بيداري نمي‌تواند بدان برسد در خواب به فكر آن مي‌افتد:
و آگهي نه كه پيل آن بستان ديد خوابي و شد به هندوستان (نظامي، مخزن الاسرار، ص 351)
خواب ديده پيلِ تو هندوستان كه رميدستي ز حلقه دوستان 3561/ 6 روزن شدن دل در خواب: نمودن دل صورتهايي را كه در بيداري نتوان ديد.
كساني كه اسيرِ تخته بند تن‌اند و جز از راه حواس پنجگانه چيزي در نمي‌يابند، در بيداري عالم ما وراي محسوس را نتوانند ديد. اما چون به خواب روند و حواس ظاهري از كار بيفتد جهاني ديگر را سير خواهند كرد.
هر شبي از دامِ تن ارواح را مي‌رهاني مي‌كَني الواح را
مي‌رهند ارواح هر شب زين قفس فارغان نه حاكم و محكوم كس 389- 388/ 1 (و نيز نگاه كنيد به: شرح بيت 2089/ 1 به بعد) اما عارفان كه از قيد تن رسته‌اند در بيداري
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 436
هم چنان عالمي را توانند ديد.
حالِ عارف اين بود بي‌خواب هم گفت ايزد هُم رُقُودٌ زين مَرَم 392/ 1
پيش او بنشست و مي‌پرسيد حال يافتش درويش و هم صاحب عيال گفت عزم تو كجا اي بايزيد؟ رخت غُربت را كجا خواهي كشيد؟ گفت قصد كعبه دارم از پگه گفت هين با خود چه داري زادِ رَه گفت دارم از درم نُقره دويست نك ببسته سخت بر گوشه رِدي است گفت طوفي كن به گِردم هفت بار وين نكوتر از طوافِ حج شمار و آن درمها پيش من نِه اي جواد دان كه حج كردي و حاصل شد مراد عُمره كردي عُمرِ باقي يافتي صاف گشتي بر صفا بشتافتي حقِّ آن حقّي كه جانت ديده است كه مرا بر بيت خود بگزيده است كعبه هر چندي كه خانه بِرِّ اوست خلقت من نيز خانه سرّ اوست تا بكرد آن خانه را در وي نرفت و اندر اين خانه بجز آن حَي نرفت چون مرا ديدي خدا را ديده‌اي گِرد كعبه صدق بر گرديده‌اي خدمت من طاعت و حَمدِ خداست تا نپنداري كه حقّ از من جداست چشم نيكو باز كن در من نگر تا ببيني نور حق اندر بشر با يزيد آن نكته‌ها را هوش داشت همچو زرّين حلقه‌اش در گوش داشت آمد از وي با يزيد اندر مَزيد مُنتهِي در مُنتها آخِر رسيد ب 2239- 2225 درويش: مستمند، نادار.
از پگه: از دير باز.
زاد: بيشتر به معني «توشه» است، ليكن اينجا معني «هزينه سفر» مي‌دهد.
درم نقره: درم در نظم و نثر به معني نقره مسكوك است. ليكن گاهي درم را با وصف سيم آورده‌اند تا با درم روئين اشتباه نشود: «او را هزار هزار درم سيم مصادره بكرد.» (مجمل التواريخ، به نقل از لغت نامه) و گاه براي مجرد تأكيد:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 437
ستارگان چو درم‌ها زده ز نقره سيم سپيد و روشن و گردون چو كلبه ضراب (معزي، به نقل از لغت نامه) رِدي: ممال ردا.
طواف كردن: گرد گرديدن.
هفت بار: از آن رو كه طواف گرد خانه كعبه هفت بار است.
صاف گشتن: از گناه پاك شدن، چنان كه در حديث است «العُمرَةُ إلَي العُمرَةِ كَفَّارَةٌ لِما بَينَهما وَ الحَجُّ المَبرُورُ لَيسَ لَهُ جَزاءٌ إلَّا الجَنَّة: از عمره تا عمره ديگر كفاره ميان آن دو است و حج مبرور را پاداشي جز بهشت نيست.» (سنن نسائي، ج 5، ص 115؛ سنن ابن ماجه، ج 2، ص 964) صفا: دامنه كوه ابو قيس است بر جانب شرقي مسجد الحرام برابر مروه، كه حاجيان بايد ميان اين دو كوه هفت بار رفت و آمد كنند، و آن را «سعي ميان صفا و مروه» گويند.
حق: به حق. (سوگند است.) بر بيت گزيدن: اشارت است بدان كه انسان خليفة اللَّه است و اولياي حق كه گزيدگان اويند از ديگر موجودات برترند.
خانه بر: خداوند در آن جا بر بندگان و خاصه حاجيان رحمت آرد و گناهشان را ببخشد.
خانه سِرّ: از آن رو كه سينه عارف مخزن سرّ الهي است. دل مرد خدا خانه حق است.
چنان كه در حديث قدسي است: «لا يَسَعُنِي أرضِي وَ لا سَمائِي وَ يَسعُنِي قَلبُ عَبدِيَ المُؤمِنِ.» (نگاه كنيد به: احاديث مثنوي، ص 26)
در زمين و آسمان و عرش نيز من نگنجم اين يقين دان اي عزيز
در دل مؤمن بگنجم اي عجب گر مرا جويي در آن دلها طلب 2655- 2654/ 1 كردن: ساختن، بنا نهادن. و نسبت ساختن خانه كعبه به خدا، از آن جهت است كه پروردگار ابراهيم (ع) را دستور داد تا خانه كعبه را بنا نهد.
حيّ: (اسمي است از اسمهاي خدا) زنده.
چون مرا ديدي:
ما رَمَيتَ إِذ رَميت احمد بُدست ديدنِ او ديدن خالق شده است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 438
خدمت او خدمت حق كردن است روز ديدن، ديدنِ اين روزن است 3198- 3197/ 6 و در حديث است كه رسول فرمود: «مَن رَآنِي فَقَد رَأي الحَقَّ: آن كه مرا ديد خدا را ديده است.» (احاديث مثنوي، ص 63؛ نهايه ابن اثير، ذيل «حق»؛ بحار الانوار، ج 58، ص 235) در مزيد آمدن: كمال بيشتر يافتن، نيك از اسرار آگاه شدن.
مُنتَهِي: به كمال رسيده، منتها، نهايت. و در اينجا مراد وصول به حق است كه «وَ أَنَّ إِلي رَبِّكَ الْمُنْتَهي.» (نجم، 42) از ظاهر داستان پيداست كه حج بايزيد حج استحبابي بوده است نه واجب. اما طواف كردن گرد آن درويش، اگر به قصد تقرب باشد بدعت است و عارفان را از اين گونه شطحيات فراوان است جز آن كه بگوييم آن درويش از مقربان حق بوده است و گرد او گرديدن در اثر غليان محبت.

**دانستن پيغامبر عليه السّلام كه سبب رنجوري آن شخص گستاخي بوده است در دعا**

دانستن پيغامبر عليه السّلام كه سبب رنجوري آن شخص گستاخي بوده است در دعا
چون پيمبر ديد آن بيمار را خوش نوازش كرد يارِ غار را زنده شد او چون پيمبر را بديد گوييا آن دم مر او را آفريد گفت بيماري مرا اين بخت داد كآمد اين سلطان بَرِ من بامداد تا مرا صحّت رسيد و عافيت از قدوم اين شه بي‌حاشيت اي خجسته رنج و بيماري و تب اي مبارك درد و بيداري شب نك مرا در پيري از لطف و كرم حق چنين رنجوريي داد و سقم درد پُشتم داد هم تا من ز خواب بر جهم هر نيم شب لا بُد شتاب تا نخسبم جمله شب چون گاو ميش دردها بخشيد حق از لطفِ خويش زين شكست آن رحم شاهان جوش كرد دوزخ از تهديد من خاموش كرد ب 2248- 2240 يار غار: عامه اين لقب را به ابو بكر داده‌اند، چون او در هجرت رسول (ص) از مكه به مدينه همراه وي بود و رسول (ص) براي پوشيدن خويش از چشم مشركان مكه در غاري كه به نام ثَور معروف است رفتند. (نگاه كنيد به: سوره توبه، آيه 40) و در تداول:
دوست صميمي، رفيق شفيق.
غار جهان گر چه تنگ و تار شده است عقل بسنده است يار غار مرا (ناصر خسرو) دم: ظاهراً مقصود نفس، دم رسول (ص) است و به تكلّف مي‌توان دم را «آن لحظت» معني كرد (چنان كه بعض شارحان توهم كرده‌اند).
بي‌حاشيت: بي‌تجمل و شكوه ظاهري. چنان كه در نهج البلاغه آمده است: «رسول خدا (ص) روي زمين (غذا) مي‌خورد و چون بنده مي‌نشست و به دست خود پاي افزار
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 440
خويش را پينه مي‌بست و جامه خود را وصله مي‌نمود و بر خر بي‌پالان مي‌نشست و ديگري را بر ترك خود سوار مي‌فرمود.» (نهج البلاغه، خطبه 160) سَقَم: بيماري.
شتاب: شتابان.
دوزخ از تهديد من ...: نگاه كنيد به: شرح بيت 3700/ 1
رنج گنج آمد كه رحمتها در اوست مغز تازه شد چو بخراشيد پوست اي برادر موضع تاريك و سَرد صبر كردن بر غم و سُستي و درد چشمه حيوان و جام مستي است كآن بلنديها همه در پستي است آن بهاران مُضمَر است اندر خزان در بهار است آن خزان مگريز از آن همره غم باش و با وحشت بساز مي‌طلب در مرگ خود عمر دراز آن چه گويد نفس تو كاينجا بد است مشنوش چون كار او ضدّ آمده است تو خلافش كن كه از پيغمبران اين چنين آمد وصيت در جهان ب 2255- 2249 رنج گنج آمد:
تا رنج تحمل نكني گنج نبيني تا شب نرود روز پديدار نباشد (سعدي) تازه شدن: كنايت از برون افتادن، ظاهر شدن.
موضع تاريك: كنايت از تحمل رياضت در زاويه‌ها و تحمل سختيها، و در آن تلميحي است به «چشمه حيوان» كه در تاريكي است.
ز كارِ بسته مينديش و دل شكسته مباش كه آب چشمه حيوان درون تاريكي است (سعدي، بوستان) مُضمَر: نهفته.
در بيتهاي پيش فرمود بيماري آن صحابي موجب شد، دولت ديدار رسول (ص) نصيب او گردد. در اين بيتها بدين نكته اشارت مي‌كند كه اگر سختي و اندوهي بر آدمي رسيد بايد بر آن شكيبا باشد، كه مصلحتي در آن است. در قرآن كريم جاي جاي بدين
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 441
نكته توجه داده شده است از جمله در آيه «وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْ‌ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَراتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِينَ: و مي‌آزماييم شما را به چيزي از بيم و گرسنگي و كاهش مال و جان و محصولها و شكيبايان را مژده ده.» (بقره، 155)
آن كسي را كش چنين شاهي كُشد سوي بخت و بهترين جاهي كشد
گر نديدي سودِ او در قهر او كي شدي آن لطفِ مطلق قهر جو 243- 242/ 1 در ناز و نعمت به سر بردن، و از آسيب و بيماري بر كنار بودن، و عمر دراز داشتن از خواهشهاي نفساني است و بُوَد كه آماده شدن آن استدراج باشد. آنان كه با نفس و خواهشهاي آن مخالفت كردند، و مال و خواسته را نديده گرفتند، و حيات آن جهان را بر زندگي اين جهان ترجيح دادند، سود بردند كه دستور راهنمايان دين چنين است. امام صادق (ع) فرمود: «خوشا بنده‌اي كه با نفس و هواهاي خود جهاد كند و آن كه سپاه هواي خويش را بگريزاند به خشنودي خدا ظفر يابد.» (بحار الانوار، ج 67، ص 69، از مصباح الشريعة)
مشورت در كارها واجب شود تا پشيماني در آخر كم بُوَد «57»
گفت امّت مشورت با كي كنيم انبيا گفتند با عقل امام گفت گر كودك در آيد يا زني كو ندارد عقل و راي روشني گفت با او مشورت كن و آن چه گفت تو خلاف آن كن و در راه افت ب 2259- 2256 واجب بودن مشورت: ظاهراً گرفته از قرآن كريم است «وَ شاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ: با آنان در كارها مشورت كن.» (آل عمران، 159) عقل امام: عقلي كه بايد در كارها پيشوا قرار داد. بعض شارحان «امام» را صفت عقل گرفته‌اند. مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 70) داستاني از عقد الفريد آورده است. خلاصه آن اينكه: «مردي خواست زن گيرد، با خود گفت
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(57) در حاشيه نسخه اساس:
حيله‌ها كردند بسيار انبيا تا كه گردان شد بر اين سيل آسيا
نفس مي‌خواهد كه تا ويران كند خلق را گمراه و سر گردان كند
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 442
نخستين كس كه پيش آيد با او راي مي‌زنم و كار بر گفته او مي‌كنم. نخست كس ديوانه‌اي بود ني سوار ...» با توجه بدين داستان، نيز با توجه به بيتهاي بعد مي‌توان گفت «امام» صفتي است كه جاي موصوف است. «عقل امام»: عقل كسي كه پيش آيد. (عقل آن كس كه نخست بار با تو روبرو شود.) اما مشورت با خردمندان يا خداوندان راي روشن، نيز دستور است. امام صادق (ع) فرمود: «با مردم خردمند پارسا مشورت كن كه او جز به خير نفرمايد و از مخالفت بپرهيز كه مخالفت پارساي خردمند به مفسدت دين و دنيا گرايد.» (مكارم الاخلاق، ص 319؛ بحار الانوار، ج 88، ص 254) گفت گر كودك در آيد يا زني:
شاوِروهُنَّ و آن گه خالِفوا إنَّ مَن لَم يَعصِهِنَّ تالِفُ 2956/ 1 تو خلاف آن كن: مأخذ آن حديث «كانَ رَسُولُ اللَّهِ (ص) إِذا أرادَ الحَربَ دَعا نِساءً فَاستَشارَهُنَّ ثُمَّ خالَفَهُنَّ: رسول (ص) چون جنگ خواستي كردن زنان را خواندي و از آنان راي خواستي و بر خلاف راي آنان كار كردي.» (بحار الانوار، ج 88، ص 255) «بپرهيز از راي زدن با زنان كه زنان سست راي‌اند و در تصميم گرفتن ناتوان.» (نهج البلاغه، نامه 31) و توجيه مولانا از اين حديث كه مقصود مخالفت نفس است، بغايت جالب مي‌نمايد.
نفس خود را زن شناس از زن بتر ز آن كه زن جزوي است نفست كُلِّ شَر مشورت با نفس خود گر مي‌كني هر چه گويد كن خلاف آن دَني گر نماز و روزه مي‌فرمايدت نفس مكّار است مكري زايدت مشورت با نفس خويش اندر فعال هر چه گويد عكس آن باشد كمال بر نيايي با وي و استيز او رو بَرِ ياري بگير آميزِ او عقل قوّت گيرد از عقل دگر نيشكر كامل شود از نيشكر من ز مكرِ نَفس ديدم چيزها كو بَرد از سحر خود تمييزها وعده‌ها بدهد تو را تازه به دست كو هزاران بار آنها را شكست عُمر اگر صد سال خود مهلت دهد اوت هر روزي بهانه نو نهد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 443
گرم گويد وعده‌هاي سرد را جادوي مَردي ببندد مَرد را ب 2269- 2260 نفس خود را زن شناس: با نفس خود مخالفت كن. (نگاه كنيد به: روايت شرح بيت 2255/ 2) و نيز از امام صادق (ع) است كه «سَألَنِي رَجُلٌ عَمَّا يَجمَعُ خَيرَ الدُّنيا و الآخِرَةِ فَقُلتُ خالِف نَفسَكَ: مردي مرا از آن چه خوبي دنيا و آخرت در آن جمع است پرسيد گفتم نفس خود را مخالفت كن.» (بحار الانوار، ج 67، ص 68، از فقه الرضا (ع) چنان كه با زن در راي مخالفت بايد، نفس را در آن چه خواهد خلاف كردن شايد.
نفس كُلِّ شر: پيروي از هواي نفس پيروي از كل بديهاست، و پيروي از زن و ارضاي او يكي از خواهشهاي نفس است.
گر نماز و روزه ...: اشارت است بدان چه در بيتهاي 2598 به بعد گويد در داستان «بيدار كردن شيطان معاويه را براي نماز.» بر آمدن بر: غالب شدن.
استيز: ستيز، پيكار.
آميز: آميزش، اختلاط، هم صحبتي.
جزو را از كلِّ خود پرهيز چيست با مخالف اين همه آميز چيست 2581/ 2 عقل قوّت گيرد:
آشنايي عقل با عقل از صفا چون شود هر دم فزون باشد و لا 2689/ 3
ور چه عقلت هست با عقل دگر يار باش و مشورت كن اي پدر 1263/ 4 نيشكر كامل شود: چون بوته‌هاي نيشكر در زميني كنار هم رويد زمين را مرطوب نگاه دارد و نيشكر قوت يابد. (نيكلسون، از ويلسن) عمر اگر صد سال ...: رسول خدا (ص) فرمايد «آدمي زاد پير شود و دو خصلت در او جوان گردد، حرص بر مال دنيا و حرص بر عمر.» (بحار الانوار، ج 70، ص 160، از خصال صدوق)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 444
مردي را بستن: چنان كه در تداول عامه است كه با جادوگري توانند قوت مردي را از كسي بگيرند.
بزرگترين آفتها، پيروي هواي نفس است. بدين رو، قرآن كريم چندين جاي آدمي را از اطاعت نفس بر حذر داشته است. از جمله آن كه فرمايد «وَ أَمَّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَ نَهَي النَّفْسَ عَنِ الْهَوي فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوي: و امّا آن كه ترسيد از (بزرگي) مقام پروردگار خود و نفس را از هوي باز داشت. پس بهشت جاي اوست.» (نازعات، 40- 41) و امير مؤمنان (ع) فرمايد: «من بر شما از دو چيز بيشتر مي‌ترسم، دنبال هواي نفس رفتن و آرزوي دراز در سر پختن.» (نهج البلاغه، خطبه 28) و نيز فرمايد: «پيرويِ خواهش نفس، آدمي را از راه حق باز مي‌دارد؛ و آرزوي دراز، آخرت را به فراموشي مي‌سپارد.» (نهج البلاغه، خطبه 42)
اي ضياء الحق حسام الدّين بيا كه نرويد بي‌تو از شوره گيا از فلك آويخته شد پرده‌اي از پي نفرين دل آزرده‌اي اين قضا را هم قضا داند علاج عقل خلقان در قضا گيج است گيج اژدها گشته است آن مارِ سياه آن كه كِرمي بود افتاده به راه ب 2273- 2270 ضياء الحق: (لقب حسام الدين است.) روشني خدا، نور الهي.
حسام الدين: نگاه كنيد به: شرح بيت 3/ 2 از شوره گياه روييدن: اشارت است به تصرف ولي حق در هر چيز و قدرت وي بر قلب ماهيتها، همچون معجزه‌ها كه از پيمبران ديده مي‌شود. ولي كامل با تصرف خود مي‌تواند از شوره، گياه روياند و دلهاي مرده را زنده گرداند و ...
پرده از فلك آويخته شدن: استعارت از پذيرفته نشدن دعا و بر نيامدن حاجت.
نفرين دل آزرده: چنان كه در حديث است «اتَّقِ دَعوَةَ المَظلُومِ فَإِنَّها لَيسَ بَينَها وَ بَينَ اللَّهِ حِجابٌ: از نفرين ستمديده بپرهيز كه ميان آن نفرين و خدا پرده‌اي نيست.» (سنن ابن ماجه، ج 1، ص 568، حديث 1783) اين قضا را هم ...: قضاي الهي را هم بايد قضاي الهي چاره كند:
چون ز حيرت رَست باز آمد به راه ديد بُرده دزد رخت از كارگاه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 445
رَبَّنا إنَّا ظَلَمنا گفت و آه يعني آمد ظلمت و گم گشت راه
پس قضا ابري بود خورشيد پوش شير و اژدرها شود زو همچو موش 1255- 1253/ 1 مار سياه: استعارت از خواهشهاي نفس كه مخالف عقل است. نيروي نفس اندك است اما اگر با آن مخالفت نشود قوي گردد. و مناسب با اين بيت، بيت مسعودي رازي است، هر چند او از مخالف، معني ديگري خواسته است:
مخالفان تو موران بدند و مار شدند به جان بر آر ز موران مار گشته دمار
مده امانشان زين بيش و روزگار مبر كه اژدها شود ار روزگار يابد مار آن كه كِرمي بود: كنايت از آن كه پس از ضعف قوت يافت.
اژدها و مار اندر دست تو شد عصا اي جان موسي مست تو حُكم خُذها لا تَخَف دادت خدا تا به دستت اژدها گردد عصا هين يدِ بيضا نما اي پادشاه صبح نو بگشا ز شبهاي سياه ب 2276- 2274 اژدها و مار: عصا تا در دست موسي بود چوبي بود، چون از دست مي‌افكند اژدها مي‌شد.
نفس آدمي اژدهاست. چون مسخر گردد رام شود و به فرمان آيد.
حكم خُذها لا تَخف: بگير آن را و مترس. مأخوذ است از آيه «قالَ خُذْها وَ لا تَخَفْ سَنُعِيدُها سِيرَتَهَا الْأُولي: گفت بگير آن را و مترس بار ديگر ما آن را به سيرت نخستين آن (بي‌آزاري) باز مي‌گردانيم.» (طه، 21) چنان كه موسي (ع) توانست عصاي مار شده را در دست گيرد و مسخر سازد، تو (حسام الدين) نيز نفس‌ها را مسخر خود فرمايي.
يَدِ بيضا: دست سفيد. اشارت است به يكي از دو معجزه موسي. و «يَدِ بيضا نمودن» در تداول نشان دادن قدرت است و كار بزرگ كردن.
در علاجش يَدِ بيضا بنماييد مگر كآتش حسن بدان سبز شجر باز دهيد (ديوان خاقاني، ص 163) «58»
دوزخي افروخت بر وي دم فسون اي دم تو از دم دريا فزون \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(58) يادداشت دكتر علي محمد سجادي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 446
بحرِ مكّار است بنموده كفي دوزخ است از مكر بنموده تَفي ز آن نمايد مختصر در چشم تو تا زبون بينيش جُنبد خشم تو همچنان كه لشكر انبوه بود مر پيمبر را به چشم اندك نمود تا بر ايشان زد پيمبر بي‌خطر ور فزون ديدي از آن كردي حذر آن عنايت بود و اهل آن بُدي احمدا ور نه تو بد دل مي‌شدي كم نمود او را و اصحابِ و را آن جهادِ ظاهر و باطن خدا تا ميسّر كرد يُسري را بر او تا ز عُسري او بگردانيد رو كم نمودن مر و را پيروز بود كه حقش يار و طريق آموز بود ب 2285- 2277 دوزخي افروخت: اشارت است بدان كه نفس آدمي چون دوزخ است.
صورتِ نفس ار بجويي اي پسر قصّه دوزخ بخوان با هفت در 779/ 1 و تشبيه نفس به دوزخ، يكي از آن جهت است كه دوزخ را هفت در است چنان كه در قرآن كريم است: «وَ إِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ لَها سَبْعَةُ أَبْوابٍ» ... (حجر، 43- 44) و چنان كه دوزخ را هفت در است نفس را هفت خلق زشت است و آن حرص، شَره، حقد، حسد، غضب، شهوت، و كبر است. آتش اين خصلتهاي زشت افروخته است و آدمي هر چه بيشتر به نفس خود پردازد نفس، او را در دورتر قعر اين دوزخ در اندازد. چنان كه رسول اكرم فرمود: «چه گوييد در باره ياري كه اگر آن را بزرگ داشتيد و خورانديد و پوشانديد شما را به نهايت شر رساند، و اگر خوار و برهنه و گرسنه‌اش داشتيد به نهايت نيكويي‌تان كشاند؟ گفتند: اي پيامبر خدا، اين بدترين يار در روي زمين است. فرمود به خدايي كه جانم به دست اوست اين يار نفسهاي شماست كه درون سينه‌تان جايگزين است.» (تفسير قرطبي، سوره يوسف، ذيل آيه 53) فسون دميدن: كنايت از آتش نفس را با دميدن دم رحماني خاموش ساختن. چنان كه دريا چون موج بر آرد هر چيز را به دم خود در آرد و هر شعله‌اي را خاموش گرداند. دم مرد خدا (حسام الدّين) نيز چنين است، نفس سركش را در تصرّف خود در مي‌آورد و مريد را از شر آن مي‌رهاند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 447
بَحر مكّار: استعارت است از نفس. كف روي آب دريا را مي‌پوشاند و آدمي ناآگاهانه كف را زمين مي‌انگارد و پاي بر آن مي‌نهد و غرق مي‌شود. نفس نيز خطا را كوچك مي‌نماياند تا آدمي مرتكب آن شود، سپس اندك اندك وي را به دريايي مي‌كشاند كه از آن رستن نتواند و غرقه‌اش گرداند.
لشكر انبوه: اشارت است به آيه «إِذْ يُرِيكَهُمُ اللَّهُ فِي مَنامِكَ قَلِيلًا وَ لَوْ أَراكَهُمْ كَثِيراً لَفَشِلْتُمْ وَ لَتَنازَعْتُمْ فِي الْأَمْرِ وَ لكِنَّ اللَّهَ سَلَّمَ إِنَّهُ عَلِيمٌ بِذاتِ الصُّدُورِ: هنگامي كه خدا آنان را در خواب به تو اندك نماياند و اگر بسيارشان نمايانده بود ناتوان مي‌شديد و در كار (جنگ) با يكديگر منازعت مي‌كرديد لكن خدا به سلامت داشت (شما را از دشمن) همانا او داناست بدان چه در سينه‌هاست.» (انفال، 43) عنايت: توجه خدا به بعض بندگان خاص، و اين عنايت را علّتي نيست. «عجب در آن كه چندين هزار لطف و عاطفت از عنايت بي‌علّت با جان و دل آدم در غيب و شهادت مي‌رفت، و هيچ كس را از ملايكه مقرّب در آن محرم نمي‌ساختند.» (مرصاد العباد، ص 75) جهاد ظاهر: جهاد با كافران و رويارويي با دشمن. در آن جهاد خدا شمار دشمن را در ديده مسلمانان كم نمود و آن چه در باطن بود لطف خدا بود كه هر دم بديشان مي‌رسيد تا در جهاد ظاهر و باطن (جهاد با كافران و جهاد با نفس) پيروز گرديدند.
يُسر: آساني، و مأخوذ است از آيه «وَ نُيَسِّرُكَ لِلْيُسْري: تو را توفيق دهيم براي (شريعت) آسان.» (اعلي، 8) عُسر: تنگي.
آن كه حق پشتش نباشد از ظفر واي اگر گربه‌اش نمايد شير نر واي اگر صد را يكي بيند ز دور تا به چالش اندر آيد از غرور ز آن نمايد ذو الفقاري حربه‌اي ز آن نمايد شير نر چون گربه‌اي تا دلير اندر فتد احمق به جنگ و اندر آردشان بدين حيلت به چنگ تا به پاي خويش باشند آمده آن فليوان «59» جانب آتشكده كاهِ برگي مي‌نمايد تا تو زود پُف كني كو را براني از وجود \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(59) در نسخه اساس، كلمه «آتش پرستان» بالاي «فليوان» نوشته شده است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 448
2304 هين كه آن كَه كوهها بر كنده است زو جهان گريان و او در خنده است مي‌نمايد تا به كعب اين آبِ جو صد چو عاج ابن عنق شد غرق او مي‌نمايد موج خونش تَلِّ مُشك مي‌نمايد قعرِ دريا خاكِ خشك ب 2294- 2286 شير نر گربه نمودن: كنايت از كار بزرگ خرد نمودن. دشمن نيرومند را ناتوان انگاشتن.
چالِش: جنگ، ستيز.
ذو الفقار حربه ديدن: كنايت از دشوار را آسان شمردن.
فَليو: بي‌فايده، بي‌هوده. (غياث اللّغات) (برهان قاطع) ليكن در استعمال مولانا «بي‌خرد» مناسبتر است. مرحوم دهخدا معني اين واژه را «سر گشته، حيران» مناسب دانسته.
هيچ ديوانه فليوي اين كند بر بخيلي عاجزي كديه تند 1172/ 4 آتشكده: استعارت از دوزخ است يا بلاي بزرگ.
كاه برگ: برگ كاه. كنايت از اندك ناچيز.
فراق يار كه پيش تو كاه برگي نيست بيا و بر دل من بين كه كوه الوند است (سعدي) و فاعل فعل نمودن، آتشكده است. (آتشكده در ديده تو برگ كاه افروخته مي‌نمايد.) كوهها بر كنده است: قوي دستان را نابود ساخته.
كَعب: استخوان بلند پشت پاي، شتالنگ، قوزك، غوزك.
عاج ابن عنق: عوج بن عنق. در داستانها و برخي تفسيرها، نام انساني داستاني، درشت اندام، دراز قامت. «گويند اين عوج بالاي عظيم داشت چنان كه دست وي به قعر دريا رسيدي و ماهي بگرفتي و به حرارت قرص آفتاب آن را بريان كردي و بخوردي. و گفته‌اند كه به روزگار طوفان نوح كه همه روي زمين را آب گرفت و به هر كوهي و بالايي كه در زمين بود آب بر گذشت، به دو زانوي عوج بيش نرسيد و نوح او را بر كشتي ننشاند و گرد عالم مي‌گشت و سه هزار سال عمر وي بود.» (كشف الاسرار، ج 3، ص 58) مضمون اين بيتها استمداد از لطف حق است و مغرور نگشتن به توان خويش. آن كس را كه يار، خدا باشد دشمن نيرومند در ديده او خرد مي‌نمايد تا بر او پيروز شود. اما
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 449
آن كس را كه به خود واگذارد در دام افتد و اين «استدراج» است. در قرآن كريم آمده است «سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لا يَعْلَمُونَ.» (اعراف، 182) و استدراج در لغت نزديك گردانيدن كسي است به چيزي و در اصطلاح مفسّران فراوان نعمت دادن خداي بندگان راست به هنگام معصيت.
عطار در شرح حال ابو علي دقاق آرد: «نقل است كه يك روز در استدراج سخن مي‌گفت. سايل گفت استدراج كدام بود؟ گفت آن نشنيده‌اي كه فلان كس به مدينه كلو باز مي‌برد.» (تذكرة الأولياء، ص 68) جمله آخر عبارت نادرست است و درست اين است كه «نشنيده‌اي كه فلان كس به پنبه گلو باز مي‌برد.» پيمبران چون تكيه بر خدا دارند حق تعالي سپاه دشمن را در ديده آنان اندك نشان مي‌دهد تا نهراسند. اما كافران چون به نيروي خود مغرورند پيمبران را خوار و بي‌مقدار مي‌شمارند و در پي ستيز با آنان بر مي‌آيند و خدا آنان را كيفر مي‌دهد.
خشك ديد آن بحر را فرعون كور تا در او راند از سر مردي و زور چون در آيد در تگ دريا بود ديده فرعون كي بينا بود ديده بينا از لقاي حق شود حق كجا هم راز هر احمق شود قند بيند خود شود زهر قتول راه بيند خود بود آن بانگ غول ب 2298- 2295 كور: كنايت از نابيناي حقيقت، كه دل او روشني ندارد.
از سر مردي و زور: از غرور و كبر.
قتول: بسيار كشنده. چنان كه مي‌دانيم دريا به امر حق براي موسي (ع) و پيروان او شكافته شد تا از آن گذشتند. فرعون چون به كنار دريا رسيد، آن را خشك ديد پنداشت كه براي او هم چنان خواهد ماند، به دريا راند و غرقه گرديد. موسي به قدرت حق در دريا مي‌راند و فرعون را هواي نفس بدان تازاند، لاجرم درماند. چنين است حال آن كه از حق دور ماند و شيطانش گمراه گرداند.
اي فلك در فتنه آخر زمان تيز مي‌گردي بده آخر زمان خنجر تيزي تو اندر قصد ما نيش زهر آلوده‌اي در فَصدِ ما اي فلك از رحم حق آموز رحم بر دل موران مزن چون مار زخم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 450
حقّ آن كه چرخه چرخ تو را كرد گردان بر فرازِ اين سرا كه دگرگون گردي و رحمت كُني پيش از آن كه بيخ ما را بر كَني حقّ آن كه دايگي كردي نخست تا نهالِ ما ز آب و خاك رُست حقّ آن شه كه تو را صاف آفريد كرد چندان مشعله در تو پديد آن چنان معمور و باقي داشتت تا كه دهري از ازل پنداشتت شكر دانستيم آغاز تو را انبيا گفتند آن راز تو را ب 2307- 2299 آخر زمان: دور هفتم از هفت دور سبعه سياره كه آخر دور است و پايان آن قيامت است و اين دور را كه دور آخر زمان است منسوب به قمر دانند. در باره آخر زمان و فتنه‌هاي آن روايات فراوان از طريق شيعه و سنّي رسيده است كه در كتابهاي حديث، در بابهايي به نام «فِتَن و مِحَن» يا «اشراط الساعة» مي‌توان ديد.
در اينجا به دو روايت كه تا حدي مناسب با مقام است بسنده مي‌شود. بخاري به اسناد خود از اسامة بن زيد روايت كند كه «رسول خدا (ص) بر ديوار قلعه‌اي از ديوارهاي مدينه بر آمد و فرمود: آن چه من مي‌بينم مي‌بينيد؟ گفتند: نه. گفت: فتنه‌ها مي‌بينم كه همچون قطره باران درون خانه شما مي‌افتند.» (صحيح بخاري، ج 9، ص 60) و نيز فرمود: «پيش از رسيدن قيامت روزهايي است كه در آن دانش بر افتد و جهل فرود آيد و هرج و كشتار فراوان شود.» (همان، ص 61) و امير مؤمنان (ع) فرمايد: «همانا آغاز پديد آمدن فتنه‌ها پيروي خواهشهاي نفساني است و نو آوري در حكم‌هاي آسماني.
نو آوريهايي كه كتاب خدا آن را نمي‌پذيرد.» (نهج البلاغه، خطبه 50، و نگاه كنيد به:
سفينة البحار، ج 2، ص 345) تيز: تند. تيز گرديدن: كنايت از پي در پي جفا كردن، سخت گرفتن.
زمان: مهلت، فرصت.
قَصد: كشتن.
فَصد: رگ زدن، و در اينجا كنايت از خون ريختن است.
چَرخه: چرخ، و بيشتر به معني آن چه زنان بدان پنبه ريسند. در اينجا «فلك» به «چرخه» تشبيه شده است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 451
اين سرا: عالم طبيعت.
دايگي كردن: موجب تكامل را فراهم آوردن تا از جمادي به نباتي و از نباتي به حيواني رسد. بعض شارحان «دايگي كننده» را خدا گرفته‌اند. ليكن با توجه به بيت بعد، ظاهر است كه مخاطب «فلك» است. افلاك را مدبّران عالم طبيعت مي‌شمردند، هر چند عارفان اين معني را نمي‌پذيرند و «ي» در «كردي» ضمير خطاب است، نه علامت استمرار.
مَشعَله: كنايت از ستارگان و ماه و آفتاب.
دهري: آنان كه جهان را قديم مي‌پندارند و خدايي را معتقد نيستند.
در اين بيتها ضمن شكايت از فلك و فتنه‌هايي كه آخر زمان پديد مي‌آورد و بلاهايي كه پي در پي بر مردمان، خاصه اولياي حق، مي‌رسد، به نكته‌اي لطيف اشارت مي‌كند و آن اينكه هر چند جهان، عالم اسباب است و به ظاهر گردش افلاك و ماه و آفتاب سبب پيدايش و تكامل موجودات، اما بر خلاف دهريان كه چون آغاز را ندانستند منكر خالق شدند و گفتند عالم قديم است و تغيُّر و تبدُّل احوالِ جسم زاييده حركات افلاك است، پيمبران راز را با ما گفتند و دانستيم كه فلك همچون مادونِ فلك حادث است و به امر پروردگار پديد آمده و در كار است:
منكران گويند خود هست اين قديم اين چرا بنديم بر ربِّ كريم
كوري ايشان درون دوستان حق برويانيد باغ و بوستان 2021- 2020/ 1
آدمي داند كه خانه حادث است عنكبوتي نه كه در وي عابث است پشّه كي داند كه اين باغ از كي است كو بهاران زاد و مرگش دردي است كِرم كاندر چوب زايد سُست حال كي بداند چوب را وقتِ نَهال ور بداند كرم از ماهيّتش عقل باشد كرم باشد صورتش عقل خود را مي‌نمايد رنگها چون پَري دور است از آن فرسنگ‌ها از ملك بالاست چه جاي پري تو مگس پرّي به پستي مي‌پري گر چه عقلت سوي بالا مي‌پرد مرغ تقليدت به پستي مي‌چرد علم تقليدي و بال جان ماست عاريه است و ما نشسته كآنِ ماست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 452
زين خرد جاهل همي‌بايد شدن دست در ديوانگي بايد زدن هر چه بيني سودِ خود ز آن مي‌گريز زهر نوش و آبِ حيوان را بريز هر كه بستايد تو را دشنام ده سود و سرمايه به مفلس وام ده ايمني بگذار و جاي خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش آزمودم عقل دور انديش را بعد از اين ديوانه سازم خويش را ب 2320- 2308 حادث: (مقابل قديم) نو پديد آمده.
عابث: بازي كننده، بازيگر، از آن جهت كه عنكبوت به هنگام تار تنيدن معلق مي‌زند و بالا و پايين مي‌رود.
سست حال: (صفت چوب) فرسوده، پوسيده.
ماهيّت: (مركب از ما: چيست؟+ هي+ ئيت مصدري) چيست آن، حقيقت، جنس و فصل.
نمودن: نشان دادن. رنگها نمودن: جلوه‌هاي گونه‌گون نشان دادن.
حقيقت و جوهر عقل را با حواس ظاهري نمي‌توان دريافت ليكن آثار آن را با حواس درك توان نمود.
عقل پنهان است و ظاهر عالَمي صورتِ ما موج و يا از وي نَمي
هر چه صورت مي‌وسيلت سازدش ز آن وسيلت بحر دور اندازدش 1113- 1112/ 1 از مَلَك بالاست: عقل صادر اول است و عنصر اعظم، و نخست چيزي است كه آفريده شد و آن جوهر قدسي است.
مگس پر: استعارت از دارنده ادراك ضعيف.
نشسته: كنايت از بسنده كرده (دل خوش)، در پي طلب نبوده.
دست در ديوانگي زدن: عقل ظاهري را رها كردن، اعتنا نكردن بدان چه فلسفي مي‌پندارد به وسيله آن حقايق را مي‌توان شناخت.
باز ديوانه شدم من اي طبيب باز سودايي شدم من اي حبيب
حلقه‌هاي سلسله تو ذو فنون هر يكي حلقه دهد ديگر جنون شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 453
داد هر حلقه فنوني ديگر است پس مرا هر دم جنوني ديگر است 1383- 1381/ 2 سودي كه بايد از آن گريخت: مقصود حاصل دانشي است كه با عقل جزئي يا عقل معاش به دست آيد.
زهر نوشيدن: استعارت از رياضت كشيدن و ترك لذتهاي دنيا نمودن.
آب حيوان: كه مي‌پنداشتند نوشيدن آن مايه زندگاني جاودانه دنيوي است. در اينجا استعارت از «دانش جزئي» يا «علم حصولي» است.
هر كه بستايد تو را: تنبيهي است به فريفته نشدن به ستايش مريدان و مغرور نگشتن به خوشامد گفتن مديحه سرايان كه در حديث است «احثُوا فِي وُجُوهِ المَدّاحِينَ التُّرابَ: بر رخسار ستايشگران خاك بپاشيد.» (امالي صدوق، ص 256؛ بحار الانوار، ج 70، ص 294) مفلس: آنان كه به ستايش ارج مي‌نهند. آنان كه خواهان ستايش هستند.
ناموس: آبرو، عزّت، نام و ننگ.
از اين بيتها تفاوت علم حضوري و حصولي آشكار مي‌شود. آن كه را علم حضوري نصيب گشته است از حقيقت آگاه است. اما فلسفي و دهري كه خواهند از راه ادراك ظاهري حقيقت را دريابند چون عنكبوتي هستند كه چند روزي در اين جهان مي‌زيند، گرد خود مي‌تنند و آن چه به دست آورده‌اند مايه تباهيشان مي‌شود.
دهري چون شعاع ديدش كوتاه است آن چه را پيرامون اوست مي‌بيند و حالت او حالت كِرم است كه در حال پوسيدگي چوب، درون آن زاده شده است. دهري اگر از حقيقت جهان آگاه بودي مرد حق بودي، چنان كه كرم اگر ماهيت چوب را دانستي بحقيقت كرم نبودي. هر چند علم حصولي يا علم تقليدي برخي حقيقتها را مي‌نماياند، اما آن چه مي‌نماياند تمام حقيقت نيست. پس بايد عقل دور انديش را كه خواهد از طريق ترتيب مقدمات به نتيجه برسد و حقيقت را بنماياند واگذارد و ديوانه گرديد يعني از راهنمايي چنين عقل آسوده شد تا از سوي حق نور حقيقت بر دل افاضه شود.

**عذر گفتن دلقك با سيّد اجل كه چرا فاحشه را نكاح كرد**

عذر گفتن دلقك با سيّد اجل كه چرا فاحشه را نكاح كرد
گفت با دلقك شبي سيّد اجل قحبه‌اي را خواستي تو از عَجَل با من اين را باز مي‌بايست گفت تا يكي مستور كرديميت جُفت گفت نُه مَستورِ صالح خواستم قحبه گشتند و ز غم تن كاستم خواستم اين قحبه را بي‌معرفت تا ببينم چون شود اين عاقبت عقل را من آزمودم هم بسي زين سپس جويم جنون را مغرسي ب 2325- 2321 سيّد اجل: نيكلسون به نقل از بار تولد نويسد: عنوان «حاكم ترمذ» بوده است. در دفتر پنجم و ششم از «دلقك» نام برده و به «سيّد اجل» اشارت كرده است:
شاه با دلقك همي شطرنج باخت مات كردش زود خشم شه بتاخت 3507/ 5
سيّد ترمد كه آن جا شاه بود مسخره او دلقكِ آگاه بود 2510/ 6 عَجَل: شتاب.
مستور: در لغت به معني «پوشيده» است، ليكن در مورد زنان به معني «پارسا» و «پاك دامن» است كه لازم معني لغوي است.
تن كاستم: تنم كاست.
بي‌معرفت: بدون شناسايي و تحقيق قبلي.
مَغرِس: جاي نشاندن درخت، ليكن به معني مطلق «جايگاه» نيز به كار رفته است.
در بيتهاي پيش سخن از رها كردن علم تقليدي بود كه بايد آن را واگذارد، چنان كه شيوه مُذَكِّران بوده است حكايت دلقك را بر حسب تمثيل آورده است تا بگويد برابر قضاي الهي از تدبير آدمي كاري ساخته نيست.

**به حيلت در سخن آوردن سايل آن بزرگ را كه خود را ديوانه ساخته بود**

**اشاره**

به حيلت در سخن آوردن سايل آن بزرگ را كه خود را ديوانه ساخته بود
آن يكي مي‌گفت خواهم عاقلي مشورت آرم بدو در مشكلي آن يكي گفتش كه اندر شهر ما نيست عاقل جز كه آن مجنون‌نما بر نيي گشته سواره نك فلان مي‌دواند در ميان كودكان صاحب راي است و آتش پاره‌اي آسمان قدر است و اختر باره‌اي فرّ او كرّ و بيان را جان شده است او در اين ديوانگي پنهان شده است ب 2330- 2326 اين داستان در بسياري از مأخذها آمده است. مرحوم فروزانفر آن را از عقد الفريد، ربيع الابرار، اسكندر نامه، و جوامع الحكايات آورده و به بستان العارفين اشارت كرده است. (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 70- 72) در اينجا آن چه را انقروي از كتاب اخير نقل كرده مي‌آوريم. ابو اللَّيث در بستان العارفين آرد: «در حديث است كه مردي از بني اسرائيل گفت زن نكنم تا با خردمندي راي زنم، و عزم كرد تا با نخستين كس كه فردا بيند راي زند و به گفته او كار كند. چون بامداد از خانه به در شد ديوانه‌اي را ديد بر ني سوار، از اين پيش آمد غمگين گشت و چاره نداشت پيش او رفت. ديوانه گفت: هش دار تا اسبم تو را لگد نزند. مرد گفت: اسبت را نگاه دار تا از تو چيزي بپرسم. ديوانه بايستاد.
مرد گفت: خواهم زن بگيرم، چه كنم؟ گفت: زنان بر سه قسم‌اند: يكي تو راست و يكي بر توست و يكي نه تو راست و نه بر توست. بپاي تا اسبم تو را لگد نزند! و برفت. مرد گفت:
اسب خود را باز دار و نزديك او رفت و گفت: اين سخن كه گفتي تفسير كن. چه، من معني گفته تو را ندانستم. گفت آن كه از آن توست، دوشيزه است. تو را دوست دارد و جز تو كسي را نشناسد. اما آن كه بر توست زني است كه او را فرزندي بود مال تو خورد و بر شوي نخست گريد. اما آن كه نه تو راست نه بر توست، زني است كه از شوي نخست فرزند ندارد. اگر تو او را بهتر از شوي نخست باشي از آن توست و گر نه نه. مرد گفت: سخن تو
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 456
سخن بخردان است و كارت كار ديوانگان. گفت: اسرائيليان خواستند مرا قاضي كنند نپذيرفتم. چون اصرار ورزيدند خود را ديوانه نماياندم و از آنان برهيدم.» (شرح كبير انفروي) مؤلف منتهي الآمال اين داستان را از حسين بن حمدان، به جابر بن يزيد جعفي از اصحاب امام باقر و امام صادق (ع) نسبت داده است. (منتهي الآمال، ج 2، ص 67) ابو اللّيث نصر بن محمد بن ابراهيم از دانشمندان سده چهارم هجري بوده است. فقيه و مفسّر و بر مذهب ابو حنيفه بود و «امام الهدي» لقب داشت. مؤلّف كشف الظنون مرگ وي را سالهاي 372 يا 375 يا 382 يا 383 نوشته است، و نيز نگاه كنيد به: ذيل بيت 2256/ 2 به بعد.
مجنون نما: ديوانه مانند، كه خود را ديوانه نشان دهد.
صاحب راي: خردمند، داراي انديشه درست.
آتش پاره: داهي، زيرك، دانا.
آسمان قدر: بلند مرتبت.
اختر باره: بلند قدر، داراي جلالت قدر بسيار.
كَرّوبي: فرشتگان مقرّب. (نهايه ابن اثير)
ليك هر ديوانه را جان نشمري سر منه گوساله را چون سامري چون وَليِّي آشكارا با تو گفت صد هزاران غيب و اسرارِ نهفت مر تو را آن فهم و آن دانش نبود وا ندانستي تو سرگين را ز عود از جنون خود را ولي چون پرده ساخت مر و را اي كور كي خواهي شناخت گر تو را باز است آن ديده يقين زير هر سنگي يكي سرهنگ بين پيش آن چشمي كه باز و رهبر است هر گليمي را كَليمي در بَر است ب 2336- 2331 جان: استعارت از عارف كامل. عارفي كه از شدت عشق مجذوب است و پرواي تن و حركات تن را ندارد.
سر نهادن: سجده كردن، تسليم شدن.
كليم: لقب موسي (ع).
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 457
هر گليمي را كَليمي در بر است: چنان كه در حديث است «رُبَّ أشعَثٍ أغبَرٍ ذِي طِمرَينِ مُدفَعٍ بالابواب لَو أقسَمَ عَلَي اللَّه لابرّه» (امالي طوسي، ج 2، ص 43؛ بحار الانوار، ج 72، ص 143) «چون فاروق اويس را ديد گليمي شتري پوشيده و سر و پاي برهنه و توانگري هژده هزار عالم در تحت آن گليم.» (تذكرة الأولياء، ص 22) چنان كه گفته شد اولياي خدا تا توانند مردم را راهنمايي مي‌كنند، ليكن گاه براي آسوده شدن از زحمت نادانان، خود را مجنون وا مي‌نمايند. در اين حالت تنها كساني توانند آنان را شناخت كه توفيقي رفيقشان شده باشد. پس آنان را كه به ظاهر افتاده و ژنده پوش‌اند خوار نبايد شمرد چرا كه بود وليي از اولياي خدا باشد. ليكن آگاه بايد بود تا هر دعويداري ولي پنداشته نشود.
چون دو چشم دل نداري اي عنود كه نمي‌داني تو هيزم را ز عود
چون كه گنجي هست در عالم مرنج هيچ ويران را مدان خالي ز گنج 2153- 2152/ 2 و در بيتهاي زير راه شناختن ولي را نشان مي‌دهد.
مر ولي را هم ولي شُهره كند هر كه را او خواست با بهره كند كس نداند از خرد او را شناخت چون كه او مر خويش را ديوانه ساخت چون بدزدد دزدِ بينايي ز كور هيچ يابد دزد را او در عبور كور نشناسد كه دزد او كه بود گر چه خود بر وي زند دزدِ عنود چون گزد سگ كورِ صاحب ژنده را كي شناسد آن سگ درّنده را ب 2341- 2337 اولياي خدا يكي پس از ديگري هر يك با نصّ يا اشارت ولي سابق جايگزين او مي‌گردند. ولي كه خود داراي عقل به كمال است، آن را كه لايق داند به ارشاد و دستگيري طالبان مي‌گمارد. مثال مدعيان ارشاد و مثال مردم نادان چون دزد بينا و راهگذر كور است يا سگ درنده و گداي كور صاحب ژنده، كه در داستان آينده بدان اشارت مي‌فرمايد. براي يافتن ولي كامل و در نيفتادن به دام مدعي جاهل بايد در طلب بود. مقام هر ولي را وليي مانند او شناسد. از اين رو، اوليا يكي پس از ديگري با اشارت و نص ولي پيشين بر مسند ولايت مي‌نشينند.

**حمله بردن سگ بر كور گدا**

حمله بردن سگ بر كور گدا
يك سگي در كوي بر كور گدا حمله مي‌آورد چون شير وَغا سگ كند آهنگ درويشان به خشم در كشد مه خاك درويشان به چشم كور عاجز شد ز بانگ و بيم سگ اندر آمد كور در تعظيم سگ كاي امير صيد و اي شيرِ شكار دست دستِ توست دست از من بدار ب 2345- 2342 وَغا: وَغي به معني بانگ و آواز است، و رزمگاه را «وَغا» گويند از آن رو كه در آن بانگ و فرياد بسيار است.
شيرِ وغا: شير جنگي.
سگ كند آهنگ درويشان: دميري در حياةُ الحيوان آورده است: «از طبيعت عجيب سگ آن است كه بر مردم صاحب جاه بانگ نكند و چون گدايي ژنده پوش بيند حمله آرد.» خاك در چشم كشيدن: كنايت از مطيع بودن، به فرمان بودن.
آن كه بيدار است و بيند خوابِ خوش عارف است او خاكِ او در ديده كش 2236/ 2 نيز در داستان «سگ و حمله بردن او بر گدا» اشارتي است بدان كه از روي حرص به اندك متاع دنيا قناعت مي‌كند لاجرم از دولت حقيقي باز مي‌ماند.
آن سگي در كو گداي كور ديد حمله مي‌آورد و دلقش مي‌دريد
گفته‌ايم اين را ولي باري دگر شد مكرّر بهرِ تأكيد خبر
كور گفتش آخر آن يارانِ تو بر كُه‌اند اين دَم شكاري صيد جو
قومِ تو در كوه مي‌گيرند گور در ميان كوي مي‌گيري تو كور 1048- 1045/ 4
كز ضرورت دُمِّ خر را آن حكيم كرد تعظيم و لقب دادش كريم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 459
گفت او هم از ضرورت كاي اسد از چو من لاغر شكارت چه رسد گور مي‌گيرند يارانت به دشت كور مي‌گيري تو در كوي اين بَد است «60»
گور مي‌جويند يارانت به صيد كور مي‌جويي تو در كوچه به كيد ب 2349- 2346 آن حكيم: نيكلسون نويسد، محتملًا اشارت است به نصير الدين طوسي كه در سال وفات مولانا در گذشته است. انقروي نويسد: مقصود از دم خر، هلاكو پادشاه مغول است كه خواجه وزارت او را عهده‌دار شد.
در تداول عامه داستاني است كه گويند «خواجه نصير الدين به راهي مي‌رفت. در پايان روز به آسيايي رسيد و در كنار آن بيارميد. چون شب شد آسيابان را ديد كه بساط خود به درون مي‌برد. خواجه سبب پرسيد. آسيابان گفت امشب باران خواهد باريد. خواجه گفت آسماني بدين روشني باران كجا خواهد بود و خود در بيرون آسيا غنود. ناگهان ابر بر آمد و باران سخت بگرفت و خواجه ناچار شد به درون آسيا رود. بامداد از آسيابان پرسيد، از كجا دانستي باران خواهد باريد. گفت سگم را ديدم دم را به ميان پا نهاده به درون آسيا رفت دانستم باران مي‌بارد. خواجه گفت اين همه علم خوانديم و ريش خود سپيد كرديم اما دم سگ را ارزش بيش بود.» اين داستان را بارها شنيده و هم خوانده‌ام، ليكن اين روزها هر چند تتبع كردم مأخذ آن را نيافتم.
كيد: مكر، حيلت.
روح را از عرش آرد در حطيم لاجرم كيد زنان باشد عظيم 2798/ 6
آن سگ عالم شكار گور كرد وين سگ بي‌مايه قصد كور كرد علم چون آموخت سگ رَست از ضلال مي‌كند در بيشه‌ها صيد حلال سگ چو عالِم گشت شد چالاكِ زَحف سگ چو عارف گشت شد اصحاب كهف سگ شناسا شد كه مير صيد كيست اي خدا آن نور اشناسنده چيست؟ كور نشناسد نه از بي‌چشمي است بلكه اين ز آن است كز جهل است مست ب 2354- 2350
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(60) در حاشيه نسخه اساس: در كوچه به گشت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 460
سگ عالم: سگ تعليم ديده، كَلبِ مُعَلَّم، سگي كه براي شكار تربيت شده. چنين سگ در فقه اسلامي داراي احكامي است.
سگ بي‌مايه: سگ ولگرد، سگ بازاري.
ضلال: گمراهي، بي‌هوده گردي.
صيد حلال: در فقه اسلامي شكاري را كه سگ تعليم ديده گيرد در حكم مردار نيست.
زَحف: رفتن، و بيشتر استعمال آن رفتن به كندي است.
چالاكِ زحف: تند رو.
اصحاب كهف: اشارت است به داستاني مشهور كه در قرآن كريم آمده است. (نگاه كنيد به: تفسيرها، ذيل داستان اصحاب كهف) مير صيد: آن كه او را به شكار برده است.
نور اشناسنده: روشني دروني، آن چه بدان حقيقت را توان شناخت.
به مناسبت حمله سگ بر گداي كور به نكته‌اي ظريف اشارت مي‌كند: هر كه در اين جهان زندگي مي‌كند، ناچار در پي به دست آوردن طعمه‌اي است، مادي يا معنوي، خوراك جسم يا غذاي روح. آن كه عالم است خود داند چه بايد كرد، اما نادانان دو قسم‌اند، آن كه پي تعليم است، و مولانا از آن به «سگ عالم» تعبير مي‌كند، او دل به متاع دنيا نمي‌بندد و پي شكار گور مي‌رود كه استعارت از «غذاي روح» است و سعادت اخروي. در اين صورت از سگي برون مي‌آيد و به مردمي مي‌گرايد كه:
سگ اصحاب كهف روزي چند پي نيكان گرفت و مردم شد (سعدي) و آن كه پي دنيا رود بي‌مايه است و شكار او «متاع غرور»، كه مولانا از آن به «كور» تعبير كند. در سخنان مولا امير المؤمنين (ع) است كه مردم سه دسته‌اند: «دانايي كه شناساي خداست. آموزنده‌اي كه در راه رستگاري كوشاست. و فرومايگاني رونده به چپ و راست.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 147) در پايان بدين نكته اشارت مي‌كند كه نيروي فرا گيري راه حقيقت يا به تعبير او «نور اشناسنده» در طبيعت هر انسان نهاده است. ليكن بهره گيري از آن در صورتي است كه آدمي ناداني خود را دريابد و پيِ مرد خدا رود و از او تعليم گيرد تا از بركت وي آن نور
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 461
بتابد و راه را براي او روشن كند. و آن كه راه را از چاه نمي‌شناسد نه از آن است كه قوت شناسايي بدو نداده‌اند بلكه از آن است كه ناداني خود را در نمي‌يابد.
نيست خود بي‌چشم تر كور از زمين اين زمين از فضل حق شد خصم بين نورِ موسي ديد و موسي را نواخت خسفِ قارون كرد و قارون را شناخت رَجف كرد اندر هلاك هر دعي فهم كرد از حق كه يا ارضُ ابلعي خاك و آب و باد و نارِ با شرر بي‌خبر با ما و با حق با خبر ما بعكس آن ز غير حق خبير بي‌خبر از حقّ و از چندين نذير ب 2359- 2355 خصم بين: اشارت است به فرو بردن زمين قارون را.
خَسف: فرو رفتن در زمين.
قارون: مالداري در زمان موسي (ع)، كه نام او در قرآن كريم (قصص، 76 و 79) آمده است. قارون مالي فراوان اندوخته بود. گروهي ظاهر بين آرزو مي‌كردند چون او باشند.
موسي (ع) قارون را نصيحت مي‌كرد كه به راه خدا رود و او نمي‌پذيرفت و گستاخي را تا آن جا رسانيد كه زني را رشوت داد تا در جمع اسرائيليان بگويد موسي (ع) با او در آميخته است. ليكن زن چنان نگفت و قارون را رسوا كرد. موسي (ع) در خشم شد و زمين را گفت تا او را فرو برد. قارون گفت تو با من چنين كني كه پس از من مال مرا صاحب شوي. موسي (ع) زمين را گفت تا او و مال او را فرو برد.
رَجف كردن: لرزاندن.
دَعِيّ: حرامزاده.
يا أرض ابلعي: مأخوذ است از آيه «وَ قِيلَ يا أَرْضُ ابْلَعِي ماءَكِ وَ يا سَماءُ أَقْلِعِي وَ غِيضَ الْماءُ وَ قُضِيَ الْأَمْرُ: گفته شد اي زمين آب خود فرو بر و اي آسمان باز گير (آبت را) و آب به زمين فرو رفت و كار گذشت.» (هود، 44).
خاك قارون را چو فرمان در رسيد با زر و تختش به قعر خود كشيد 864/ 1 نار: آتش.
خبير: آگاه.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 462
نذير: ترساننده.
سخن از تربيت يافتن بود و به مقام بالا رسيدن، و بدين نكته اشارت فرمود كه سگ را چون تعليم دهند شكاري كه گيرد مردار نيست و صيد حلال است. سپس به سگ اصحاب كهف اشارت كرد. در اينجا چنان كه عادت اوست در توسل به قياس تمثيلي گويد: نه تنها جانداران آشناي حق‌اند و حقيقت را در مي‌يابند، جماد نيز از اين آگاهي بي‌بهره نيست چنان كه زمين موسي (ع) و رتبت او را شناخت و در فرمان او در آمد و قارون را كه مي‌دانست از گمراهان است در خود فرو برد. سپس به نكته‌اي ديگر اشارت مي‌كند كه عنصرهاي چهارگانه نيز بينا و آگاه‌اند و جماد و همه اجزاي عالم مسخَّر فرمان حق و مطيع امر اويند چنان كه حق تعالي فرمايد «وَ إِنْ مِنْ شَيْ‌ءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لكِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ: هيچ چيز نيست جز كه به ستايش او تسبيح گويد ليكن شما تسبيح آنها را در مي‌نيابيد.» (اسراء، 44) و اطاعت كردن از فرمان، مستلزم آگاهي است ليكن انسان چنين نيست. خدا او را خردي داده است. اگر آن را در راه حق به كار بندد او را به خدا مي‌رساند و گرنه به گمراهي مي‌افتد. براي همين است كه خدا هر چند گاه براي آدميان پيمبران فرستاد، حالي كه جماد را نيازي به پيمبر نيست.
مر جمادي را كند فضلش خبير عاقلان را كرده قهر او ضرير 513/ 1
ما سميعيم و بصيريم و خوشيم با شما نامحرمان ما خامُشيم 1019/ 3
لا جرم اشفَقنَ منها جمله‌شان كُند شد ز آميز حيوان حمله‌شان گفت بيزاريم جمله زين حيات كو بود با خلق حَي با حق مَوات چون بماند از خَلق او گردد يتيم انس حق را قلب مي‌بايد سليم ب 2362- 2360 أشفَقنَ مِنها: هراسيدند از آن. مأخوذ است از آيه «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمانَةَ عَلَي السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ وَ الْجِبالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَها وَ أَشْفَقْنَ مِنْها وَ حَمَلَهَا الْإِنْسانُ إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولًا: همانا ما امانت را بر آسمانها و زمين و كوهها عرضه كرديم. پس سر باز زدند از برداشتن آن، و از آن هراسيدند، و آدمي آن را برداشت كه او ستمكار و نادان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 463
بود.» (احزاب، 72) آميز: آميختن.
حيوان: حيات، زندگي (انساني).
آميز حيوان: پذيرفتن جان، پذيرفتن حيات، كه مستلزم پذيرفتن امانت است.
حمله: تحريك، حركت.
با خلق حَيّ با حق موات: مضمون بيتهاي 2358 و 2359 است.
ماندن: نپيوستن، دور شدن.
قلب سليم: دل پاك از معصيتها. (تفسير تبيان) در بيتهاي پيش گفت آدمي را چون عقل و اختيار است بيشتر راه نافرماني پيش مي‌گيرد و از حق غافل مي‌ماند، حالي كه جمادات، از آن چه حق تعالي در آنان به وديعت نهاده سر باز نمي‌زنند، چرا كه مسخر فرمان اويند. در اين بيتها به مناسبت، اشارتي به امانت الهي مي‌كند. عارفان را در باره اين امانت لطيفه‌هاست. در اينجا به يك نكته از ميبدي بسنده مي‌كنيم: «اين بار امانت نه كوه، طاقت آن داشت نه زمين نه عرش نه كرسي.
نبيني كه ربّ العالمين از بي‌طاقتي كوه خبر داد: «لَوْ أَنْزَلْنا هذَا الْقُرْءانَ عَلي جَبَلٍ لَرَأَيْتَهُ خاشِعاً مُتَصَدِّعاً مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ، ملكي را بيني كه اگر جناحي را بسط كند خافقين را در زير جناح خود آرد. اما طاقت حمل اين معني ندارد و آن بي‌چاره آدمي زادي را بيني پوستي در استخواني كشيده بي‌باك وار شربت بلا در قدح وَلا كشيده و در وي هيچ تغيّر ناآمده.
آن چراست؟ زيرا صاحب دل است وَ القَلبُ يَحمِلُ البَدَنُ.» (كشف الاسرار، ج 8، ص 101) پس دلي بايد سليم، بي‌آفت دوستي خلق، رميده از جهان و جهانيان، تا انس گيرد با پروردگار عالميان. مولانا در جاي ديگر از اين امانت به «نفحه حق» تعبير كرده است:
نفحه آمد مر شما را ديد و رفت هر كه را مي‌خواست جان بخشيد و رفت
نفحه ديگر رسيد آگاه باش تا از اين هم وا نماني خواجه تاش
جان ناري يافت از وي انطفا مرده پوشيد از بقاي او قبا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 464
تازگي و جنبش طوبي است اين همچو جنبشهاي حيوان نيست اين
گر در افتد در زمين و آسمان زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بيمِ اين دَم بي‌منتها باز خوان فأبين أَن يَحمِلنها
ور نه خود اشفَقنَ منها چون بُدي گرنه از بيمش دلِ كُه خون شدي 1959- 1953/ 1
چون ز كوري دزد دزدد كاله‌اي مي‌كند آن كور عَميا ناله‌اي تا نگويد دزد او را كآن منم كز تو دزديدم كه دزد پُر فنم كي شناسد كور دزد خويش را چون ندارد نور چشم و آن ضيا چون بگويد هم، بگير او را تو سخت تا بگويد او علامتهاي رخت ب 2366- 2363 كاله: كالا، رخت.
عَميا (عَمياء): (مؤنث اعمي) كور.
كور: كنايت از آن كه ديده حقيقت بين ندارد. آن كه تنها عقل معاش نصيبش گرديده است.
دزد: استعارت از خواهشهاي نفساني.
ضيا (ضياء): روشني.
نفس أماره پيوسته آدمي را به كارهاي زشت و ارضاي شهوت وا مي‌دارد. ولي بود كه گاهي نوري در دل پديد آيد و عقل بر نفس غالب شود و آدمي خود را به خاطر گناهي كه كرده است سرزنش كند. در چنين حال است كه انسان بايد به محاسبه نفس پردازد و ببيند چه كارهايي بر خلاف رضاي خدا كرده است و از آن توبه كند و عذر خواهد.
پس جهادِ اكبر آمد عَصرِ دزد تا بگويد كه چه دزديد و چه بُرد «61»
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(61) در حاشيه نسخه اساس: بُرد آن زن بمُزد
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 465
اوّلا دزديد كُحل ديده‌ات چون ستاني باز يابي تَبصرت كاله حكمت كه گم كرده دل است پيش اهل دل يقين آن حاصل است كور دل با جان و با سمع و بصر مي‌نداند دزدِ شيطان را ز اثر ز اهل دل جو از جماد آن را مجو كه جماد آمد خلايق پيش او ب 2371- 2367 جهاد اكبر: اشارت است به حديث «قَدِمتُم مِنَ الجِهادِ الأصغَرِ الَي الجِهادِ الأكبَرِ مُجاهَدَةِ العَبدِ هَواهُ.» و بعضي آن را از گفتار صحابه شمرده‌اند. ليكن با همين معني با عبارتهاي ديگر در كتابهاي حديث آمده است. (نگاه كنيد به: احاديث مثنوي، ص 14- 15) و در جامع الاخبار (ص 118) است: «قالَ رَسُولُ اللَّهِ رَجَعنا مِنَ الجهادِ الأصغَرِ الَي الجِهادِ الأكبَرِ.» (بحار الانوار، ج 67، ص 71) عَصر: فشردن.
كُحل: سرمه، و هر چه در ديده كشند. كُحلِ ديده: كنايت از بينش حقيقي و روشني درون.
گلپينارلي نويسد: «سرمه از چشم دزديدن از امثال تركي است.» تَبصِرت: بينايي، بصيرت.
كاله حكمت: اضافه مشبه به به مشبه.
ز آن كه حكمت همچو ناقه ضاله است همچو دلّاله شهان را دالّه است 1669/ 2 كور دل: آن كه ديده حقيقت بين ندارد، آن كه راه راست را نمي‌شناسد.
جماد: كنايت از آن كه اهل دل نيست، آن كه دل او مرده است، آن كه ياد خدا در دل ندارد.
چنان كه گفتيم نفس آدمي پيوسته در پي گمراه ساختن اوست. اما اگر نوري از جانب حق بر دل تافت و در آن حالت از خطاهاي خود آگاهي يافت بايد با نفس بستيزد و به حسابش كشد تا چه كرده است. نخست آن كه بداند عقل معاد را كه روشني دل از آن بود از او گرفته و تا اين عقل را نيابد با شيطان بر نتابد. و اين گم كرده را خود به دست نتواند آورد مگر پي صاحب دلي را گيرد و راهنمايي او را پذيرد تا دلش روشن شود.
مشورت جوينده آمد نزدِ او كاي ابِ كودك شده رازي بگو شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 466
گفت رو زين حلقه كين در باز نيست باز گرد امروز روزِ راز نيست گر مكان را ره بُدي در لا مكان همچو شيخان بودمي من بر دكان ب 2374- 2372 مشورت جوينده: آن كه در جست و جوي عاقلي بود تا از او راي خواهد. (نگاه كنيد به:
شرح بيت 2326/ 2) اب: پدر، و در اينجا مقصود «خردمند» است.
كودك شده: به طفلي باز گشته، و مقصود «ديوانه نما» ست.
همچو شيخان بر دكان بودن: حالت ارشاد به خود گرفتن، در مقام وعظ و تذكير بودن.
اشارت است به كساني كه دعوي ارشاد دارند، اما قصد آنان دكان باز كردن است و مريد به دست آوردن. چنين كسان گرفتار هواهاي نفساني‌اند و در پي بر آوردن خواهشهاي جسماني. و ظاهراً مقصود مولانا نشان دادن حالت عاقل ديوانه نماست كه در سكر بوده است.
سكر، حالتي است كه در آن حالت روح را انبساطي دست دهد و به واسطه غلبه آن انبساط سالك از ماسوا غفلت كند. و صحو، رجوع به احساس است پس از غيبت.
سالك در حالت سكر چنان مست حق است كه او را پرواي كس نيست، بلكه شناساي خود نيست تا چه رسد كه در پي ارشاد باشد و آوردن داستان «مست و محتسب» تأييد اين مطلب است. آن كس كه مست حق است از خود خبر ندارد تا به پيرامون خود چه رسد.

**خواندن محتسب، مستِ خرابِ افتاده را به زندان**

خواندن محتسب، مستِ خرابِ افتاده را به زندان
محتسب در نيم شب جايي رسيد در بُن ديوار مستي خفته ديد گفت هي مستي چه خوردستي بگو گفت از اين خوردم كه هست اندر سبو گفت آخر در سبو واگو كه چيست گفت از آن كه خورده‌ام گفت اين خفي است گفت آن چه خورده‌اي آن چيست آن گفت آن كه در سبو مخفي است آن ب 2378- 2375 مأخذ داستان را مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 72) از لطايف عبيد زاكاني و نثر الدّر آورده است. سروده مولانا با آن چه عبيد نوشته نزديك است. عبيد در نيمه دوم سده هشتم مرده، پس حكايت او نمي‌تواند مأخذ سروده مولانا باشد. و آن چه از نثر الدّر آورده‌اند با آن چه مولانا به نظم آورده تفاوت بسيار دارد. مي‌توان گفت مولانا مأخذ ديگري جز نثر الدّر داشته يا چنان كه عادت اوست، داستان را تغيير داده. اين داستان را پروين اعتصامي نيز به گونه‌اي ديگر به نظم در آورده است:
محتسب مستي به ره ديد و گريبانش گرفت مست گفت اي دوست اين پيراهن است افسار نيست (ديوان پروين اعتصامي، ص 241) محتسب: (اسم فاعل از احتساب) محتسبي يكي از وظيفه‌هاي اداري در حكومت اسلامي بوده است. وظيفه محتسب از جهتي همانند قاضي است اما حدود اختيار او گاهي از قاضي وسيع‌تر و گاهي محدودتر است. مثلًا محتسب مي‌تواند تنها در دعاوي مربوط به منكرات مداخله كند و در دعاوي حقوقي حق مداخله ندارد. محتسب حق بازرسي براي كشف جرم و حق اجراي معروف و منع از منكر را دارد، يعني هم كار قوه قضايي را عهده‌دار مي‌شود و هم كار قوه اجرايي را. حالي كه قاضي حق دخالت در كار قوه اجرايي ندارد. (براي اطلاع بيشتر نگاه كنيد به: مَعالمُ القُربة في احكام الحِسبة، يا
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 468
ترجمه آن به نام آئين شهرداري، از دكتر جعفر شعار) خفي: پوشيده، ناآشكار.
در بيتهاي 2373- 2374 مجنون‌نما به مشورت خواهنده گفت من اكنون از خود بي‌خودم. و در توضيح آن گفته شد كه آن اشارت به حالت سكر است كه سالك را دست دهد. در اين بيتها با آوردن اين داستان مطلب را روشن‌تر بيان مي‌كند كه سالك گاه چنان بي‌خبر است كه از مستي خود نيز ناآگاه است. دور نيست، چنان كه نيكلسون نوشته است، مولانا در طرح اين داستان از غزالي متأثر باشد. وي نوشته است: «چه اندازه فرق است ميان آن كه مستي را بشناسي كه استيلاي بخاري است بر فكر كه از معده برخيزد و ميان آن كه مست باشي. مست مستي را نتواند شناساند چون چيزي از دانش آن با او نيست حالي كه هشيار مستي را تواند شناساند و چيزي از مستي با او نيست.» (نگاه كنيد به: المنقذ من الضَّلال، ص 99)
دَور مي‌شد اين سؤال و اين جواب ماند چون خر محتسب اندر خلاب گفت او را محتسب هين آه كن مست هُو هُو كرد هنگام سخن گفت گفتم آه كن هُو مي‌كني گفت من شاد و تو از غم منحني آه از درد و غم و بي‌دادي است هوي هوي ميخوران از شادي است محتسب گفت اين ندانم خيز خيز معرفت متراش و بگذار اين ستيز گفت رو تو از كجا من از كجا گفت مستي خيز تا زندان بيا گفت مست اي محتسب بگذار و رو از برهنه كي توان بُردن گرو گر مرا خود قوّت رفتن بُدي خانه خود رفتمي وين كي شدي من اگر با عقل و با امكانمي همچو شيخان بر سر دكّانمي ب 2387- 2379 دَور: توقف دو چيز است بر يكديگر، چنان كه گويند وجود «الف» متوقف بر وجود «ب» است و وجود «ب» متوقف بر وجود «الف». و «دور» در تعريف، شناساندن چيزي است به چيزي كه شناختن همان چيز متوقف بر شناختن آن باشد.
خَلاب: گلاب، گل و لاي.
چون خر در خلاب ماندن: كنايت از كاري نتوانستن كردن، درماندن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 469
آه كردن: براي آن كه بدانند كسي مي خورده يا نه، بدو مي‌گفتند آه كن تا از بوي دهان وي معلوم شود مي خورده يا نه.
هو: هو (ضمير مفرد غايب)، اشارت به ذات مطلق. «هو هو كردن» نشانه شادمان بودن است. كسي كه به ياد خدا باشد هميشه شاد است.
خنده از لطفت حكايت مي‌كند ناله از قهرت شكايت مي‌كند
اين دو پيغام مخالف در جهان از يكي دل بر روايت مي‌كند (ديوان كبير، ب 8571- 8572) «62» مُنحَنِي: خم، دوتا.
آه: نفسي كه هنگام غم و اندوه از سينه بر آرند.
از برهنه گرو بردن: نظير: از برهنه پوستين نتوان بر كند. از مفلس چيزي به دست نمي‌آيد.
امكان: توانايي قدرت.
چون شيخان بر سر دكان بودن: نگاه كنيد به: شرح بيت 2374/ 2
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(62) تذكر دكتر كي‌منش‌

**دوم بار در سخن كشيدن سايل آن بزرگ را تا حال او معلوم‌تر گردد**

دوم بار در سخن كشيدن سايل آن بزرگ را تا حال او معلوم‌تر گردد
گفت آن طالب كه آخر يك نفس اي سواره بر ني، اين سو ران فرس راند سوي او كه هين زوتر بگو كاسب من بس توسن است و تند خو تا لگد بر تو نكوبد زود باش از چه مي‌پرسي بيانش كن تو فاش او مجالِ رازِ دل گفتن نديد زو برون شو كرد و در لاغش كشيد گفت مي‌خواهم در اين كوچه زني كيست لايق از براي چون مني گفت سه گونه زن‌اند اندر جهان آن دو رنج و اين يكي گنج روان آن يكي را چون بخواهي كُل تو راست و آن دگر نيمي تو را نيمي جداست و آن سيم هيچ او تو را نبود بدان اين شنودي دور شو رفتم روان تا تو را اسبم نپرّاند لگد كه بيفتي بر نخيزي تا ابد ب 2396- 2388 طالب: پرسنده، مشورت خواهنده.
يك نفس: لحظه‌اي، دمي.
ببند يك نفس اي آسمان دريچه صبح بر آفتاب كه امشب خوش است با قمرم (سعدي) توسن: سركش.
راز دل: آن چه قصد اصلي پرسش كننده بود. چه، او را گفته بودند اين مجنون‌نما خردمندي فرزانه است و او مي‌خواست راز ديوانه نشان دادن را از او بپرسد.
برون شو كردن: مخلص يافتن. «به راي پاك ايشان از برون شُوِ كارها تَفَصِّي بهتر توان يافت.» (مرزبان نامه، ص 343) مجازاً سخن را به راهي ديگر بردن.
لاغ: ظرافت، هزل. در لاغ كشيدن: گفتار هزل به ميان آوردن.
گنج روان: در لغت گنج قارون، ليكن در تداول آن چه مايه عشرت و شادماني است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 471
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين افسوس كه آن گنج روان رهگذري بود (حافظ) كل تو راست: از هر جهت مطيع توست. همه توجه او به توست.
تا ابد بر نخاستن: كنايت از مردن، و ممكن است چنان كه نيكلسون نوشته است در آن تلميحي باشد به كساني كه مردان خدا را مي‌رنجانند، و مستوجب قهر الهي مي‌گردند.
چنان كه ديديم پرسنده در آغاز از زن گرفتن خود سخني نگفت و تنها بدين نكته اشارت كرد كه خردمندي خواهم تا با وي در مشكلي مشورت كنم (بيت 2326) و او را به عاقل ديوانه نما اشارت كردند، و او چون وي را يافت سخن از زن گرفتن به ميان آورد.
اصل داستان چنان كه نوشتيم مشورت در باره زن گرفتن است، ليكن مولانا چنين پرسشي را از چنان مرد، دونِ رتبت او مي‌داند و گويد قصد وي اين بود كه بپرسد چرا خود را ديوانه نشان مي‌دهي اما از اين پرسش صرف نظر كرد و به عنوان هزل و ظرافت از زن گرفتن سخن گفت.
شيخ راند اندر ميان كودكان بانگ زد بارِ دگر او را جوان كه بيا آخر بگو تفسير اين اين زنان سه نوع گفتي بر گزين راند سوي او و گفتش بِكر خاص كُل تو را باشد ز غم يابي خلاص و آن كه نيمي آن تو بيوه بود و آنكه هيچ است آن عيال با ولد چون ز شوي اوّلش كودك بود مِهر و كلِّ خاطرش آن سو رود دور شو تا اسب نندازد لگد سُمِّ اسبِ توسنم بر تو رسد هاي هويي كرد شيخ و باز راند كودكان را باز سوي خويش خواند ب 2403- 2397 خاص: را مي‌توان مضاف إليه گرفت (بكر گزيده)، و مي‌توان قيد فعل باشد (بكر خاص تو است.) عيال: بيشتر به معني همسر به كار رود: «الحمد للّه كه عيال را با من موافقتي تمام و مساعدتي بر كمال است.» (سندباد نامه، ص 89، به نقل از لغت نامه) عيال با ولد: زني كه از شوي پيشين فرزندي دارد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 472
باز بانگش كرد آن سايل بيا يك سؤالم ماند اي شاهِ كيا باز راند اين سو بگو زودتر چه بود كه ز ميدان آن بچه گويم ربود گفت اي شه با چنين عقل و ادب اين چه شيد است اين چه فعل است اي عجب تو وَراي عقل كُلّي در بيان آفتابي در جنون چوني نهان؟ گفت اين اوباش رايي مي‌زنند تا در اين شهر خودم قاضي كنند دفع مي‌گفتم مرا گفتند ني نيست چون تو عالمي صاحب فني با وجود تو حرام است و خبيث كه كم از تو در قضا گويد حديث در شريعت نيست دستوري كه ما كمتر از توشه كنيم و پيشوا زين ضرورت گيج و ديوانه شدم ليك در باطن همانم كه بُدم عقل من گنج است و من ويرانه‌ام گنج اگر پيدا كنم ديوانه‌ام ب 2413- 2404 شاهِ كيا: مهترِ بزرگ.
گوي ربودن بچه: معني آن روشن است، بهانه‌اي براي راندن پرسنده. ليكن نيكلسون نويسد: كنايت از حالت وجدي است كه از تجلّيات الهي در دل او ظاهر شد.
شيد: فريب، نيرنگ.
عقل كل: عقل اول، صادرِ نخست.
اوباش: جمع وَبش. و گفته‌اند جمع بَوش، قلب شده «وَبش» است: سفله، بي‌سر و پا، فرومايه.
دفع گفتن: سر باز زدن، نپذيرفتن.
كم از تو: كه در رتبه تو نيست، كه دانش تو را ندارد.
در قضا حديث گفتن: قضاوت كردن.
شه: كنايت از رئيس، مقتدر.
عقل من گنج است ...: اشارت بدان كه اولياي خدا در ديده مردم عادي، خرد مقدارند و نزد خدا داراي رتبت بسيار. و نيز اشارت است به مثل مشهور: «گنج در ويرانه است.» گنج پيدا كردن: استعارت از عقل خود آشكار كردن.
اوست ديوانه كه ديوانه نشد اين عسس را ديد و در خانه نشد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 473
دانش من جوهر آمد نه عرض اين بهايي نيست بهرِ هر غرض كانِ قندم نيستانِ شكّرم هم ز من مي‌رويد و من مي‌خورم علم تقليدي و تعليمي است آن كز نفورِ مستمع دارد فغان چون پي دانه نه بهر روشني است همچو طالب علم دنياي دني است طالب علم است بهر عام و خاص نه كه تا يابد از اين عالم خلاص همچو موشي هر طرف سوراخ كرد چون كه نورش راند از دَر گفت بَرد چون كه سوي دشت و نورش ره نبود هم در آن ظلمات جهدي مي‌نمود گر خدايش پَر دهد پَرِّ خرد برهد از موشي و چون مرغان پرد ور نجويد پَر بماند زيرِ خاك نااميد از رفتن راه سماك علم گفتاري كه آن بي‌جان بود عاشق روي خريداران بود گر چه باشد وقت بحث علم زفت چون خريدارش نباشد مُرد و رفت ب 2425- 2414 عسس: جمع عاس: شبگرد، حارس. و اسم جمع نيز گفته‌اند. عسس استعارت از رتبتهاي دنيوي است كه انسان ضعيف را به سوي خود مي‌كشاند، و خردمندان را مي‌رماند.
در خانه شدن: كنايت از سر باز زدن و نپذيرفتن مقام.
جوهر: (اصطلاح منطقي) در تعريف آن گفته‌اند: آن چه به خود پايد، آن چه قائم به خود باشد. مقابل عرض.
عَرَض: آن چه وجودش وابسته به وجود غير است. در اينجا مقصود از دانشي كه جوهر است، علم لدني است، كه از جانب حق افاضه شده باشد، علمي كه اكتسابي نباشد.
بَهايي: فروختني، و در اين بيت مقصود عرضه كردن علم و در معرض ديدِ مردم نهادن است.
علم تقليدي: علمي كه در جان جاي نگيرد، علمي كه مجرد فرا گيري اصطلاحات باشد، علمي كه روشني دروني نبخشد.
علم تعليمي: يا علم كسبي علمي است كه از طريق آموختن حاصل مي‌شود.
نُفور: رميدن.
دانه: استعارت از متاع دنيا.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 474
بَرد: (اسم فعل، شبه جمله) دور شو، برو.
اي خورنده خونِ خلق از راه بَرد تا نه آرد خونِ ايشانت نبرد 156/ 3 سِماك: نام دو ستاره است: سماك رامح و سماك اعزل، ليكن در اينجا مقصود آسمان و عُلُوّ است.
زَفت: توانمند، دلير، قوي، بزرگ.
اين رئيس زَفت باشد كه بمُرد اين چنين مجمع نباشد كارِ خُرد 785/ 6 علم بايد موجب روشني جان گردد، نه وسيلتي براي يافتن نان و جذب مردمان. آن كه علم را براي به دست آوردن مقام و فراهم ساختن عوام خواند، در پي يافتن حقيقت نيست، بلكه مي‌نگرد تا مشتري او كيست. چنين كس تيره دروني است كه در تاريكي راه مي‌پويد و همچون موش كوري است كه در دل زمين مأمن مي‌جويد. براي به دست آوردن علم حقيقي نخست بايد خودي را واگذارَد و روي به خدا آرد تا خدايش پر دهد و از شر غوغاي مردمان برهد، چنين علم را جز با تحمل رياضت و پاكيزه كردن درون به دست نمي‌توان آورد. آن را كه چنين علم روزي گرديد به آسمان پرد و آن كه پاي بند علم تقليدي است با بهايم چرد.
علمِ تقليدي بود بهرِ فروخت چون بيابد مشتري خوش بر فروخت مشتري علمِ تحقيقي حق است دايما بازارِ او با رونق است 3266- 3265/ 2 در سخنان امير مؤمنان (ع) فقره‌ها مي‌يابيم كه از عالمان ربّاني ستايش شده است و از آنان كه علم را به خاطر برخورداري از دنيا خواهند نكوهش. در يكي از خطبه‌ها در باره عالمي كه علم را براي خوشايند مردمان خواند چنين فرمايد: «مردي كه پشتواره‌اي از ناداني فراهم ساخته و خود را ميان مردم انداخته شتابان در تاريكي فتنه تازان، كور در بستن پيمان سازش ميان مردمان. آدمي نمايان او را دانا ناميده‌اند و او نه چنان است، چيزي را فراهم آورده كه اندكش بهتر از بسيار آن است. تا آن گاه كه از آب بد مزه سير شود و دانش بي‌هوده اندوزد پس ميان مردم به داوري نشيند و خود را عهده‌دار گشودن
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 475
مشكل ديگري بيند.» (نهج البلاغه، خطبه 17) در دوران حكومت امويان و عباسيان تني چند عالم وارسته و زاهدِ دل از متاع دنيا گسسته را نام برده‌اند كه منصب قضاوت را به ايشان عرضه كردند و آنان سر باز زدند و چون تهديد شدند از بيم فتادن در معصيت، يا در به روي خود بستند يا خود را به ديوانگي زدند و رستند. حالي كه خردمند حقيقي آنان بودند، و آن كه علم را كالاي بازار خود نمود ديوانه‌اي بيش نبود.
مشتري من خداي است او مرا مي‌كشد بالا كه اللّهُ اشتَري خونبهاي من جمال ذُو الجلال خونبهاي خود خورم كسب حلال اين خريداران مفلس را بِهِل چه خريداري كند يك مُشتِ گل گِل مخور گِل را مخر گِل را مجو ز آنكه گِل خوار است دايم زرد رو دل بخور تا دايما باشي جوان از تجلّي چهره‌ات چون ارغوان ب 2430- 2426 بالا كشيدن: به آسمان بردن، از عالم ناسوت به عالم لاهوت سير دادن. سير الي اللَّه.
اللّهُ اشتَري: مأخوذ است از آيه «إِنَّ اللَّهَ اشْتَري مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَ يُقْتَلُونَ: خدا از مؤمنان جانها و مالهاي آنان را خريد تا بهشت از آنشان باشد در راه خدا كارزار مي‌كنند پس مي‌كشند و كشته مي‌شوند.» (توبه، 111) خونبهاي من ...: آن كه صفتهاي حيواني را در وجود خود بكشد و خودي را واگذارد، از خود مي‌ميرد و به خدا زنده مي‌ماند، كه «عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِما آتاهُمُ اللَّهُ» كشتگان معشوق‌اند و روزي خواران او.
ما بها و خونبها را يافتيم جانب جان باختن بشتافتيم
اي حياتِ عاشقان در مردگي دل نيابي جز كه در دل بُردگي 1751- 1750/ 1 خواهان معشوق‌اند و دشمن زندگاني مادي كه تا از اين جان نرهند به جانان نرسند.
تو مكن تهديد از كشتن كه من تشنه زارم به خون خويشتن
عاشقان را هر زماني مردني است مردن عشّاق خود يك نوع نيست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 476
او دو صد جان دارد از جانِ هُدي و آن دو صد را مي‌كند هر دم فدي
هر يكي جان را ستاند ده بها از نُبي خوان عَشرةً أمثالُها 3836- 3833/ 3 خريداران مفلس: مردم دنيا، آنان كه دل روشن ندارند.
گل خوردن: نوعي عادت و بيماري گونه كه در بعض مردم ديده مي‌شود. در قديم كساني بودند كه به گل خوردن عادت داشتند. (براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: شرح بيت 2872/ 1) گل خوردن در اين بيت كنايت از پرداختن به پرورش جسم و متعلقات آن.
گل خريدن: كنايت از آن چه دنياوي است به دست آوردن.
دل خوردن: به معرفت الهي پرداختن.
يا رب اين بخشش نه حدّ كار ماست لطف تو لطف خفي را خود سزاست گير از دست ما ما را بِخَر پرده را بردار و پرده ما مدر باز خر ما را از اين نفس پليد كاردش تا استخوان ما رسيد از چو ما بي‌چارگان اين بندِ سخت كي گشايد؟ اي شه بي‌تاج و تخت! اين چنين قفل گران را اي وَدود كي تواند جز كه فضل تو گشود؟ ما ز خود سوي تو گردانيم سَر چون توي از ما به ما نزديكتر اين دعا هم بخشش و تعليم توست گرنه در گلخن گلستان از چه رست در ميان خون و روده فهم و عقل جز ز اكرام تو نتوان كرد نقل از دو پاره پيه اين نورِ روان موج نورش مي‌زند بر آسمان گوشت پاره كه زبان آمد از او مي‌رود سيلابِ حكمت همچو جو سوي سوراخي كه نامش گوشهاست تا به باغ جان كه ميوه‌اش هوشهاست شاه راهِ باغِ جانها شرعِ اوست باغ و بستانهاي عالم فرع اوست اصل و سرچشمه خوشي آن است آن زود تَجرِي تَحتَها الانهار خوان ب 2443- 2431 لُطف خَفي: آن چه حق تعالي بي‌هيچ سبب به بنده افاضت فرمايد.
خريدن: كنايت از به اطاعت خود در آوردن. بنده ساختن و از مكر شيطان رهانيدن.
پرده: حجابي كه مانع مشاهدت است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 477
پرده دريدن: كنايت از رسوا كردن.
كارد به استخوان رسيدن: آسيب از حد گذشتن. كار به جان دادن رسيدن.
چون رسيد آن كار اندر استخوان حلقه زد خواجه كه مهتر را بخوان 619/ 3 و ضمير «ش» به نفس باز مي‌گردد. (نفس ما را از پا در آور.) وَدُود: (نامي از نامهاي خدا) بسيار دوست.
از ما به ما نزديكتر: مأخوذ است از آيه «وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ: و ما نزديكتر بدو هستيم از رگ گردن.» (ق، 16) بخشش و تعليم توست: مأخوذ است از آيه «وَ قالَ رَبُّكُمُ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ: و گفت پروردگار شما مرا بخوانيد تا شما را پاسخ گويم.» (غافر، 60)
هم دعا از تو اجابت هم ز تو ايمني از تو مَهابت هم ز تو 692/ 2 گلخن: استعارت از جسم و زندگاني جسماني.
گلستان: استعارت از ياد خدا.
در گلخن گلستان رُستن: استعارت از به ياد خدا افتادن و مخاطب بنده حقير با پروردگار بزرگ.
دو پاره پيه: كنايت از چشم. از سخنان امير المؤمنين علي (ع) است: «از اين آدمي شگفتي گيريد، با پيه مي‌نگرد و با گوشت سخن مي‌گويد و با استخوان مي‌شنود و از شكافي دم بر مي‌آورد.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 8) سيلابِ حكمت: استعارت از سخنان سودمند.
تَجرِي تَحتَها الانهارُ: مأخوذ است از قرآن كريم كه در سوره‌هاي قرآن در وصف «بهشت» آمده است.
لطف حق تعالي به بنده، تأييد اوست در پايداري به بندگي، و آن بر دو گونه است:
آشكارا و نهان، يا خفي و جلي. آن چه جزاي طاعت باشد لطف جلي است، و آن چه حق تعالي بي‌هيچ سبب به بنده افاضت كند لطف خفي است. مولانا گويد همه لطفهاي حق بي‌سبب و از مقوله لطف خفي است، زيرا طاعتي هم كه بنده كند به لطف حق است و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 478
آن چه بنده انجام دهد برابر لطفي كه خداوند به او مي‌كند هيچ است و اگر عنايت او نباشد هواي نفس، او را از پا در خواهد آورد. تنها فضل اوست كه تواند ما را از شر نفس برهاند. سپس بدين نكته اشارت مي‌كند كه زبانِ تعليم ده و گوش تعليم پذير، هم با عنايت او در كار است و گر نه از پيه و گوشت پاره و استخوان، چنين لطيفه‌ها نه جاي انتظار است.
سپس به نكته‌اي ديگر اشارت كند كه سرچشمه اين لطفها اوست كه عقل را در وجود آدمي نهاده و باغ و بستان دانش را در دل وي قرار داده و پيمبران را فرستاده تا آدمي را تعليم دهند و او را از عذاب جهل برهانند و به نعيم و حيات دانش برسانند.

**تتمّه نصيحت رسول عليه السّلام بيمار را**

تتمّه نصيحت رسول عليه السّلام بيمار را
گفت پيغمبر مر آن بيمار را چون عيادت كرد يار زار را كه مگر نوعي دعايي كرده‌اي از جهالت زهر بايي خورده‌اي ياد آور چه دعا مي‌گفته‌اي چون ز مكر نفس مي‌آشفته‌اي گفت يادم نيست الّا همّتي دار با من يادم آيد ساعتي از حضورِ نور بخشِ مصطفي پيش خاطر آمد او را آن دعا تافت ز آن روزن كه از دل تا دل است روشني كه فرقِ حقّ و باطل است ب 2449- 2444 تتمّه نصيحت: نگاه كنيد به: شرح بيت 2130، 2201، 2240/ 2 يار زار: دوست بيمار. مقصود همان صحابي است كه رسول (ص) به بيمار پرسي او رفته بود.
زهر با: آش زهر آلود. كنايت از گستاخي با حضرت حق كردن، و چيزي را فوق تحمل خود در خواست نمودن.
ساعتي: در ساعت، بي‌درنگ، در حال.
تافت ز آن روزن: تعبير ديگري است از عبارت «القَلبُ يَهدِي الَي القَلب: دل را به دل رهي است.»
در دل من آن سخن ز آن ميمنه است ز آن كه از دل جانب دل روزنه است 4916/ 6 بيمار با ديدن رسول (ص) در كنار خود، چنان در وي مستغرق گرديد كه همه چيز را فراموش كرد و از رسول (ص) خواست تا توجه خاص خويش را بدو معطوف دارد. و رسول چنان فرمود. و بيمار متوجه خطاي خود گشت (چيزي كه از خدا خواسته بود).
گفت اينك يادم آمد اي رسول آن دعا كه گفته‌ام من بو الفضول شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 480
چون گرفتار گنه مي‌آمدم غرقه دست اندر حَشايش مي‌زدم از تو تهديد و وعيدي مي‌رسيد مجرمان را از عذابِ بس شديد مضطرب مي‌گشتم و چاره نبود بندِ محكم بود و قفلِ ناگشود ني مقام صبر و ني راه گريز ني اميد توبه ني جاي ستيز من چو هاروت و چو ماروت از حزن آه مي‌كردم كه اي خلّاقِ من از خطر هاروت و ماروت آشكار چاهِ بابل را بكردند اختيار تا عذاب آخرت اينجا كشند گُربُزند و عاقل و ساحروَشند نيك كردند و به جاي خويش بود سهلتر باشد ز آتش رنجِ دود حد ندارد وصف رنج آن جهان سهل باشد رنج دنيا پيش آن ب 2459- 2450 بُو الفُضُول: بي‌هوده گو، كه در كاري در شود كه حد او نيست.
حشايش: جمع حشيش: گياه خشك. كنايت از توسل به وسيلتهاي ناسودمند. مأخوذ است از مثل معروف «الغَرِيقُ يَتَشَبَّثُ بِكُلِّ حَشِيشٍ.» ناگشود: ناگشودني، باز نشدني.
تهديد و وعيد: كنايت از آيه‌ها و روايتها كه رسول اكرم (ص) در باره عذاب آخرت مي‌فرمود.
هاروت و ماروت: نگاه كنيد به: شرح بيت 3321 و 3344/ 1 به بعد.
آشكار: ممكن است آن را صفت «خطر» گرفت (از خطري كه آشكار بود) و ممكن است قيد «اختيار كردن» گرفت. آشكارا: از روي علم. علانيه. (با علم و اطلاع چاه بابل را گزيدند كه آن عذاب دنيوي بود و پايان يافتني.) چاه بابل: جايي كه هاروت و ماروت در آن زنداني شدند.
گر بايدم شدن سوي هاروت بابلي صد گونه جادوي بكنم تا بيارمت (حافظ) (براي آشنايي بيشتر از داستان نگاه كنيد به: كشف الاسرار، ج 1، ص 297، و تفسير ابو الفتوح رازي، سوره بقره، ذيل آيه 102، و بحار الانوار، ج 56، ص 265- 326) گُربُز: دانا، زيرك.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 481
ساحروش: اشارت است بدان چه در برخي از تفسيرها، از جمله تفسير درّ المنثور، در ذيل همين آيه آمده است كه سحر دو گونه است يكي سحري كه شياطين مي‌آموختند و ديگر سحري كه هاروت و ماروت مي‌آموختند. اما كساني كه ملايكه را معصوم مي‌دانند نسبت سحر به هاروت و ماروت- پيش از مغضوب شدن آنها- نمي‌دهند.
سهلتر بودن: اشارت است بدان كه عذاب اين جهان تمام شدني است و عذاب آخرت سخت، و به سر نيامدني. چنان كه در قرآن كريم است «وَ لَعَذابُ الْآخِرَةِ أَكْبَرُ لَوْ كانُوا يَعْلَمُونَ: همانا عذاب آن جهان بزرگتر است اگر مي‌دانستند.» (زمر، 26) و نيز در دعاي كميل است: «فَكَيفَ احتِمالِي لِبَلآءِ الآخِرَةِ وَ جَلِيلِ وُقُوعِ المَكارِهِ فِيها وَ هُوَ بَلاءٌ تطُولُ مُدَّتُهُ وَ يَدُومُ مَقامُهُ وَ لا يُخَفَّفُ عَن أهلِهِ لِأنَّهُ لا يَكُونُ الّا عَن غَضَبِكَ وَ انتِقامِكَ وَ سَخَطِكَ.» رنج دود: اشارت است بدان كه در چاه بابل كه آن دو فرشته در آن سر نگون‌اند آتش و دود است.
اي خنك آن كو جهادي مي‌كند بر بدن زجري و دادي مي‌كند تا ز رنج آن جهاني وا رهد بر خود اين رنج عبادت مي‌نهد من همي‌گفتم كه يا رب آن عذاب هم در اين عالم بِران بَر من شتاب تا در آن عالم فراغت باشدم در چنين درخواست حلقه مي‌زدم اين چنين رنجوريي پيدام شد جان من از رنج بي‌آرام شد مانده‌ام از ذِكر و از اورادِ خود بي‌خبر گشتم ز خويش و نيك و بد گر نمي‌ديدم كنون من روي تو اي خجسته وي مبارك بوي تو مي‌شدم از بند من يك بارگي كرديم شاهانه اين غم خوارگي ب 2467- 2460 اي خنك: خوشا! خرما!
اي خنك جان عيش پرور تو كز چنين فتنه دور شد سر تو (نظامي) جهاد: مجاهدت. در اين بيت مقصود در افتادن با نفس است و مقهور ساختن آن.
زَجر: سخت گرفتن، باز داشتن، تحمّل رياضت كردن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 482
داد: به معني «بخشيدن» است برابر «زجر» كه به معني «منع» است. خواهشهاي نفساني را در حد آن چه ادامه زندگاني و قدرت بر طاعت بدان بسته است، ارضا بايد كرد و اين معني از روايتهاي چند مفهوم مي‌گردد. از جمله روايتي كه مجلسي آورده است و مختصري از آن نگاشته مي‌شود: «سلمان، ابو الدرداء را گفت تن تو را بر تو حقي است و اهل تو را بر تو حقي است روزه گير و افطار كن و نماز بگزار و بخواب و حق هر چيزي را بده.
ابو الدرداء نزد رسول (ص) رفت و قصّه بدان حضرت گفت. رسول (ص) چنان فرمود كه سلمان گفته بود.» (بحار الانوار، ج 67، ص 128) و نيز نگاه كنيد به: فرموده‌ي امير مؤمنان (ع) به برادر علاء بن زياد حارثي. (نهج البلاغه، خطبه 209) حلقه زدن: كنايت از طلب كردن، درخواستن.
پيدا شدن: پيدا آمدن. و «م» در حالت مفعولي است. (چنين رنجوري مرا پيدا شد.) اوراد: جمع وِرد: دعا و ذكري كه روزانه خوانند.
از بند شدن: كنايت از مردن. از قيد زندگاني رها گشتن.
آنان كه با نفس أمّاره مي‌ستيزند، دشواري اين جهان را بر خود مي‌پذيرند، تا در آن جهان در سايه رحمت حق قرار گيرند. امير مؤمنان (ع) در وصف پرهيزكاران فرمايد:
«روزي چند را با شكيبايي به سر بردند كه آسايشي دراز مدت را برايشان به دنبال آورد.
تجارتي سودمند بود كه پروردگارشان براي آنان فراهم كرد.» (نهج البلاغه، خطبه 193) و مانند اين كلمات در سخنان رسول (ص) و امامان عليهم السّلام فراوان است. ليكن بايد توجه داشت كه توفيق چنين رياضتها هم بسته به عنايت پروردگار است، نه با گزينش و از روي اختيار كه بنده را چنان طاقت نيست تا خود را بيازمايد، چه بود كه گرفتار آيد چنان كه رسول (ص) به آن بيمار فرمود:
گفت هي هي اين دعا ديگر مكن برمكَن تو خويش را از بيخ و بُن تو چه طاقت داري اي مور نَژَند كه نهد بر تو چنان كوه بلند گفت توبه كردم اي سلطان كه من از سر جَلدي نلافم هيچ فن اين جهان تيه است و تو موسي و ما از گنه در تيه مانده مبتلا «63»
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(63) در حاشيه نسخه اساس:
قوم موسي راه مي‌پيموده‌اند آخر اندر گام اول بوده‌اند
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 483
سالها ره مي‌رويم و در اخير همچنان در منزل اوّل اسير ب 2472- 2468 از بيخ و بن بر كندن: كنايت از تباه كردن، نيست و نابود كردن.
مور نژند: به مجاز: بنده ضعيف.
كوه بلند: استعارت از تكليفهاي شاق و رنج و سختي اين جهان.
جَلدي: شتابزدگي.
لاف: ادعا، گزافه.
فَنّ: توان، قدرت.
بهر اين مقدارِ آتش شاندن آب پاك و بول يكسان شد به فن 3468/ 4 از سر جلدي لافيدن: به توان و نيروي خود مغرور گشتن.
تيه: سر گرداني، و نيز نام واديي ميان ايله و مصر و درياي قلزم و كوههاي سراة، از سرزمين شام. گفته‌اند چهل فرسنگ در چهل فرسنگ است و گفته‌اند دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ. (معجم البلدان) هنگامي كه اسرائيليان از مصر بيرون آمدند بر اثر نافرماني در آن بيابان سر گردان شدند.
همچو قوم موسي اندر حرِّ تيه مانده‌اي بر جاي چل سال اي سفيه 1788/ 6 در اخير: در پايان، سرانجام.
بني اسرائيل خدا را نافرماني كردند، و به كيفر اين نافرماني چهل سال سر گردان ماندند. (مائده، 26) پيمبران و راهنمايان به حق در هر زمان مأمور هدايت مردمان‌اند.
بندگان بايد دستور آنان را بپذيرند و به اراده خود كاري پيش نگيرند. و گرنه همچون قوم موسي در گمراهي سر گردان خواهند بود.
گر دلِ موسي ز ما راضي بدي تيه را راه و كَران پيدا شدي ور به كُل بيزار بودي او ز ما كي رسيدي خوانمان هيچ از سما كي ز سنگي چشمه‌ها جوشان شدي در بيابانمان امانِ جان شدي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 484
بل به جاي خوان خود آتش آمدي اندر اين منزل لَهَب بر ما زدي چون دو دل شد موسي اندر كارِ ما گاه خصم ماست و گاهي يارِ ما خشمش آتش مي‌زند در رَختِ ما حلم او رَد مي‌كند تير بَلا كي بود كه حلم گردد خشم نيز نيست اين نادر ز لطفت اي عزيز ب 2479- 2473 موسي: كنايت از رسول (ص)، و نيز اولياي خدا در هر عصري.
خوان: سفره. در اينجا كنايت از لطف و نعمتهاي حق تعالي كه گهگاه بر بندگان مي‌رسد.
مائده از آسمان در مي‌رسيد بي‌شري و بيع و بي‌گفت و شنيد
در ميان قوم موسي چند كس بي‌ادب گفتند كو سير و عدس 81- 80/ 1 جوشان شدن چشمه از سنگ: اشارت است به معجزه موسي (ع) كه در قرآن كريم آمده است: «وَ إِذِ اسْتَسْقي مُوسي لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتا عَشْرَةَ عَيْناً: و آن گاه كه موسي براي مردم خود آب خواست گفتيم عصاي خود را به سنگ زن، پس روان گرديد از آن دوازده چشمه.» (بقره، 60) و در اينجا استعارت است از «نعمتهاي الهي» كه در هر عصر بندگان را فرا مي‌گيرد، و نيز استعارت از «چشمه دانش».
لَهَب: شعله آتش بي‌دود.
دو دل شدن: دو گونه تصميم گرفتن، دو گونه رفتار كردن.
آتش در رخت زدن: كنايت از گرفتار كردن به عذاب.
آدمي از خرد و شهوت هر دو سرشته است. گاه نفس طالب مي‌شود و شهوت غالب و بنده به گناه در مي‌افتد و خشم خدا را مستحق مي‌گردد. و گاه به خود مي‌آيد و به توبه مي‌گرايد و خدا را خشنود و لطف وي را به خود متوجه مي‌سازد. بنده بايد بكوشد تا از هَوي دل بر كند و خود را پيوسته مشمول عنايت حضرت حق كند. از فرموده‌ي أمير المؤمنين علي (ع) است و سخن او گرفته از قرآن «دو چيز در زمين مايه أمان از عذاب خدا بود يكي از آن دو برداشته شد، پس ديگري را بگيريد و بدان چنگ زنيد. اما أماني كه برداشته شد رسول خدا (ص) بود و امّا اماني كه مانده است آمرزش خواستن است. خداي تعالي فرمايد و خدا آنان را عذاب نمي‌كند حالي كه تو در ميان آناني و خدا
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 485
عذابشان نمي‌كند حالي كه آمرزش مي‌خواهند.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 88) بدين سان بنده ميان خوف و رجاست، و بود كه لطف الهي چنان بنده را فرا گيرد كه ديگر گرد نافرماني نگردد و خشم خدا متوجه وي نشود.
مدحِ حاضر وحشت است از بهر اين نام موسي مي‌برم قاصد چنين ور نه موسي كي روا دارد كه من پيش تو ياد آورم از هيچ تن عهد ما بشكست صد بار و هزار عهدِ تو چون كوه ثابت برقرار عهد ما كاه و به هر بادي زبون عهد تو كوه و ز صد كه هم فزون حقِّ آن قوّت كه بر تَلوينِ ما رحمتي كن اي امير لونها خويش را ديديم و رسواييّ خويش امتحان ما مكُن اي شاه بيش تا فضيحت‌هاي ديگر را نهان كرده باشي اي كريم مُستعان ب 2486- 2480 مدح حاضر: با توجه به بيت 2471 مي‌توان گفت از «حاضر» رسول اكرم (ص) مقصود است، ليكن با عنايت به بيتهاي بعد توان گفت مقصود «خدا» ست. و مي‌توان گفت از «حاضر» معني لغوي آن مقصود است و اشارت بدين نكته است كه ستايش كسي در حضور وي نبايد كرد چنان كه در حديث «احثُوا فِي وُجُوهِ المَدّاحِين التُّرابَ.» (نگاه كنيد به: شرح بيت 2318/ 2) تَلوين: رنگ رنگ كردن، و در اصطلاح صوفيان از حالي به حالي گشتن است. قشيري گويد: «تلوين صفت خداوندان احوال است و تمكين صفت اهل حقايق، مادام كه بنده در طريق است صاحب تلوين است، چه از حالي به حالي بالا مي‌رود، و از وصفي به وصفي مي‌گردد، و از بار اندازي برون مي‌رود و در بهار گاهي در مي‌آيد. صاحب تلوين پيوسته در زيادت بود و صاحب تمكين رسيده باشد ...» (رساله قشيريه، ص 44) امير لونها: مأخوذ است از حديث شريف «فإنَّ القُلُوبَ بَينَ اصبَعَينِ مِن أصابِعِ اللَّهِ يُقَلِّبُها كَيفَ يَشاءُ ساعةً كذا وَ ساعَة كذا: پس دلها ميان دو انگشت از انگشتهاي خداست آن را چنان كه خواهد مي‌گرداند ساعتي چنين و ساعتي چنين.» (بحار الانوار، ج 72، ص 48، از علل الشرايع) و «قلب پسر آدم بر دو انگشت از انگشتهاي جبّار و عزّ و جل است هر گاه بخواهد بگرداند.» (مسند احمد، ج 2، ص 173)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 486
مُستَعان: ياري جسته از او، كه از او ياري خواهند. بنده بايد پيوسته از خدا بخواهد كه او را به نيكوترين حال بگرداند و خطاهاي او را بپوشد و رسوايش نگرداند.
بي‌حدي تو در جمال و در كمال در كژي ما بي‌حديم و در ضلال بي‌حديِ خويش بگمار اي كريم بر كژيِّ بي‌حدِ مشتي لئيم هين كه از تقطيع ما يك تار ماند مِصر بوديم و يكي ديوار ماند البَقِيَّه البَقِيَّه اي خديو تا نگردد شاد كُلّي جان ديو «64»
چون نمودي قدرتت بنماي رحم اي نهاده رحمها در لحم و شحم ب 2491- 2487 حَد: در لغت به معني نهايت، و در اصطلاح منطقيان تعريف چيزي است به جنس و فصل قريب كه آن را «حدّ تام» گويند. و به هر دو معني باري تعالي بي‌حد است.
ضلال: گمراهي.
تَقطيع: در لغت عرب به معني اندازه اندام شدن جامه است، و در نظم و نثر فارسي به معني «بريدن جامه» و نيز «جامه» به كار رفته است. در اين بيت از خاقاني ممكن است به هر دو معني گرفته شود:
تقطيع او و ازرق گردون ز يك شمار تسبيح او و عقدِ ثريَّا ز يك نظام (خاقاني) و در اين بيت به معني «جامه» است:
روز بارِ عامِ خاصان است تقطيعي ضرور كعبه هر گه موسم حج شد قباي نو كند (مخلص كاشي، به نقل از آنندراج) مصر: شهر، و به قرينه خديو، كشور معروف و در اينجا استعارت از توانمندي و توانايي است.
البَقيَّه: استغاثت گونه‌اي است. (اين يك تار مانده را براي ما نگه دار. ما را به دست دشمن مگذار.)
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(64) در حاشيه نسخه اساس:
بهر ما ني بهر آن لطف نخست كه تو كردي گمرهان را باز جُست
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 487
ديو: شيطان.
لحم: گوشت.
شحم: پيه.
چنان كه ديديم در بيت 2470 مولانا از زبان صحابي بيمار، با رسول (ص) سخن مي‌گفت. ليكن از بيتهاي 2482 به بعد، پيداست كه خطاب با پروردگار است و مناجاتي است به درگاه او، و اوست كه در وجود بندگان تصرف مي‌كند و دل بنده را چنان كه خواستِ اوست مي‌گرداند. البته چنين تصرف از رسول (ص) و از ولي كامل نيز ساخته است، ليكن چنان كه اشارت شد ظهور معني بيتها در مناجات با خداست. اوست كه از هر جهت بي‌حد است چنان كه امير مؤمنان (ع) فرمايد: «آن كه محدودش انگارد معدودش شمارد.» (نهج البلاغه، خطبه 1) و چنان كه باري تعالي در ذات و اوصاف بي‌حد است و به كمال، آدمي نيز بي‌حد است در پيمودن راه ضلال. چنان كه قرآن كريم فرمايد: «أُولئِكَ كَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولئِكَ هُمُ الْغافِلُونَ.» (اعراف، 179) مولانا در اين مناجات به درگاه حق استغاثه مي‌كند كه هر چند گناهكاريم و سزاوار كيفر، و هر چند اين دعا در خور پيشگاه تو نيست اما تو رحمت بي‌منتهايي.
ز آنكه اين دَمها چه گر نالايق است رحمت من بر غضب هم سابق است 2672/ 1 سپس گويد از تو مي‌خواهم بر ما گمراهان رحمت آري و به راه راستمان در آري تا شيطان كه دشمن توست شادمان نگردد و اين فقره برابر است با آن چه امام سجاد (ع) فرمايد: «خدايا اگر به آتشم در آري شادي دشمن تو در آن است، و اگر به بهشتم بري پيمبرت شادمان است، و من به خدا سوگند مي‌دانم شادي پيمبرت را از سرور دشمنت دوست‌تر مي‌داري.» (دعاي ابو حمزه)
اين دعا گر خشم افزايد تو را تو دعا تعليم فرما مهترا! آن چنان كآدم بيفتاد از بهشت رجعتش دادي كه رَست از ديو زشت ديو كه بود كو ز آدم بگذرد بر چنين نَطعي از او بازي بَرَد در حقيقت نفعِ آدم شد همه لعنتِ حاسد شده آن دمدمه بازيي ديد و دو صد بازي نديد پس ستون خانه خود را بُريد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 488
آتشي زد شب به كشت ديگران باد آتش را به كشت او بِران چشم بندي بود لعنت ديو را تا زيان خصم ديد آن ريو را «65»
لعنت اين باشد كه كژ بينش كند حاسد و خود بين و پُر كينش كند تا نداند كه هر آن كه كرد بد عاقبت باز آيد و بر وي زند جمله فرزين بندها بيند به عكس مات بر وي گردد و نقصان و وَكس ز آن كه گر او هيچ بيند خويش را مُهلك و ناسور بيند ريش را دَرد خيزد زين چنين ديدن درون دَرد او را از حجاب آرد برون ب 2503- 2492 رجعت دادن: باز گرداندن، و كنايت از پذيرفتن توبه.
گذشتن (از آدم ...): چيره شدن، غالب گشتن، پيش افتادن.
نطع: صفحه شطرنج.
چو عقلم مات شد بر نطع عشقش چه بازم چون نه بازو و نه خانه است (عطار، به نقل از لغت نامه) بازي بردن: پيروز گشتن.
دمدمه: فريب، مكر: «بي‌چاره را با اين دمدمه در كوزه فقاع كردند.» (كليله و دمنه، به نقل از لغت نامه) ستون خانه خود بريدن: كنايت از خود را به خطر افكندن، خود را هلاك ساختن.
آتش به كشت بردن ...: كنايت از آن كه ستم او به خود وي باز گشت. خواست آدم را از ديده حق بيفكند، خود او رانده درگاه حق شد.
لعنت: اشارت است بدان چه در قرآن كريم در باره ابليس است كه: «وَ إِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ إِلي يَوْمِ الدِّينِ.» (حجر، 35) ريو: مكر.
كژبين: كنايت از نديدن حقيقت، ديگرگون ديدن واقع.
عاقبت باز آيد: فاعل جمله «بد» است و اين معني مأخوذ است از آيه
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(65) در حاشيه نسخه اساس:
خود زيان جان او شد ريو او گويي آدم بود ديو ديو او
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 489
«وَ مَنْ أَساءَ فَعَلَيْها وَ ما رَبُّكَ بِظَلَّامٍ لِلْعَبِيدِ.» (فصلت، 46) فرزين بند: (اصطلاح شطرنج) آن است كه وزير به كمك پياده‌اي كه پس اوست نگذارد مهره حريف پيش آيد. (لغت نامه، از غياث اللّغات) كنايت از حيلت و تدبير.
لِعبِ معكوس است و فرزين بندِ سخت حيله كم كن كارِ اقبال است و بخت 467/ 5 (و نگاه كنيد به: شرح بيت 130/ 2) وَكس: نقصان، زيان.
هيچ: اندك، كم.
گر آرد ملك هيچ بخشايشي رساند بدين كشور آسايشي (نظامي) ناسور: جراحتي كه به نشود. ريشي كه التيام نپذيرد.
درد: كنايت از تضرع، خضوع.
ذرّه‌اي عشق از همه آفاق به ذرّه‌اي درد از همه عشاق به
قدسيان را عشق هست و درد نيست درد را جز آدمي در خورد نيست (عطار) از حجاب برون آمدن: ميان او و حق تعالي مانع نبودن. كنايت از مستوجب لطف حق گشتن، عنايت حق را جلب كردن.
انسان موجودي است دستخوش خطا و نافرماني. بدين رو بايد پيوسته از خدا ياري خواهد و اگر خود را لايق خواستن ياري نداند، از او بخواهد تا چنين توفيقي بدو دهد.
اگر آدمي خود را به خدا وا گذارد، پروردگار او را مدد فرمايد، تا شيطان را بر او دست نباشد و اگر شيطان مكري انديشد تا او را گمراه كند، آن مكر بدو باز گردد. شيطان به گمان خويش در راه آدم دامي نهاد، اما آن دام در پاي شيطان افتاد، چرا؟ چون آدم به خدا پناه برد و از او ياري خواست. فرزندان آدم نيز چنين‌اند. شيطان سوگند خورده است: «به عزّت تو همه را گمراه سازم جز بندگان مخلص تو را.» (ص، 82- 83) اگر بنده‌اي از روي اخلاص به خدا پناه برد و خود را گناهكار بيند خدايش وانگذارد.
تا نگيرد مادران را دردِ زَه طفل در زادن نيابد هيچ ره شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 490
اين امانت در دل و دل حامله است اين نصيحتها مثال قابله است قابله گويد كه زن را درد نيست درد بايد درد كودك را رهي است آن كه او بي‌درد باشد ره زن است ز آن كه بي‌دردي أنا الحق گفتن است آن أنا بي‌وقت گفتن لعنت است آن أنا در وقت گفتن رحمت است آن أنا منصور رحمت شد يقين آن أنا فرعون لعنت شد ببين لاجرم هر مرغ بي‌هنگام را سر بريدن واجب است اعلام را سر بريدن چيست كشتن نفس را در جهاد و ترك گفتن تفس را آن چنان كه نيش كژدم بر كني تا كه يابد او ز كشتن ايمني بر كَني دندانِ پُر زهري ز مار تا رهد مار از بلاي سنگسار ب 2513- 2504 زه: زهيدن، زائيدن.
امانت: كنايت از اقرار به يگانگي خدا و باز گشت بدو، و اشارت است به مضمون آيه هفتاد و دوم سوره احزاب:
خود ز بيم اين دَمِ بي‌مُنتها باز خوان فَأَبَينَ أن يَحمِلنَها
ور نه خود أشفَقنَ مِنها چون بُدي گرنه از بيمش دلِ كُه خون شدي 1959- 1958/ 1 قابله: ماما.
زن را درد نبودن: هنگامي موسم زادن طفل آشكار مي‌گردد، كه زن را درد گيرد در آن وقت قابله را از درد خود آگاه مي‌سازد.
منصور: حسين بن منصور، معروف به حلّاج، مقتول به سال 309 هجري قمري. گويند در حال جذبه «أنَا الحَق» مي‌گفت.
أنا فرعون: اشارت است به آيه «فَحَشَرَ فَنادي فَقالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلي.» (نازعات، 23- 24) تفس: اين واژه باز هم در مثنوي آمده است:
ور از او غافل نبودي نفسِ تو كي چنان كردي جنون و تَفسِ تو 3684/ 4 در اين بيت چنان كه مي‌بينيم «تفس» مرادف جنون است. در شعر ديگر شاعران «تفس» به
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 491
معني تپيدن است از گرمي:
آبرو خواهي چو خاك افتاده باش ني چو آتش در هوا از تاب و تفس (ابن يمين، ديوان، باستاني راد، ص 435) هر چند «تفس» در فرهنگها «گرمي و حرارت» معني شده، ليكن در استعمال مولانا اگر هم قصد از اين واژه «گرمي» باشد، گرمي مطلق نيست بلكه گرمي ناشي از غضب و تندي است كه از نامتعادل بودن مزاج بر مي‌خيزد. در نسخه نيكلسون اين واژه «نفس» ضبط شده، و درست نيست.
براي آن كه بنده به حق نزديك شود، نخست بايد خود را بشناسد. اگر شناخت، خطاي خود را مي‌بيند و چون از خطا آگاه شد دلش به درد خواهد آمد و به توبت خواهد گراييد. تا اين درد در دلش پديد نيايد در پي گزاردن شرايط امانتي كه خدا بدو سپرده است نخواهد افتاد. اگر انساني خود را در پيشگاه حضرت حق مسئول نداند، و به خطاي خود اقرار نكند و از خدا آمرزش و رحمت طلب نكند، خويش را از او بي‌نياز ديده و خود را در برابر او قرار داده است بلكه خود را خدا دانسته است. چنين كس شيطان است كه «أنَا خيرٌ منه» گفت، و چون فرعون است كه خويش را پروردگار دانست.
علّت ابليس أنَا خيري بُدست وين مرض در نفس هر مخلوق هست 3216/ 1 و آن كه هستي خويش در حق فنا كرد و از خود سلب هر گونه قدرت نمود و توان خود را از لطف خدا دانست سزاست كه «أنَا الحَق» گويد، يعني «من هيچم و هر چه هست خداست.» پس «أنا الحق» گفتن منصور عنايت است از جانب حق، و «أنَا رَبُّكُم» گفتن فرعون لَعنَت است و تلقين ابليس. بايد جهاد با نفس را پيش گرفت، كه نفس اژدرهاست و خواهشهاي او چون بانگ مرغ بي‌هنگام است و مرغ بي‌هنگام را بايد سر بريد.
مرغِ بي‌وقتي سرت بايد بُريد عذرِ احمق را نمي شايد شنيد 1159/ 1
هيچ نكشد نفس را جز ظلِّ پير دامن آن نفس كُش را سخت گير چون بگيري سخت آن توفيق هوست در تو هر قوّت كه آيد جذب اوست ما رَمَيتَ اذ رَمَيتَ راست دان هر چه كارد جان بود از جانِ جان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 492
دست گيرنده وي است و بردبار دم بدم آن دم از او اوميد دار نيست غم گر دير بي‌او مانده‌اي دير گير و سخت گيرش خوانده‌اي دير گيرد سخت گيرد رحمتش يك دمت غايب ندارد حضرتش ور تو خواهي شرح اين وصل و ولا از سر انديشه مي‌خوان و الضُّحي ب 2520- 2514 ظل: سايه. ظل پير: كنايت از توجه و دستگيري اوست.
نفس كُش: كنايت از باز دارنده خود از هوي و هوس. به فرمان آورنده نفس.
توفيق: قرار دادن خداوند است كارهاي بنده را بر وفق رضاي خود، و موهبتي است از جانب او به بنده. امير مؤمنان علي (ع) در وصيّت خود به امام مجتبي (ع) فرمايد: «پيش از اينكه اين راه را بپويي بايد از خداي خود ياري جويي و براي توفيق خويش رو بدو آري.» (نهج البلاغه، نامه 31) ما رَمَيتَ: مأخوذ است از آيه «وَ ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لكِنَّ اللَّهَ رَمي: نيفكندي آن گاه كه افكندي ليكن خدا افكند.» (انفال، 17)
پيشِ قُدرت خلق، جمله بارگه عاجزان چون پيشِ سوزن كارگه
گاه نقشش ديو و گه آدم كند گاه نقشش شادي و گه غم كند
دست نه تا دست جنباند به دفع نطق نه تا دَم زند در ضَرّ و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسيرِ بيت گفت ايزد ما رَمَيت إِذ رميت 615- 612/ 1 و مقصود از استناد به اين جمله از آيه شريفه اين است كه پير آن چه به دست آورده از عنايت پروردگار است.
جان: استعارت از نيروي پير است، و «جان جان» عنايت حق تعالي.
دم: كنايت از نفس و همت پير كه سالك را نيرو مي‌بخشد.
وَ الضُّحي: سوگند به چاشتگاه. (ضحي، 1) بارها در مطاوي بيتهاي مثنوي آمده است كه سالك بايد در سايه عنايت پير و تحت تعليمهاي او به سلوك ادامه دهد. و تعليم اوست كه پوينده را از خطرهاي هواي نفس باز مي‌دارد تا آن جا كه نفس او را مغلوب و منكوب كند. ولي يافتن اين پير و در پناه او به
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 493
كشتن نفس پرداختن، از سالك به خودي خود بر نمي‌آيد، بلكه پيوسته بايد از خدا بخواهد كه او را در جهت رضاي خويش- كه همان اطاعت پير است- بدارد زيرا همه كارها به دست خداست. و باشد كه بنده از خدا حاجتي خواهد و روا نشود، و در اين صورت مأيوس نبايد بود و بر طلب بايد افزود.
ور تو گويي هم بديها از وي است ليك آن نقصانِ فضلِ او كي است اين بَدي دادن كمال اوست هم من مثالي گويمت اي محتشم كرد نقّاشي دو گونه نقشها نقشهاي صاف و نقشي بي‌صفا نقش يوسف كرد و حورِ خوش سرشت نقش عفريتان و ابليسانِ زشت هر دو گونه نقش استاديِّ اوست زشتي او نيست آن رادي اوست زشت را در غايت زشتي كند جمله زشتيها به گِردش بر تند تا كمال دانشش پيدا شود مُنكِر استاديش رسوا شود ور نداند زشت كردن ناقص است زين سبب خلّاقِ گبر و مُخلص است ب 2528- 2521 مُحتشَم: (اسم مفعول از احتشام) در لغت با جلال و شكوه، بزرگ، بزرگوار. و در اينجا مجرد خطاب محترمانه است.
صاف: زيبا، بي‌عيب.
زشتي: نقصان، ناتواني.
رادي: استادي، حكمت، دانشمندي.
ز مانوئيان هر كه بيدار بود خردمند و راد و جهان دار بود (فردوسي، به نقل از لغت نامه) گبر: در اين بيت: مطلق كافر، بي‌ايمان.
مُخلص: ديندار، متدين، مسلمانِ خالص.
در بيتهاي پيش گفت، نفس چون مار پر زهر است، دندان آن را بايد كند تا از گزيدنش ايمن بود، و بايد كشتش و آسود. نيز گفت نفس را جز در سايه پير نتوان كشت، و سرانجام بدين نكته رسيد كه عنايت خدا بنده را وا نگذارد و بنده براي رهايي از شر نفس بايد روي به خدا آرد. اين بيتها پاسخ به پرسشي مقدّر است، و آن اينكه بدي را جز
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 494
خدا كه آفريده است؟ و آيا جز خدا آفريننده‌اي است؟ قرآن كريم گويد: «قُلِ اللَّهُ خالِقُ كُلِّ شَيْ‌ءٍ.» (رعد، 16) پس خالق بديها هم حق تعالي خواهد بود. در اين صورت يكي از دو پرسش پيش مي‌آيد، چگونه آفرينش بدي را به خير مطلق توان نسبت داد و چگونه با آن چه خدا آفريده مي‌توان در افتاد. اين مشكلي است كه از دير باز مطرح بوده است.
فيلسوفان و متكلمان و عارفان اسلامي كوشيده‌اند تا در حد توانايي انديشه خود، آن را بگشايند. آنان مي‌گويند اوّلًا هر چه در جهان است آفريده خداست، ديگر اينكه در آفرينش، شر و بدي نيست، آن چه در جاي خود به نظر زشت مي‌آيد با در نظر گرفتن آن در مجموعه جهان زيباست. حاجي سبزواري در اين باره چنين نوشته است: «هر گاه بناي عالي را به تمام ملاحظه كني، چنان كه نشيمنگاه شامخ مي‌خواهد از مطبخ و مبرز نيز ناگزير است و اگر نداشته باشد ناقص است. چنين است اجزاي كل عالم نسبت به مجموع عالي.» (شرح سبزواري) عنايت ازلي چنان بوده است كه هر ماهيت نصيب خود را از وجود احراز كند. و باري تعالي آن را بر حسب استعدادي كه در آن است به بهترين صورت پديد آورده است و كمال قدرت خود را در آفريدن او نشان داده است. مولانا در مطاوي مثنوي بارها اين مشكل را مطرح كرده است و چنان كه عادت اوست با تمثيل مشكل را گشوده است:
نقش باشد پيشِ نقّاش و قلم عاجز و بسته چو كودك در شكم
پيشِ قُدرت خلق جمله بارگه عاجزان چون پيشِ سوزن كارگه
گاه نقشش ديو و گه آدم كند گاه نقشش شادي و گه غم كند 613- 611/ 1
عيب شد نسبت به مخلوق جَهول ني به نسبت با خداوندِ قبول
كفر هم نسبت به خالق حكمت است چون به ما نسبت كني كفر آفت است
ور يكي عيبي بود با صد حيات بر مثال چوب باشد در نبات شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 495
در ترازو هر دو را يكسان كشند ز آن كه آن هر دو چو جسم و جان خوش‌اند 1999- 1996/ 1
زشتي خط زشتي نقّاش نيست بلكه از وي زشت را بنمودني است
قوّت نقّاش باشد آن كه او هم تواند زشت كردن هم نكو
گر كشانم بحثِ اين را من بساز تا سؤال و تا جواب آيد دراز 1374- 1372/ 3
نقشها گر بي‌خبر گر با خبر در كف نقّاش باشد مُحتضر
دم بدم در صفحه انديشه‌شان ثبت و محوي مي‌كند آن بي‌نشان 3333- 3332/ 6 سنايي در اين باره چنين گويد:
سوي تو نام زشت و نام نكوست ور نه محض عطاست هر چه از اوست
بد از او در وجود خود نايد كه خدا را بد از كجا شايد؟
آن كه آرد جهان به كُن فَيَكُون چون كند بد به خلق عالم؟ چون؟
خير و شر نيست در جهان سخن لقب خير و شر به تو است و به من
آن زمان كايزد آفريد آفاق هيچ بد نافريد بر اطلاق (حديقة الحقيقة، ص 86)
پس از اين رو كفر و ايمان شاهدند بر خداونديش و هر دو ساجدند ليك مؤمن دان كه طوعاً ساجد است ز آن كه جوياي رضا و قاصد است هست كَزهاً گبر هم يزدان پرست ليك قصدِ او مرادي ديگر است قلعه سلطان عمارت مي‌كند ليك دعويِّ امارت مي‌كند گشته ياغي تا كه ملك او بود عاقبت خود قلعه سلطاني شود مؤمن آن قلعه براي پادشاه مي‌كند معمور نه از بهر جاه زشت گويد اي شه زشت آفرين قادري بر خوب و بر زشت مهين خوب گويد اي شه حُسن و بها پاك گردانيديَم از عيبها ب 2536- 2529
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 496
ساجد: كنايت از اقرار آورنده، خاضع.
طَوعاً: از روي ميل، به رغبت.
قاصد: خواهنده، اراده كننده.
كَرهاً: ناخواه، و مضمون اين بيت و بيت پيش از آن، مأخوذ است از آيه وَ لَهُ أَسْلَمَ مَنْ فِي السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ طَوْعاً وَ كَرْهاً وَ إِلَيْهِ يُرْجَعُونَ: و او را گردن نهادند، آن چه در آسمانها و زمين است به خواه و ناخواه و بدو باز مي‌گردند.» (آل عمران، 83) مؤمن خدا را سپاس گويد كه او را خوب آفريد تا گرويد و كافر در عين حال كه خدا را آفريننده خود مي‌داند و به خداوندي او اعتراف مي‌كند گناه خود به خدا نسبت دهد چنان كه شيطان سجده نكردن و گمراه شدن خويش را به خدا نسبت داد و گفت «قالَ فَبِما أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِراطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.» (اعراف، 16)
گفت شيطان كه بِما أغوَيتَنِي كرد فعلِ خود نهان ديو دَني
گفت آدم كه ظَلَمنا نَفسَنا او ز فعل حق نَبُد غافل چو ما 1489- 1488/ 1 سلطاني: از آن سلطان گرديدن. كنايت از باز گرديدن به خدا.
مَهين: خوار.
در بيتهاي پيش اشارت فرمود كه آن چه خدا آفريده به جاي خود نيكوست و هر آيت نشان دهنده كمال قدرت اوست. پس همه آفريده برابر امر او فروتن و تسبيح گويند كه «وَ إِنْ مِنْ شَيْ‌ءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ.» (اسراء، 44) ليكن مؤمن به ميل و رغبت، و كافر از روي ناخشنودي و عدم رضايت.

**وصيّت كردن پيغامبر عليه السّلام مر آن بيمار را و دعا آموزانيدنش‌**

وصيّت كردن پيغامبر عليه السّلام مر آن بيمار را و دعا آموزانيدنش
گفت پيغمبر مر آن بيمار را اين بگو كِاي سهل كن دشوار را آتِنا فِي دارِ دُنيانا حَسَن آتِنا في دارِ عُقبانا حَسَن راه را بر ما چو بُستان كن لطيف مُنزِل ما خود تو باشي اي شريف ب 2539- 2537 سهل كن: آسان كننده، و «مُسهِّل» از نامهاي خداوند است كه در دعاها و از جمله در دعاي جوشن كبير (بند 49) آمده است.
آتِنا: مأخوذ است از آيه «رَبَّنا آتِنا فِي الدُّنْيا حَسَنَةً وَ فِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَ قِنا عَذابَ النَّارِ: پروردگار ما، ما را نيكي ده در دنيا و در آخرت، و ما را نگه دار از عذاب آتش.» (بقره، 201) عقبا (عقبي): آن جهان، آخرت.
راه: مقصود «صراط» است، و نيز گذشتن از هواي نفس.
منزِل: در نسخه نيكلسون به فتح ميم و كسر راء (مَنزِل) ضبط شده، و در نسخه اساس بدون ضبط است. ليكن با توجه به آيه 29 سوره مؤمنون، «مُنزِل» درست است.
مؤمنان در حشر گويند اي مَلَك ني كه دوزخ بود راه مشترك مؤمن و كافر بر او يابد گذار ما نديديم اندر اين ره دود و نار نك بهشت و بارگاه ايمني پس كجا بود آن گذرگاه دني پس مَلَك گويد كه آن روضه خُضَر كه فلان جا ديده‌ايد اندر گذر دوزخ آن بود و سياستگاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت چون شما اين نفس دوزخ خوي را آتشيِّ گبرِ فتنه جوي را جهدها كرديد و او شد پر صفا نار را كشتيد از بهر خدا آتشِ شهوت كه شعله مي‌زدي سبزه تقوي شد و نورِ هدِي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 498
آتشِ خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد آتشِ حرص از شما ايثار شد و آن حسد چون خار بُد گلزار شد چون شما اين جمله آتشهاي خويش بهر حق كشتيد جمله پيش پيش نفس ناري را چو باغي ساختيد اندر او تخمِ وفا انداختيد بلبلانِ ذكر و تسبيح اندر او خوش سرايان در چمن بر طرفِ جو داعي حق را اجابت كرده‌ايد در جحيمِ نفس آب آورده‌ايد دوزخ ما نيز در حقّ شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا ب 2554- 2540 ملك: اين كلمه را ظاهراً بايد به فتح «لام» خواند، چون اولًا «مشترك»، در نيم بيت دوم، به صيغه مفعولي است نه فاعلي، و معني آن «مُشتَركٌ فِيهِ» (راهي كه هر دو دسته در پيمودن آن مشترك‌اند) است، ثانياً به قرينه آن كه در حديث، پاسخ پرسندگان با فعل مجهول آمده است «فَيُقالُ.» پاسخ پرسندگان را فرشتگان گويند، نه خداوند. و در تفسير ابو الفتوح رازي آمده است: «فَتَقُولُ لَهُ المَلَائكةُ.» راه مشترك: راهي كه دوزخيان و بهشتيان بايد آن را بپيمايند، و اين معني مأخوذ است از آيه «وَ إِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وارِدُها كانَ عَلي رَبِّكَ حَتْماً مَقْضِيًّا: و نيست از شما جز كه در آينده باشد در آن (دوزخ) بر پروردگار تو بايسته و گذرانيده است.» (مريم، 71) بارگاه ايمني: كنايت از آسايشي كه در بهشت است.
دني: پست. گذرگاه دني: كنايت از گذرگاهي كه كافران برون شدن از آن نتوانند، دوزخ.
روضه: باغ.
خضر: جمع خُضرَه: سبزه، و در اين بيت به معني مفرد به كار رفته است.
نفس دوزخ خوي: نگاه كنيد به: شرح بيت 472/ 2 و 779/ 1، و در بيت تلميحي است بدان كه نفس انساني چون دوزخ سيري پذير نيست:
دوزخ است اين نفس و دوزخ اژدهاست كو به درياها نگردد كم و كاست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 499
هفت دريا را در آشامد هنوز كم نگردد سوزش آن خلق سوز 1376- 1375/ 1 ايثار: در لغت ترجيح دادن ديگري است بر خود. در قرآن كريم است «وَ يُؤْثِرُونَ عَلي أَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ كانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ: و بر خود مي‌گزينند (ديگري را) هر چند كه نيازمند باشند.» (حشر، 9) و حقيقت «ايثار» در اصطلاح عارفان «بذل جان» است. (نگاه كنيد به:
كشف المحجوب، ص 236- 244) داعِيِ حق: داعي إلَي اللَّه، پيغمبر، فرستاده خدا. و مأخوذ است از آيه «وَ داعِياً إِلَي اللَّهِ بِإِذْنِهِ وَ سِراجاً مُنِيراً.» (احزاب، 46) و نيز «يا قَوْمَنا أَجِيبُوا داعِيَ اللَّهِ وَ آمِنُوا بِهِ.» (احقاف، 31) و «وَ مَنْ لا يُجِبْ داعِيَ اللَّهِ فَلَيْسَ بِمُعْجِزٍ فِي الْأَرْضِ.» (احقاف، 32) جَحيم نفس: اضافه مشبه به به مشبه. در جحيم نفس آب آوردن: كنايت از كشتن نفس به صبر و عبادت.
در بيتهاي پيش گفت كه رسول (ص) صحابي را فرمود از خدا بخواه تا راه گذشتن از دوزخ و در آمدن بهشت را بُستان كند، و اين بيتها بر اساس خبري است كه در باره گذشتن مؤمنان از اين راه و به سلامت رسيدن آنان به بهشت آمده است.
مردماني به درهاي بهشت برسند و گويند مگر نبود كه پروردگار ما را وعده داد به دوزخ در آييم؟ آنان را گويند بر دوزخ گذشتيد حالي كه خاموش بود. (احاديث مثنوي، ص 64، از شرح تعرف) و در تفسير بيضاوي (ذيل آيه 71، سوره مريم) از جابر آرد كه:
رسول خدا (ص) فرمود «إذا دخل اهل الجنة الجنة قال بعضهم لبعض أ ليس قد وعدنا ربنا ان نرد النار فيقال لهم قد وردتموها و هي خامدة.» مجلسي همين روايت را در بحار الانوار (ج 8، ص 250) از بيضاوي آورده است. و در تفسير ابو الفتوح از خالد بن معدان روايت است كه «اهل بهشت در بهشت گويند نه خداي ما را وعده داد كه ما را ورود باشد بر دوزخ، ما دوزخ نديديم. ايشان را گويند شما بر دوزخ گذشتيد و آتش او مرده بود و از آن خبر نداشتيد.» (تفسير ابو الفتوح رازي، ذيل همين آيه، و نيز نگاه كنيد به: كشف الاسرار، ج 6، ص 89) دوزخ نفس در اين جهان همچون دوزخ قهر الهي در آن جهان است. آن كه توفيق
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 500
يابد و در اين جهان نفس را در بند كشد و بكشد ايمن است، و در آن جهان نيز آتش دوزخ براي او خاموش شود. (براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: شرح بيت 1243/ 2 به بعد)
چيست احسان را مكافات اي پسر لطف و احسان و ثواب معتبر ني شما گفتيد ما قرباني‌ايم پيش اوصافِ بقا ما فاني‌ايم ما اگر قلّاش و گر ديوانه‌ايم مست آن ساقي و آن پيمانه‌ايم بر خط و فرمان او سر مي‌نهيم جان شيرين را گروگان مي‌دهيم تا خيال دوست در اسرارِ ماست چاكري و جان سپاري كارِ ماست هر كجا شمع بلا افروختند صد هزاران جان عاشق سوختند عاشقاني كز درون خانه‌اند شمع روي يار را پروانه‌اند ب 2561- 2555 مكافات: پاداش. و مضمون بيت مأخوذ است از آيه «هَلْ جَزاءُ الْإِحْسانِ إِلَّا الْإِحْسانُ: نيكي را جز نيكي پاداشي است؟» (رحمن، 60) قرباني بودن: كنايت از كشتن نفس در راه رضاي حق.
اوصافِ بَقا: كنايت از مقام قرب حضرت حق جلّ و علا.
قَلّاش: اين كلمه به معني حيله‌گر، مزور، و خراباتي معني شده، ليكن در استعمال مولانا به معنيِ بي‌پروا، بي‌اعتنا، مجرد، و مانند آن به كار رفته است. همچون «رند» كه تاب معنيهاي فراوان دارد. واژه را فارسي دانسته‌اند. (دكتر معين، حاشيه برهان قاطع، از دُزي) اسرار: جمع سر: درون، نهان.
درون خانه: كنايت از محرم، رسيده به معشوق.
عاشق حقيقي سوخته معشوق است و فنا شده در او. همه چيز را در راه عشق فدا كرده و از خود چيزي ندارد.
غزالي در فصل «حقيقت ذكر» گويد: «و اصل آن است كه دل از حديثِ تازي و پارسي و هر چه هست خالي شود و همه وي گردد، كه هيچ چيز ديگر در وي نگنجد. و اين نتيجه محبّتِ مفرد (مُفرَط؟) بود كه آن را عشق گويند و عاشقِ گرم رو همگي دل به معشوق دارد. و باشد كه از دل مشغولي كه به وي دارد، نام وي فراموش كند.» (كيمياي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 501
سعادت، ج 1، ص 254) مؤمنان عاشق حق‌اند، نفس را كشتند و خود را در پيشگاه خدا فنا كردند، لاجرم حق بدانها پاداشي داد كه در خور فضل و بزرگي اوست كه «وَ أَمَّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَ نَهَي النَّفْسَ عَنِ الْهَوي فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوي.» (نازعات، 40- 41)
اي دل آن جا رو كه با تو روشن‌اند وز بلاها مر تو را چون جوشن‌اند «66»
ز آن ميان جان تو را جا مي‌كنند تا تو را پر باده چون جامي كنند در ميان جان ايشان خانه گير در فلك خانه كُن اي بدر مُنير چون عطارد دفتر دل وا كنند تا كه بر تو سرّها پيدا كنند پيش خويشان باش چون آواره‌اي بر مَهِ كامل زن ار مه پاره‌اي ب 2566- 2562 روشن بودن: شاد، صافي، يك دل.
جمعِ مرغان كز سليمان روشن‌اند پرّ و بال بي‌گنه كي بر كنند 3749/ 2 جوشن: زره. جوشن بلا بودن: مانع آسيب گشتن، دفع بلا كردن.
پر باده كردن: كنايت از آشنا كردن به حقايق.
در ميان جان خانه گرفتن: خود را در دل آنان جا كردن.
بدر مُنير: ماه تمام. نوراني.
عطارد: ستاره‌اي از هفت سَيّاره، پس از ماه و پيش از زهره، و آن را «دبير فلك» گفته‌اند.
دفتر دل وا كردن: كنايت از اسرار نهاني را گشودن.
خويشان: مردان حق، انسانهاي كامل، آنان كه با مريد سنخيّت دارند.
آواره: شيدا، شيفته، سر گردان از شدت عشق.
گفته با خود در سحرگه كاي احد حالِ آن آواره ما چون بود 4379/ 3 مه كامل: استعارت از ولي و شيخ.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(66) در حاشيه نسخه اساس:
بر جناياتت مُواسا مي‌كنند در ميان جان تو را جا مي‌كنند
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 502
مه پاره: استعارت از سالكِ به كمال نرسيده، و در «آواره» و «ماه» تلميحي است بدان چه ميان عامه شايع است كه ديوانه چون هلال بيند ديوانگيش فزون شود.
ماه نو ديد عدو بر علمش شيفته شد ماه نو شيفته را بر سر سودا دارد (ظهير فاريابي، ديوان قصائد) براي آسوده ماندن از وسوسه شيطان نفس، بايد پناهي داشت و آن پناه نظر كيميا اثر شيخ است. او بي‌هيچ توقع مريد را مي‌پذيرد و دست او را مي‌گيرد، زلال عشق را بدو مي‌چشاند و به كمالش مي‌رساند، و اسرار نهان را بر او مي‌خواند. مريد در محضر او بايد خود را واله و شيدا بيند و چون ستاره در كنار ماه نشيند.
جزو را از كُلِّ خود پرهيز چيست؟ با مخالف اين همه آميز چيست؟ جنس را بين نوع گشته در روش غيبها بين عين گشته در رهش ب 2568- 2567 جزو: در اصطلاح صوفيان وجود متعين يا عيني است، و در اينجا كنايت از «انسان ناقص» است.
كل: وجود مطلق و ذات حق، و در اينجا مقصود «انسان كامل» است.
مخالف: استعارت از تعلّقات دنيوي، هواي نفس، و مانند آن.
جنس: در تداول منطقيان «كلي» است كه ماهيتهاي مختلف الحقيقة را در بر گيرد چون «حيوان» كه انسان، چهار پا، پرنده، و هر جانداري را شامل است.
نوع: كلّي است كه ماهيت مُتَّحِدُ الحقيقة را شامل بود. جنس با فصل مقوم به نوع تبديل گردد، چنان كه حيوان چون با ناطق كه فصل مقوم است تركيب شود حقيقت انسان پديد آيد.
غيبها عين گرديدن: رسيدن به مرحله شهود.
رَهِش: رهيدن، آزاد گشتن از تقيد به اوصاف.
كل به اعتبار آن كه مركب از اجزاء است ماهيتي است مستقل، و خاصيتي كه بر آن مترتب است بر اجزاء مترتب نيست. هر چند جزء را هم في نفسه و بدون در نظر گرفتن انضمام آن به كل، خاصيتي است.
كل در اصطلاح صوفيان وجود حضرت حق است در مرتبه واحديت، كه وجود
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 503
مطلق است، و ديگر وجودها وجودات خاصه و ممكنه‌اند يا وجودات جزئي كه در اثر پذيرش اعراض در خارج تحقق يافته‌اند.
عاشقانِ كُلّ نه عشّاقِ جُزو ماند از كلّ آن كه شد مشتاق جزو
چون كه جزوي عاشقِ جزوي شود زود معشوقش به كلّ خود رود 2802- 2801/ 1 چنان كه منطقيان مي‌گويند فصل مقوم انسان ناطق بودن است و مقصود از ناطق بودن داشتن قوه تعقل و انديشه است كه آن جزئي است از عنايت حق به انسان و اين عنايت است كه حامل امانت است و مقابل قوّه عاقله، قوه شهويه است. انسان كه داراي قوه عاقله است جزئي است از كل، و بايد بكوشد تا با كل در آميزد. و از مخالف كه هوا و شهوت است بپرهيزد.
تا چو زن عشوه خري اي بي‌خرد از دروغ و عشوه كي يابي مدد چاپلوس و لفظِ شيرين و فريب مي‌ستاني مي‌نهي چون زن به جيب مر تو را دشنام و سيليِّ شهان بهتر آيد از ثناي گمرهان صَفعِ شاهان خور مخور شَهدِ خَسان تا كسي گردي ز اقبال كسان ز آن كه از ايشان خلعت و دولت رسد در پناهِ روح، جان گردد جسد ب 2573- 2569 عشوه خر: طالب عشوه. خريدار سخنان به ظاهر فريبنده و تهي از حقيقت. كسي كه از روي ناداني فريب ظاهر را خورد.
گر دهد خصم خواب خرگوشت مصلحت را بخر كه عشوه خر است (انوري) چاپلوس: صفت است، ليكن در اين بيت به معني اسم به كار رفته است.
شهان: (جمع شه) استعارت از مردان كامل، راهنمايان به حق.
گمرهان: استعارت از آنان كه ديده حقيقت بين ندارند. فريب خوردگان دنيا و هوي (همان چاپلوسان عشوه خر).
صَفع: با پنجه بر گردن كسي زدن، پس گردني.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 504
بر قفاي صوفي حمزه پرست راست مي‌كرد از براي صفع دست 1331/ 6 شَهد: انگبين كه از موم جدا شده باشد، انگبين خالص. كنايت از سخنان شيرين و دل فريب، سخنان موافق ميل.
كس: در تداول: سر شناس، بزرگ. و در اين بيت مقصود تهذيب يافته و با كمال است.
اقبال: روي آوردن، توجه.
خلعت و دولت: كنايت از كمال، معرفت.
روح: استعارت از مرد روحاني.
جسد: استعارت از انسان ناقص و به كمال نارسيده. (فريب زيور دنيا را نبايد خورد و بار تكليف و رياضت مردان حق را بايد برد، كه آن رنج زايد و اين رتبت افزايد.)
هر كجا بيني برهنه و بي‌نوا دان كه او بگريخته است از اوستا تا چنان گردد كه مي‌خواهد دلش آن دل كورِ بَد بي‌حاصلش گر چنان گشتي كه استا خواستي خويش را و خويش را آراستي هر كه از استا گريزيد در جهان او ز دولت مي‌گريزد اين بدان پيشه‌اي آموختي در كسب تن چنگ اندر پيشه ديني بزن در جهان پوشيده گشتي و غني چون برون آيي از اينجا چون كني پيشه‌اي آموز كاندر آخرت اندر آيد دخل كسب مَغفرت ب 2580- 2574 برهنه و بي‌نوا: استعارت از كسي كه از معرفت بي‌بهره است.
اوستا: كنايت از مرشد و راهنما.
خويش: خود.
كسب تن: تن پروري، پرورش جسم.
پوشيده: (مقابل برهنه) كنايت از داراي مكنت و ثروت.
اندر آمدن: پديد گشتن، حاصل شدن.
دولت اين جهان و آن جهان در سايه پيروي از ارشاد و تعليم مردان كامل است و آن كه از اين دولت روي بگرداند در هر دو جهان تهيدست ماند، و اگر در اين جهان از
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 505
نعمت دنيا برخوردار است در آن جهان گرفتار است. بنده بايد در اين جهان كاري كند كه در آن جهان حاصل كار و كسب او آمرزش خدا باشد. مضمون بيتها بر گرفته از حديث نبوي است.
سيوطي در تفسير درّ المنثور ذيل آيه «أَصْحابُ الْجَنَّةِ يَوْمَئِذٍ خَيْرٌ مُسْتَقَرًّا وَ أَحْسَنُ مَقِيلًا» (فرقان، 24) روايتي از صفوان بن محرز آرد كه ترجمه آن اين است: روز رستاخيز دو مرد را آورند يكي در دنيا پادشاه بوده، چون حساب او را كشند بنده‌اي به شمار آيد كه كاري نكرده. پس بفرمايند تا او را به دوزخ برند. و ديگري در دنيا پلاسي داشته، پس حساب او را كشند. گويد پروردگار من! چيزي به من عطا نفرمودي تا حساب آن را از من خواهي. گويد بنده من راست گفت. او را وا گذاريد. پس بفرمايند تا او را به بهشت برند. چندان كه خدا خواهد آن دو را وا گذارند، آن گاه آنان را بخواهند.
آن كه در آتش بود چون نيم سوخته سياه گرديده او را گويند آسايش جاي خود را چگونه ديدي؟ گويد بدترين آسايش جاي. گويند باز گرد. پس آن را كه در بهشت بود خوانند و او مانند ماه شب چهارده بُوَد. وي را گويند آسايش جاي خود را چگونه ديدي؟ گويد بهترين آسايش جاي.
آن جهان شهري است پر بازار و كسب تا نپنداري كه كسب اينجاست حَسب حق تعالي گفت كين كسب جهان پيش آن كسب است لعب كودكان همچو آن طفلي كه بر طفلي تند شكلِ صحبت كُن مِساسي مي‌كند كودكان سازند در بازي دكان سود نبود جز كه تعبير زمان شب شود در خانه آيد گرسنه كودكان رفته بمانده يك تنه اين جهان بازي گه است و مرگ، شب باز گردي كيسه خالي پُر تعب كسب دين عشق است و جذبِ اندرون قابليّت نورِ حق را اي حَرون كسب فاني خواهدت اين نفس خَس چند كسب خس كني بگذار بس نفسِ خس گر جويدت كسبِ شريف حيله و مكري بود آن را رديف ب 2589- 2581 حسب: تنها، به تنهايي، فقط.
لعب كودكان: بازي بچه‌ها، و اين تعبير مأخوذ است از آيه وَ ما هذِهِ الْحَياةُ الدُّنْيا إِلَّا لَهْوٌ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 506
وَ لَعِبٌ وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوانُ لَوْ كانُوا يَعْلَمُونَ: و اين زندگاني دنيا جز سر گرمي و بازي نيست و همانا سراي آخرت زندگاني است اگر دانندي.» (عنكبوت، 64)
گفت دنيا لعب و لهو است و شما كودكيت و راست فرمايد خدا 3431/ 1 تنيدن: چسبيدن.
مادرش گر سيليي بر وي زند هم به مادر آيد و بر وي تند 2925/ 4 صحبت كن: آميزنده، هم بستر شونده.
چون جماعِ طفل دان اين شهوتي كه همي‌رانند اينجا اي فتي
آن جماعِ طفل چه بود بازيي با جماعِ رستمي و غازيي 3434- 3433/ 1 مِساس: سودن، سايش.
تعبير: وقت گذراني.
پُرس پُرسان كين به چند و آن به چند از پي تعبيرِ وقت و ريشخند 833/ 6 تعب: رنج.
جذب: كشش.
حَرون: سركش.
خس: پست.
كسب، ورزيدن و معاملت كردن است براي سود بردن و راحت زيستن. و سود و آسايش را حقيقتي بايد و دوامي. اما خوشيها و لذتهاي اين جهان ناماندني است و برابر زندگاني آخرت جز بازيچه نيست. درست است كه آخرت جاي حساب است، ليكن با توجه به نتيجه‌اي كه بر كسب مترتب است، بازار و كسب حقيقي در آن جهان است، و آن چه در اين جهان مي‌بينيم صورتي مقابل آن است. چه، آن چه در اين جهان از رفت و آمد و حركت و سكون و داد و ستد است، جملگي اعراض است و عَرَض نماندني و نابود شدني است. حالي كه آن جهان، جهان باقي است و پايان نيافتني. كسب اين جهان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 507
همانند كسب كودكان است و دكان ساختن و خريد و فروش كردن آنان. (چنان كه در قديم كودكان دكاني مي‌آراستند و كالايي به دروغ در آن مي‌نهادند و پاره‌اي سنگ را پول به حساب مي‌آوردند و همچنين داد و ستد مي‌كردند، ليكن شب در دست خريدار و فروشنده چيزي نبود.) نفس آدمي پيوسته او را به كسب سود دنيوي مي‌خواند و عقل او وي را به تحصيل آخرت وا مي‌دارد. اگر نفسِ او را به عبادت و كار نيك ميلي افتد، چون عبادتي يا انفاقي، حيلتي است از نفس كه بايد مراقب بود مبادا كاري از روي ريا يا خود بيني باشد.

**بيدار كردن ابليس معاويه را كه خيز وقت نماز است‌**

**اشاره**

بيدار كردن ابليس معاويه را كه خيز وقت نماز است
با تتبع فراوان، اين داستان را كه مولانا به معاويه نسبت داده است، در هيچ مأخذي نديدم. مرحوم فروزانفر نيز هر چند حكايتهايي را آورده است كه با سروده مولانا اندك مشابهتي دارد (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 72- 73)، هيچ يك با معاويه ارتباطي ندارد. به هر حال بر فرض صحّت هم (چنان كه در پايان داستان خواهيم ديد)، فضيلتي اثبات نمي‌كند. بايد توجه داشت كه مولانا در اين داستان بر خلاف چند تن از عارفان پيش از وي، كه خواسته‌اند ابليس را تبرئه كنند، او را فريبنده شناسانده است.
معاويه: وي پسر ابو سفيان، پسر حرب، پسر عبد شمس است. نوشته‌اند پانزده سال پيش از هجرت زاده شد. در خلافت ابو بكر حكومت دمشق را به عهده داشت. عمر نيز او را بدان شغل گذاشت و عثمان حكومت سراسر شام را بدو داد. پس از كشته شدن عثمان، چون مهاجر و انصار با علي (ع) بيعت كردند وي نپذيرفت، و با امام مخالفت كرد.
نخست حكومت شام را خواست سپس گفت كشندگان عثمان گرداگرد تواند. چون عثمان به ناحق كشته شد، آنان را به من ده. پس از جنگ جمل به بهانه خونخواهي عثمان لشكر آراست و به جنگ امام آمد و سرانجام با حيله‌اي كه مشاور او، عمر و بن عاص، به كار برد در سپاه علي (ع) اختلاف افكند. در سال چهلم كه امام به شهادت رسيد و مردمان با امام حسن (ع) بيعت كردند، وي با آن حضرت به جنگ برخاست و پس از آن كه كار به مصالحت كشيد خود را خليفه مسلمانان خواند (41 ه. ق)، و در سال 61 هجري در گذشت.
در خبر آمد كه آن مُعاويه «67» خفته بُد در قصر در يك زاويه «68»
ب 2590
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(67) در حاشيه نسخه اساس: خال مؤمنان
(68) در حاشيه نسخه اساس: بر بستر ستان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 509
معاويه: با تشديد «ع» به خاطر ضرورت شعر است.
زاويه: بيشتر به معني گوشه خلوت است كه رياضت كشان و عابدان در آن به رياضت و نماز مشغول شوند. و اينجا به معني مطلق «غرفه» است.
قصر را از اندرون در بسته بود كز زيارتهاي مردم خسته بود ناگهان مردي و را بيدار كرد چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد گفت اندر قصر كس را ره نبود كيست كين گستاخي و جرأت نمود گِرد برگشت و طلب كرد آن زمان تا بيابد ز آن نهان گشته نشان او پس دَر مُدبَري را ديد كو در پس پرده نهان مي‌كرد رو گفت هي تو كيستي نام تو چيست گفت نامم فاش ابليس شقي است گفت بيدارم چرا كردي به جِد راست گو با من مگو بر عكس و ضد ب 2597- 2591 گرد بر گشتن: جست و جو كردن، همه جا را نگريستن.
به بيشه درون گرد برگشت شاه همه كرد هر جاي لختي نگاه (فردوسي) مُدبَر: (به صيغه اسم مفعول) بخت بر گشته، بي‌اقبال. در تداول فارسي بيشتر به صيغه اسم فاعل تلفظ مي‌شود.
فاش: آشكار، و در اين بيت به معني «مشهور» و «معروف» است.

**از خر افكندن ابليس معاويه را و رو پوش و بهانه كردن و جواب گفتن معاويه او را**

از خر افكندن ابليس معاويه را و رو پوش و بهانه كردن و جواب گفتن معاويه او را
گفت هنگام نماز آخر رسيد سوي مسجد زود مي‌بايد دويد عَجِّلُوا الطّاعاتِ قَبلَ الفَوتِ گفت مصطفي چون دُرِّ معني مي‌بسفت گفت ني ني اين غرض نبود تو را كه به خيري رهنما باشي مرا دزد آيد از نهان در مَسكَنم گويدم كه پاسباني مي‌كنم من كجا باور كنم آن دزد را دزدكي داند ثواب و مُزد را ب 2602- 2598 از خر افكندن:
دمدَمه ايشان مرا از خر فكند چند بفريبد مرا اين دهر چند 1058/ 1 مرحوم فروزانفر اين تركيب را ذيل بيت 1058/ 1 كنايت از «عاجز كردن» معني كرده است. ليكن با توجه به بيتهاي پيش از آن، «فريب دادن» مناسب‌تر مي‌نمايد. در لغت نامه هم «فريفتن»، «فريب دادن» معني شده.
عَجِّلُوا الطّاعات: شتاب كنيد در طاعتها.
مرحوم فروزانفر مأخذ آن را عبارتي گرفته‌اند كه در المنهج القوي است «عَجِّلُوا الصَّلاةَ قَبلَ الفَوتِ و عَجِّلُوا التَّوبَةَ قَبلَ المَوتِ.» روايات تعجيل نماز و خواندن آن در اول وقت از طريق شيعه و سنّي فراوان است. از جمله احمد در مسند از امّ فروه آرد كه رسول (ص) فرمود: «أحَبُّ العَمَلِ إلَي اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ تَعجِيلُ الصَّلاةِ لَاوَّلِ وَقتها (مسند احمد، ج 6، ص 375) و از امام صادق (ع) روايت شده است «اعلَم أنَّ أوَّلَ الوَقتِ أبداً أفضَلُ فَعَجِّل بِالخَيرِ مَا استَطَعتَ: بدان كه اول وقت افضل است پس چنان كه تواني در خير تعجيل كن.» (فروع كافي، ج 3، ص 274)

**باز جواب گفتن ابليس معاويه را**

باز جواب گفتن ابليس معاويه را
گفت ما اوّل فرشته بوده‌ايم راه طاعت را به جان پيموده‌ايم سالكان راه را محرم بُديم ساكنانِ عرش را هم دم بديم پيشه اوّل كجا از دل رود مِهر اوّل كي ز دل بيرون شود در سفر گر روم بيني يا خُتَن از دل تو كي رود حُبُّ الوَطَن ب 2606- 2603 اوّل فرشته بوده‌ايم: ميان مفسّران و بعض متكلّمان خلاف است كه آيا ابليس نخست در زمره فرشتگان بوده يا از طايفه جن؟ به موجب بعض آيات قرآن (اعراف، 11، حجر، 30- 31، اسراء، 61، طه، 116؛ ص، 73- 74) به فرشتگان فرمان داده شده است آدم را سجده كنند. همه سجده كرده‌اند جز ابليس. پس طبق ظاهر اين آيه‌ها ابليس در شمار فرشتگان است ليكن در آيه «وَ إِذْ قُلْنا لِلْمَلائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ» (كهف، 50) مي‌بينيم كه سرپيچي ابليس از سجده آدم براي آن است كه وي از جنّيان بوده است. پس اگر ابليس در زمره فرشتگان نباشد خروج او در آيه‌هاي گذشته از جمله مستثني منقطع خواهد بود. اما ظاهر آن است كه ابليس در زمره فرشتگان بوده است. چرا كه از آغاز آيه 30 تا 34 سوره بقره گفت و شنودها ميان خدا و فرشتگان است و فرشتگان بودند كه مأمور به سجده شدند نه جنّيان، و شايد براي همين نكته است كه بعض مفسّران «كان» را در آيه اخير به معني «صار» گرفته‌اند، يعني نخست فرشته بود سپس از زمره جنّيان شد. ابن عباس گفته است اگر فرشته نبود مأمور به سجده نمي‌شد. (تبيان، ذيل همين آيه) خُتَن: شهر بزرگي در تركستان چين، و گاه همه سرزمين تركستان را ختن گفته‌اند. مُشك آن معروف است.
حُبُّ الوَطَن: وطن دوستي طبيعي بلكه غريزي است، اما آن چه در افواه به عنوان حديث شيوع
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 512
دارد كه «حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الايمانِ.» ظاهراً حديث نيست. اين عبارت در سفينة البحار (ج 2، ص 668) از مؤلف امل الامل با عنوان «روايت كرده‌اند» ضبط است:
بر مراتب سر نگون كرده عبور پايه پايه ز اصل خويش افتاده دور
گشته گردن گيرشان حبّ الوطن اين بود سرّ نفير مرد و زن (شرح سبزواري) ابليس از فرمان الهي سر باز زد و به گناه اين نافرماني رانده شد، و بر اثر اين راندگي گمراه ساختن فرزندان آدم را به عهده گرفت و خدا او را تا پايان جهان مهلت داد.
چنان كه معلوم است گفت و شنودهاي ابليس و معاويه زائيده انديشه پر جولان مولانا و پرداخته طبع روشن و شاعرانه اوست. هر چند برخي جمله‌ها و فقره‌ها در جاي خود درست است، مي‌توان گفت غرض مولانا از طرح اين مسئله و به ميان كشيدن اين بحث پاسخ غير مستقيم به برخي پرسشهاست كه پيوسته در حوزه عالمان و متعلّمان در اين باره مطرح بوده و مولانا با بياني ساده به دفع آن شبهه‌ها مي‌پردازد:
ما هم از مستان اين مي‌بوده‌ايم عاشقان درگه وي بوده‌ايم ناف ما بر مِهر او ببريده‌اند عشق او در جان ما كاريده‌اند روز نيكو ديده‌ايم از روزگار آبِ رحمت خورده‌ايم اندر بهار ني كه ما را دست فضلش كاشته است از عدم ما را نه او برداشته است اي بسا كز وي نوازش ديده‌ايم در گلستان رضا گرديده‌ايم بر سر ما دست رحمت مي‌نهاد چشمه‌هاي لطف از ما مي‌گشاد وقت طفلي‌ام كه بودم شير جو گاهواره‌ام را كه جنبانيد؟ او از كه خوردم شير؟ غير شير او كه مرا پرورد؟ جز تدبير او خوي كآن با شير رفت اندر وجود كي توان آن را ز مردم وا گشود ب 2615- 2607 مست مي بودن: كنايت از مشمول عنايت بودن، مورد لطف بودن.
ناف بر چيزي بريده شدن: كنايت از ديرينه بودنِ سيرت يا خلق و خوي يا عادتي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 513
من كه بر عشقم بريدستند ناف از كودكي چون توان از عشق ببريدن به اكراهم دگر؟ (اوحدي، به نقل از امثال و حكم) كاريدن: كاشتن.
روز نيكو از روزگار ديدن: در خوشي به سر بردن، كنايت از آن كه روزگاري من هم فرشته بودم، و در سايه عنايت حق مي‌آسودم.
خوي كآن با شير رفت ...:
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم با شير اندرون شد و با جان به در شود (سعيدا، به نقل از امثال و حكم) مضمون اين بيتها هر چند از زبان ابليس است، بيانگر حقيقتي است. و آن اينكه بندگان، آفريده حق‌اند و پرورده رحمت او. و ديده به لطف او دوخته‌اند و انتظار رحمت دارند. اما تحقّق اين انتظار در باره ابليس نادرست است، چه او به موجب نصّ قرآن كريم مطرود درگاه ايزدي شناخته شده است. بعض عارفان اسلام از ديرباز تا امروز آيه‌ها و روايتها را به سليقه خود تفسير كرده‌اند، و ابليس را خدا پرست خوانده‌اند. و سرپيچي او را از سجده آدم ناشي از غيرت او بر پروردگار دانسته‌اند كه بر نمي‌تافت كسي جز او را سجده كند. (در اين باره مقالتها نوشته‌اند، بدانها رجوع شود.)
گر عتابي كرد درياي كرم بسته كي كردند درهاي كرم اصلِ نقدش داد و لطف و بخشش است قهر بر وي چون غباري از غش است از براي لطف عالم را بساخت ذرّه‌ها را آفتاب او نواخت فرقت از قهرش اگر آبستن است بهر قدر وصل او دانستن است تا دهد جان را فراقش گوشمال جان بداند قدر ايّام وصال ب 2620- 2616 اصل نقد: سرمايه، مايه. و معني بيت گرفته از حديثي است منقول از ابو هريره كه خداوند عزّ و جل فرمود: «سَبَقَت رَحمَتِي غَضَبِي.» (مسند احمد، ج 2، ص 242، 258، 397) در تفسير « «يا أَيُّهَا الْإِنْسانُ ما غَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ» ابو بكر وراق گفت جواب در آيه است ...
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 514
پنداري سائل را آموخت تا گويد «غَرَّنِي كَرَمُكَ.» (تفسير ابو الفتوح رازي، سوره انفطار، ذيل آيه 6) غباري از غش: كنايت از رو پوش.
فرقت از قهرش: صفت قهاريت او موجب جدايي است، اما غرض آن است كه بنده قدر وصل را بداند و به سوي او باز گردد. و معني بيت نزديك به اين بيت است از عباس احنف:
سَأطلُبُ بُعدَ الدَّارِ عَنكُم لِتَقرَبُوا وَ تَسكُبُ عَينايَ الدُّمُوعَ لِتَجمدا (از شما دور مي‌شوم تا نزديك آييد و ديده‌گانم اشك مي‌ريزد تا خشك شود.)
من رشته محبت تو پاره مي‌كنم شايد گره خورد به تو نزديك‌تر شوم گفت پيغمبر كه حق فرموده است قصد من از خَلق احسان بوده است آفريدم تا ز من سودي كنند تا ز شهدم دست آلودي كنند نه براي آن كه تا سودي كنم وز برهنه من قبايي بر كَنم ب 2623- 2621 آفريدم: اشارت است به حديث «يَقُولُ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ إنَّما خَلَقتُ الخَلقَ لِيَرجُوا عَلَيَّ وَ لَم أخلُقهُم لِأربَحَ عَلَيهِم: همانا آفريدگان را آفريدم تا از من سود برند، و نيافريدم آنان را تا از ايشان سود برم.» (احاديث مثنوي، ص 58) و بدين معني حديثي از عمّاره است كه از امام صادق (ع) پرسيدم خدا آفريدگان را پديد آورد فرمود «... ما خَلَقَهُم لِيَجلِبَ مِنهُم مَنفَعَةً وَ لا لِيَدفَعَ بِهِم مَضَرَّةً بَل خَلَقَهُم لِيَنفَعَهُم وَ يُوصِلَهُم إلي نَعِيمٍ الابَدِ.» (علل الشرايع، ص 9، بحار الانوار، ج 5، ص 313) دست آلود از شهد كردن: كنايت از بهره‌اي اندك بردن.
از برهنه قبا بر كندن: از مفلس نقد خواستن.
گفت مست اي محتسب بگذار و رو از برهنه كي توان بُردن گرو 2397/ 2
چند روزي كه ز پيشم رانده است چشم من در روي خوبش مانده است كز چنان رويي چنين قهر اي عجب هر كسي مشغول گشته در سبب من سبب را ننگرم كآن حادث است ز آن كه حادث حادثي را باعث است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 515
لطفِ سابق را نظاره مي‌كنم هر چه آن حادث دو پاره مي‌كنم ب 2627- 2624 چند روزي: كنايت از آن كه عمر اين جهان اندك است و زود به سر مي‌رسد و آن چه باقي است آخرت است، و اشارت به وعده خدا به ابليس دارد كه تا قيامت او را مهلت داد.
چشم در روي ماندن: به شگفت ماندن، خيره شدن.
سبب: آن چه موجب قهر خدا بر ابليس و رانده شدن گرديد (سجده نكردن آدم).
دو پاره كردن: نابود كردن، از ميان بردن.
ابليس گويد لطف و رحمت حق تعالي ذاتي اوست و بر غضب او پيشي دارد. او به موجب آن لطف مرا مورد عنايت قرار داد و آن چه موجب قهر وي گرديد (سجده نكردن) امري است حادث، و سبب حادثي ديگر (رانده شدن) گرديد. من بدان چه پس از اين است مي‌نگرم كه «سَبَقَت رَحمَتُهُ غَضَبَه» و به حادث نمي‌نگرم چرا كه «ما ثَبَتَ قِدَمُهُ امتَنَع عَدَمُهُ وَ ما ثَبَتَ حُدوثُهُ زَوالُهُ: آن چه قديم است عدم آن ممتنع است، و آن چه حادث است زوال آن ثابت.» آن چه قديم است زايل نشدني است و آن چه حادث است نابود گشتني.
ترك سجده از حسد گيرم كه بود آن حسد از عشق خيزد نه از جُحود هر حسد از دوستي خيزد يقين كه شود با دوست غيري همنشين هست شرط دوستي غيرت پزي همچو شرط «69» عطسه، گفتن دير زي! چون كه بر نطعش جز اين بازي نبود گفت بازي كن چه دانم در فزود؟ آن يكي بازي كه بُد من باختم خويشتن را در بلا انداختم در بلا هم مي‌چشم لذّت او ماتِ اويم ماتِ اويم ماتِ او چون رهاند خويشتن را اي سره هيچ كس در شش جهت از ششدره جُزوِ شش از كلِّ شش چون وا رهد؟ خاصه كه بي‌چون مر او را كژ نهد هر كه در شش او درون آتش است اوش برهاند كه خلّاقِ شش است خود اگر كفر است و گر ايمانِ او دست بافِ حضرت است و آنِ او ب 2637- 2628
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(69) در حاشيه نسخه اساس: بعد
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 516
جُحود: انكار كردن.
غيرت پزي: غيور بودن، غيرت داشتن، رشك بردن.
دير زي: جمله دعايي است كه عطسه كننده را گويند. از امام صادق (ع) روايت است «الرَّجُلُ يَعطِسُ فَيُقالُ لَهُ يَرحَمُكُمُ اللَّهُ: آدمي عطسه مي‌كند او را گويند خدايتان بيامرزاد.» (سفينه البحار، ج 2، ص 203) «... آهي سرد بر كشيد ... بخار آن آب به بام دماغ او بر آمد، در حال عطسه‌اي بر آدم افتاد ... گفت الحَمدُ لِلَّهِ خطاب عزت در رسيد كه يَرحَمُكَ رَبُّكَ.» (مرصاد العباد، ص 90) نطع: صفحه شطرنج كه مهره‌ها را در آن چينند و ظاهراً نطع براي نرد به كار نرفته است.
مولانا نطع را از بازي شطرنج، و ششدره را از بازي نرد گرفته است، چون نتيجه در هر دو بازي مغلوب شدن حريف است.
سَره: خوب.
ششدره: ششدر در بازي نرد چنان است كه پيشا پيش شش خانه حريف به وسيله مهره‌هاي حريف ديگر گرفته باشد و او نتواند مهره خود را حركت دهد و به خانه‌اي رساند.
جزو شش: آن كه در شش جهت قرار دارد، آن كه محدود است.
كُلِّ شش: استعاره از قدرت حق تعالي كه محيط بر كلّ عالم است.
بي‌چون: كنايت از حق تعالي.
كژ نهادن: كنايت از بد بخت آفريدن.
دست باف: كنايت از ساخته و آفريده.
ابليس در اين مناظره گويد سجده نكردن من آدم را، زاده عشق من به حق است كه از غايت غيرت بر معشوق نتوانستم جز او را سجده كنم. اكنون به فراق گرفتارم و اين گرفتاري را به دل خريدار، چرا كه خواست اوست و هر چه از دوست مي‌رسد نيكوست:
غرقِ حق خواهد كه باشد غرق‌تر همچو موجِ بحرِ جان زير و زبر
زيرِ دريا خوشتر آيد يا زبر تيرِ او دل كش‌تر آيد يا سپر 1746- 1745/ 1 (و نگاه كنيد به: شرح بيتهاي 1570- 1565/ 1) به نظر مي‌رسد مولانا در طرح اين مناظره و سرودن اين بيتها به گفته حلّاج نظر داشته
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 517
است: «موسي (ع) با ابليس در عقبه طور به هم رسيدند. موسي گفت چه منع كرد تو را از سجود؟ گفت دعوي من به معبود واحد و اگر سجود كردمي آدم را مثل تو بودمي، زيرا كه تو را ندا كردند يك بار گفتند: «انظُر إلَي الجَبَلِ» بنگريدي، و مرا ندا كردند هزار بار كه «أُسجُدُوا لِآدَمَ» سجود نكردم، دعوي من معني مرا گفت: امر بگذاشتي. گفت: آن ابتلا بود نه امر ... موسي گفت: اكنون ياد كني او را؟ گفت: اي موسي، ياد ياد نكنند ...
خدمت من اكنون صافي‌تر است.» (طواسين، ص 45- 47) (و براي تفصيل بيشتر نگاه كنيد به: نامه‌هاي عين القضاة، بخش اول، ص 313- 315)

**باز تقرير كردن معاويه با ابليس مكر او را**

باز تقرير كردن معاويه با ابليس مكر او را
گفت امير او را كه اينها راست است ليك بخش تو از اينها كاست است صد هزاران را چو من تو ره زدي حفره كردي در خزينه آمدي آتشي از تو نسوزم چاره نيست كيست كز دست تو جامه‌اش پاره نيست طبعت اي آتش چو سوزانيدني است تا نسوزاني تو چيزي چاره نيست لعنت اين باشد كه سوزانت كند اوستاد جمله دزدانت كند با خدا گفتي شنيدي روبرو من چه باشم پيش مكرت اي عدو معرفتهاي تو چون بانگ صفير بانگ مرغان است ليكن مرغ گير صد هزاران مرغ را آن ره زده است مرغ غرّه كآشنايي آمده است در هوا چون بشنود بانگِ صفير از هوا آيد شود اينجا اسير ب 2646- 2638 امير: كنايت از معاويه.
كاست: كاهش، كمي، خسران.
حفره كردن: چنان كه دزد از برون سوراخي كند و به خزانه در آيد، شيطان راه به درون دل آدمي گشايد، و در حديث است كه «إنَّ الشَّيطانَ يَجرِي مِن ابنِ آدَمَ مَجرَي الدَّمِ.» (بحار الانوار، ج 67، ص 49) آتشي: اشارت است بدان چه شيطان گفت «خَلَقتَنِي مِن نارٍ.» (ص، 76) از تو نسوزم ...: (سوخته نشوم.) چون مقتضاي طبيعت تو سوزاندن (گمراه كردن) است، پس ناچار تو براي گمراه كردن من آمده‌اي.
معرفت: كنايت از سخنان عارفانِه گفتن كه گويي «عاشق حقم و به مهر او پاي بندم.» اين سخنان دامي است براي گمراه كردن، همچون بانگ مرغ كه صيّادان براي شكار مرغان بر آرند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 519
ز آن كه صيّاد آورد بانگ صفير تا فريبد مرغ را آن مرغ گير
بشنود آن مرغ بانگِ جنسِ خويش از هوا آيد بيابد دام و نيش 318- 317/ 1 معاويه از ابليس مي‌پذيرد كه آن چه در جهان پديد مي‌آيد قضاي الهي بر آن رفته است، و به طريق جدل بدو مي‌گويد تو چون به قضاي حق معترفي بايد بداني كار تو گمراه كردن مردمان است و آن لعنت كه حق تعالي بر تو كرد و فرمود «وَ إِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ إِلي يَوْمِ الدِّينِ: بر تو تا روز رستاخيز لعنت است.» (حجر، 35) براي همين گمراه كردن است.
قومِ نوح از مكرِ تو در نوحه‌اند دل كباب و سينه شَرحه شَرحه‌اند عاد را تو باد دادي در جهان در فكندي در عذاب و اندهان از تو بود آن سنگسارِ قوم لوط در سياه آبه ز تو خوردند غوط مغز نمرود از تو آمد ريخته اي هزاران فتنه‌ها انگيخته عقل فرعون ذَكيِّ فيلسوف كور گشت از تو نيابيد او وقوف بو لَهب هم از تو نااهلي شده بُو الحَكَم هم از تو بو جهلي شده اي بر اين شطرنج بهر ياد را مات كرده صد هزار استاد را اي ز فرزين بندهاي مشكلت سوخته دلها سيه گشته دلت بحر مكري تو خلايق قطره‌اي تو چو كوهي وين سَليمان ذرّه‌اي كي رهد از مكر تو اي مُختَصِم غرق طوفانيم الّا من عُصِم بس ستاره سعد از تو مُحترِق بس سپاه و جمع از تو مفترِق ب 2657- 2647 شرحه شرحه: پاره پاره.
عاد: تيره‌اي عرب بائده، و بائده به معني «نيست و نابود شده» است. اين تيره در سرزميني ميان عُمان و حَضْرَموت مي‌زيستند و بر دين بت پرستي بودند. خداوند هود را براي راهنمايي آنان فرستاد. نام عاد در چند سوره از قرآن كريم آمده است. قوم عاد چون هود را نافرماني كردند، بادي تند بر آنان وزيد و هلاكشان كرد.
لوط: نام او در تورات و قرآن مجيد آمده است. وي در سرزميني به نام سُدوم در درّه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 520
اردن مي‌زيست. مردمي كه لوط به راهنمايي آنان مأمور شد غلامباره بودند. لوط آنان را نصيحت كرد ولي نپذيرفتند. عذاب الهي بر آنان فرود آمد. نخست بانگي، و پس از آن باران سنگ و گل، و همگي جز كساني كه به لوط ايمان آورده بودند در سياه آبه هلاك شدند. نام لوط در چند سوره قرآن نيز آمده است.
سياه آبه:
سنگ مي‌باريد بر اعداي لوط تا كه در آبِ سيه خوردند غوط 788/ 4 «و آن گه آن را (شهر مردم لوط را) در گردانيد و نگو سار به آب سياه فرو برد و بر پراكندگان ايشان و مسافران سنگ باريد همه را هلاك كرد.» (قصص قرآن مجيد، سور آبادي، ص 84) نمرود:
پشّه‌اي نمرود را با نيمِ پَر مي‌شكافد بي‌مُحابا درزِ سر 1189/ 1 (و نگاه كنيد به: شرح بيت 1189/ 1) ذَكي: تيز هوش.
بو لَهب: نگاه كنيد به: شرح بيت 418/ 2 بُو الحَكَم: كنيه نخست ابو جهل. (نگاه كنيد به: شرح بيت 782/ 1) بهر را: (حرف اضافه مركب) بهر را و از بهر را در نظم و نثر پيشينيان فراوان آمده است.
بعضي تركيب را حرف اضافه، و بعضي «را» را تأكيد «بهر» مي‌دانند.
فرزين بند: نگاه كنيد به: شرح بيت 130/ 2 مختصم: (اسم فاعل از اختصام:) دشمني ورزنده.
مَن عُصِم: (جمله فعليه) در ضبط نسخه قونيه به صيغه معلوم (مَن عَصِم) و در ضبط نسخه نيكلسون مجهول (مَن عُصِم) آمده (بهتر مي‌نمايد)، كسي كه نگاه داشته شود. مأخوذ است از قرآن كريم. نوح فرزند را گفت: «يا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنا وَ لا تَكُنْ مَعَ الْكافِرِينَ.» وي پاسخ گفت: «سَآوِي إِلي جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْماءِ.» و نوح گفت: «لا عاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ.» (هود، 42- 43)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 521
ستاره سعد: منجّمان برخي ستارگان را «سعد» دانند چون زهره و مشتري، و بعضي را «نحس» چون زحل و مريخ. كه اين ستارگان سعد يا نحس هميشگي‌اند. و بعضي ستارگان گاه سعد و گاه نحس‌اند.
مُحتَرِق: (اسم فاعل از احتراق) سوخته. احتراق: در اصطلاح منجّمان مقارنه آفتاب است با يكي از خمسه متحَيِّرَه يعني زحل، مشتري، مريخ، زهره، و عطارد در يك درجه از فلك البروج. چون ستاره به خاطر تابش خورشيد ناپديد شود آن را مانند سوخته پندارند و سوخته‌اش گويند. (نگاه كنيد به: التفهيم، ص 82) احراق: آن است كه ستاره با آفتاب جمع شود.
نه از آن طايفه كه نشناسند معني احتراق از احراق (انوري) مفترق: پراكنده.

**باز جواب گفتن ابليس معاويه را**

باز جواب گفتن ابليس معاويه را
گفت ابليسش گشاي اين عَقد را «70» من مِحَكَّم قلب را و نقد را امتحان شير و كلبم كرد حق امتحان نقد و قلبم كرد حق قلب را من كي سيه رو كرده‌ام صَيرفي‌ام قيمت او كرده‌ام نيكوان را رهنمايي مي‌كنم شاخه‌هاي خشك را بر مي‌كنم اين علفها مي‌نهم از بهر چيست؟ تا پديد آيد كه حيوان جنس كيست گرگ از آهو چو زايد كودكي هست در گرگيش و آهويي شكي تو گياه و استخوان پيشش بريز تا كدامين سو كند او گام تيز گر به سوي استخوان آيد سگ است ور گيا خواهد يقين آهو رگ است ب 2665- 2658 عَقد: گره، بند.
عجز فَلك را به فلك وا نماي عقد جهان را ز جهان وا گشاي (نظامي، مخزن الاسرار، ص 8)
ور گشادي عَقدِ او را عقلها انبيا را كي فرستادي خدا 3197/ 4 محكّ: (اسم آلت از حك: سودن، خراشيدن) سنگي كه زرگر با آن زر را سايد، تا عيار آن معلوم كند.
قلب: ناسره.
وا نمايم رازِ رستاخيز را نقد را و نقد قلب آميز را 3531/ 1 نقد: سيم و زر مسكوك.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(70) در نسخه اساس: عقدها. و كلمه «را» بالاي «ها» نوشته شده است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 523
كلب: سگ.
صيرفي: سيم و زر سره كننده، آن كه سره را از ناسره معلوم دارد، صرّاف.
علفها: استعارت از زيور دنيا و مكرهايي كه شيطان با فرزندان آدم كند.
تو گياه و استخوان ...: مضمون اين دو بيت يكي از داوريهاي علي (ع) را به خاطر مي‌آورد. مؤلّف كتاب قضاء امير المؤمنين (ع) نويسد: «عربي از علي (ع) پرسيد سگي بر ميشي جست و از ميش حيواني زاد، حكم آن چيست؟ فرمود: او را در خوردن بيازماي اگر گوشت خورد سگ است و اگر علف خورد گوسفند. گفت بينم كه هم اين خورد و هم آن. گفت: در آشاميدن آزمايشش كن اگر گردن كشد و با دهان آب خورد گوسفند است و اگر با زبان خورد سگ است. گفت گاه چنين كند و گاه چنان. گفت او را در رفتن با گلّه بيازماي اگر پي افتد سگ است و اگر پيش افتد گوسفند است. گفت گاه چنين رود و گاه چنان. گفت آن را در نشستن بيازماي اگر به سينه خفتد گوسفند است و اگر نشيمن بر زمين نهد سگ. گفت گاه چنين كند گاه چنان. فرمود او را سر ببُر اگر آن را اشكنبه بود گوسفند است و اگر روده دارد سگ است. عرب از اين داوري در شگفت ماند.» (قضاء امير المؤمنين (ع)، ص 52- 53) گر به سوي استخوان آيد سگ است: چنان كه ديده مي‌شود در بيت 2663 سخن از گرگ و آهو بود، در اين بيت سخن از سگ است. تعبير از جانوران به جاي يكديگر در استعمال شاعران پيشين فراوان بوده است.
مي‌شنوم كان به هنر تك نماند باد بقاي تو گر آن سگ نماند
دي كه ز پيش تو به نخجير شد تيز تكي كرد و عدم گير شد
صيدگرش گفت شب آبستن است اين غم يك روزه براي من است
گرگ مرا حالت يوسف رسيد گرگ نيم جامه نخواهم دريد (مخزن الاسرار، ص 103) به نظر مي‌رسد مضمون بيتهاي پيش تعبيري باشد از آن چه عين القضاة در نامه 522 آورده است. «ابليس كه پرورده كرم بود و مقرّب حضرت ... چون تواند كه نصيحت نكند «إنِّي لَكُما لَمِنَ النَّاصِحِينَ» اگر سالك گوش وا حديث او كند «فَدَلّيهُما بغُرُرٍ» نقد كشد زيرا كه ابليس راه قرب خود مي‌رود در اين نصيحت، اما او را راه قرب حالي در
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 524
آن است كه گوش وا سخن او نكند.» (نامه‌هاي عين القضاة، بخش اول، ص 314) ابليس گويد با وسوسه خود درون نقد و قلب را آشكار مي‌سازم آن كه به گفت من كار كرد، قلب است و آن كه نپذيرفت نقد.
قهر و لطفي جفت شد با همدگر زاد از اين هر دو جهاني خير و شر تو گياه و استخوان را عرضه كن قوتِ نفس و قوتِ جان را عرضه كن گر غذايِ نفس جويد ابتر است ور غذاي روح خواهد سرور است گر كند او خدمت تن هست خر ور رود در بحر جان يابد گهر گر چه اين دو مختلف خير و شرند ليك اين هر دو به يك كار اندرند انبيا طاعات عَرضه مي‌كنند دشمنان شهوات عرضه مي‌كنند نيك را چون بَد كنم يزدان نيَم داعيَم من خالقِ ايشان نيم خوب را من زشت سازم رب نه‌ام زشت را و خوب را آيينه‌ام سوخت هندو آينه از درد را كين سيه رو مي‌نمايد مرد را «71»
ب 2674- 2666 از درد را: از روي درد. به احتمال قوي اين داستان را مولانا با توجه بدان چه در مقالات شمس و حديقة الحقيقة آمده سروده است. (نگاه كنيد به: مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 74- 75)
همچو آن زنگي كه در آيينه ديد روي خود را زشت و بر آيينه ريد
كه چه زشتي لايق ايني و بس زشتيَم آنِ تو است اي كورِ خس 2491- 2490/ 4 پروردگار به لطف خود، با فرستادن پيمبران راه هدايت را به بندگان نموده است و در اختيار به رويشان گشوده، آن كه به راه پيمبران رفت لطف خداش به منزل برساند كه او هادي راه جويان است و آن كه پيروي هواي نفس كرد او را به خود وا گذارد.
او مرا غمّاز كرد و راستگو تا بگويم زشت كو و خوب كو من گواهم بر گواه زندان كجاست اهلِ زندان نيستم ايزد گواست \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(71) در حاشيه نسخه اساس:
گفت آيينه گناه از من نبود جُرم او را نه كه روي من زدود
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 525
هر كجا بينم نهال ميوه‌دار تربيتها مي‌كنم من دايه‌وار هر كجا بينم درخت تلخ و خشك مي‌بُرم من تا رهد از پُشك مُشك خشك گويد باغبان را كاي فتَي مر مرا چه مي‌بُري سَر بي‌خطا باغبان گويد خمش اي زشت خو بس نباشد خشكي تو جُرم تو؟ خشك گويد راستم من كژ نيَم تو چرا بي‌جُرم مي‌بُرّي پيَم باغبان گويد اگر مسعوديي كاشكي كژ بوديي تَر بوديي جاذب آب حياتي گشتيي اندر آب زندگي آغشتيي تخم تو بَد بوده است و اصلِ تو با درخت خوش نبوده وصلِ تو شاخ تلخ ار با خوشي وصلت كند آن خوشي اندر نهادش بر زند ب 2685- 2675 غَمّاز: در لغت به معني سخن چين و نمّام است. ليكن به معني منعكس كننده و شفاف نيز آمده است:
آينه‌ات داني چرا غمّاز نيست ز آن كه زنگار از رُخش ممتاز نيست 34/ 1 اهل: در خور، سزاوار.
پُشك: پشكل.
گفت جايش را بروب از سنگ و پُشك ور بود تَر ريز بر وي خاكِ خشك 214/ 2 مُشك از پُشك رهيدن: كنايت از سره از ناسره پديد شدن، سعيد از شقي شناخته شدن.
مسعودي: كنايت از كار آمد، خوش.
جاذب: كشنده.
وصلت كردن: پيوند شدن.
بر زدن: اثر كردن، دگرگوني در آن پديد آوردن.
مضمون اين بيتها كه از زبان ابليس سروده شد، بر اساس عقيدت اشعريان است كه سعادت و شقاوت ذاتي است. ابليس گويد من در راهنمايي يا گمراهي مردمان دخالتي ندارم. بلكه با وسوسه خود درون آنان را آشكار مي‌سازم. باغبان درختي را پيوند مي‌زند
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 526
تا ميوه تلخ آن شيرين گردد، و درختي را كه خشك است يا در خور پيوند نيست مي‌برد.
خواجه تا شانيم امّا تيشه‌ات مي‌شكافد شاخ را در بيشه‌ات
باز شاخي را مُوَصَّل مي‌كند شاخِ ديگر را معطّل مي‌كند
شاخ را بر تيشه دستي هست؟ ني هيچ شاخ از دستِ تيشه جَست؟ ني 2458- 2456/ 1

**عُنف كردن معاويه با ابليس‌**

عُنف كردن معاويه با ابليس
گفت امير اي راه زن حجّت مگو مر تو را ره نيست در من ره مجو ره زني و من غريب و تاجرم هر لباساتي كه آري كي خرم گِردِ رَخت من مگرد از كافري تو نه‌اي رخت كسي را مشتري مشتري نبود كسي را راه زن ور نمايد مشتري مكر است و فن تا چه دارد اين حسود اندر كدو اي خدا فرياد ما را زين عدو گر يكي فصلي دگر در من دمد در رُبايد از من اين ره زن نمد ب 2691- 2686 عُنف: درشتي.
لِباسات: مؤلف غياث اللّغات آن را تملّق و چاپلوسي معني كرده و پيداست كه اين معني را از همين بيت گرفته است. گويا «لباسات» در اينجا مرادف فريب و اشتباه كاري است. در بيت ناصر خسرو هم همين معني را مي‌دهد:
سخن آموز كه تا پند نگيري ز سخن پند را باز نداني ز لباسات و فريب (ديوان ناصر خسرو، مينوي، محقق، ص 521) و به قرينه خريدن و مشتري به معني لباس‌ها نيز ايهام دارد.
گِرد رخت گرديدن: رخت و كالا را برانداز كردن براي خريداري. كنايت از پي فريب بودن.
كافري: ستمكاري، بي‌رحمي.
چه در كدو داشتن: در گذشته از نوعي كدو به جاي ظرف استفاده مي‌كردند و در آن دانه‌ها را مي‌ريختند. نيز در برخي داستانهاست كه جادوگران از كدو، تخمه بيرون مي‌آوردند و بر آن ورد مي‌خواندند و مي‌كاشتند و به هر صورت كه مي‌خواستند مي‌روييد، نظير آن چه در داستان «ريحانه جادو و امير ارسلان» آمده است.
نمد: نوعي فرش يا بالا پوش كه از پشم زده گوسفند آماده مي‌كردند. نمد ربودن: كنايت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 528
از فريفتن، گمراه ساختن.
معاويه با خود مي‌انديشيد كه كار ابليس بردن ايمان و گمراه كردن مردمان است. از اين رو، بدو مي‌گويد من فريب نيرنگهاي تو را نمي‌خورم. تو همچون دزدي هستي كه غريبي را بگويد من مشتري كالاي توام، ليكن در پي فرصتي باشد تا كالاي او ببرد. تو كه مرا از براي نماز بيدار كردي خواهان ثواب بردن من نيستي، بلكه مكري انديشيده‌اي.

**ناليدن معاويه به حضرت حق تعالي از ابليس و نصرت خواستن‌**

ناليدن معاويه به حضرت حق تعالي از ابليس و نصرت خواستن
اين حديثش همچو دود است اي اله دست گير ار نه گليمم شد سياه من به حُجّت بر نيايم با بليس كوست فتنه هر شريف و هر خسيس آدمي كو عَلَّمَ الاسما بَگ است در تگ چون برقِ اين سگ بي‌تگ است از بهشت انداختش بر روي خاك چون سَمك در شست او شد از سِماك نوحه إنَّا ظَلَمنا مي‌زدي نيست دستان و فسونش را حدي اندرونِ هر حديث او شر است صد هزاران سحر در وي مُضمَر است مردي مردان ببندد در نفس در زن و در مرد افروزد هوس اي بليسِ خلق سوزِ فتنه جو بر چيَم بيدار كردي راست گو ب 2699- 2692 گليم سياه شدن: كنايت از بد بخت شدن، و در آن تلميحي است به سياهي نامه اعمال.
گليم بخت كسي را كه بافتند سياه به آب زمزم و كوثر سفيد نتوان كرد (حافظ، به نقل از امثال و حكم) فتنه: (مصدر از براي فاعل) گمراه كننده.
عَلَّمَ الأسماء: مأخوذ است از آيه «وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ كُلَّها ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَي الْمَلائِكَةِ: و آموخت آدم را همه نامها را پس عرضه كرد آنها را بر فرشتگان.» (بقره، 31) بگ: امير.
بُو الْبَشَر كو عَلّمَ الأسما بگ است صد هزاران عِلمش اندر هر رگ است 1234/ 1 سَمَك: ماهي.
شست: قلّاب ماهيگيري.
سماك: كنايت از آسمان بهشت.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 530
إنَّا ظَلَمنا: مأخوذ است از آيه (گفته آدم و حوا) «قالا رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا وَ إِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنا وَ تَرْحَمْنا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخاسِرِينَ: گفتند پروردگار ما بر خود ستم كرديم و اگر ما را نيامرزي و نبخشايي همانا از زيان ديده‌گان خواهيم بود.» (اعراف، 23) اين گفت و گوها هر چند چنان كه نوشتيم بي‌اساس است، اما زبان وجدان كساني است كه گرفتار مكر هوي و شيطان مي‌شوند.

**باز تقرير ابليس تلبيس خود را**

باز تقرير ابليس تلبيس خود را
گفت هر مردي كه باشد بد گمان نشنود او راست را با صد نشان هر دروني كه خيال انديش شد چون دليل آري خيالش بيش شد چون سخن در وي رود علّت شود تيغ غازي دزد را آلت شود پس جواب او سكوت است و سكون هست با ابله سخن گفتن جنون تو ز من با حق چه نالي اي سَليم تو بنال از شرِّ آن نفس لئيم تو خوري حلوا تو را دُنبل شود تب بگيرد طبع تو مختل شود ب 2705- 2700 تقرير: باز گفتن، بيان كردن.
تلبيس: پنهان كردن مكر، نيرنگ.
علّت: بيماري.
غازي: جنگ كننده.
سليم: نادان.
لئيم: پست.
مختل شدن: دگرگون گشتن.
ابليس گويد انكار تو بر من از بد گماني تو است. بد گمان نه تنها اندرز را نمي‌شنود بلكه از شنيدن آن، گمان بدش بيشتر مي‌شود، چنان كه شمشير مرد جهادگر به دست دزد بيفتد و آن را براي كشتن مردمان و ربودن مال ايشان به كار برد. تو از بد گماني اندرز مرا نمي‌شنوي، پس مرا با تو سخني نيست چرا كه پاسخ ابلهان خاموشي است.
بي‌گُنه لعنت كني ابليس را چون نبيني از خود آن تلبيس را نيست از ابليس، از توست اي غوي كه چو روبه سوي دُنبه مي‌روي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 532
چون كه در سبزه ببيني دنبه‌ها «72» دام باشد اين نداني تو چرا؟ ز آن نداني كِت ز دانش دور كرد ميل دنبه چشم و عقلت كور كرد حُبُّكَ الأشياء يُعمِيكَ يُصِمّ نَفسُكَ السَّودا جَنَت لا تَختَصِم تو گنه بر من منه كژ كژ «73» مبين من ز بد بيزارم و از حرص و كين من بدي كردم پشيمانم هنوز انتظارم تا شبم آيد به روز «74»
متّهم گشتم ميان خلق من فعل خود بر من نهد هر مرد و زن گرگِ بي‌چاره اگر چه گرسنه است متّهم باشد كه او در طَنطَنَه است از ضعيفي چون نتواند راه رفت خلق گويد تخمه است از لوتِ زَفت ب 2715- 2706 غوي: گمراه.
چون روباه سوي دنبه رفتن: داستان باغبان و دام نهادن وي براي شكار روباه و فريفتن روباه گرگي را و به دام افكندن وي را چند تن به نظم در آورده‌اند. يكي را مؤلّف الذريعه ذيل «گرگ و روباه» آورده است كه بيت نخستين آن اين است:
اي پر هنر خجسته كردار يك لحظه تو گوش سوي من دار (الذريعه، ج 8، ص 206) و ديگري داستان منظومي كه خود در مكتب خانه خوانده‌ام و بارها چاپ شده و آغاز آن اين است:
راوي اين سخنان دمساز كرد اين گونه حكايت آغاز
كاندرين باغ يكي محتشمي داشت باغي چو بهشت ارمي ... (داستان گرگ و روباه) نيز به صورت مثل: «إليَةٌ فِي بَرِّيَّةٍ: دنبه‌اي در بيابان» در مجمع الامثال (فصل امثال مولدين) آمده است.
آن كه مي‌گفتي كه كو اينك ببين دشت مي‌ديدي نمي‌ديدي كمين \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(72) در متن نسخه اساس: دنبها (دنبه‌ها)، و كلمه «را» بالاي آن نوشته شده است. (دنبه را)
(73) در متن نسخه اساس: كژ كژ، و «مژ» بالاي «كژ» نوشته شده است. (كژ مژ)
(74) در حاشيه نسخه اساس: تا ديم گردد تموز

شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 533
بي‌كمين و دام و صيّاد اي عيار دُنبه كي باشد ميان كشتزار 272- 271/ 3 حُبُّكَ الأشياء: مأخوذ است از حديث نبوي «حُبُّكَ الشَّيْ‌ءَ يُعمِي وَ يُصِمّ.» (احاديث مثنوي، ص 25) و از سخنان امير مؤمنان (ع) است كه «الامانِيُّ تُعمِي أعيُنَ البَصائِرِ» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 275) نَفسُكَ السَّودا ...: نفس سياه (پليد) تو جنايت كرد، جدال مكن.
شب به روز آمدن: كنايت از جهان به پايان رسيدن كه پايان موعد ابليس است.
طَنطَنَه: آواز، كرّ و فر، خود نمايي.
موجِ طوفان هم عصا بُد كو ز دَرد طنطنه جادو پرستان را بخورد 1072/ 4 نتواند: بايد براي رعايت وزن «نتاند» خوانده شود.
تُخمه: بيماري كه از پر خوري پديد آيد.
زفت: پر، فراوان.
ابليس مي‌گويد اگر آفريده‌اي به بد طينتي يا بد كاري شهرت يافت هر كار كه كند، آن را به بدي تعبير نمايند و اگر ممكن شود ديگران هم بدي خود را به گردن او نهند. گرگ چون به درندگي شهرت يافته اگر از گرسنگي لنگان لنگان رود آن لنگي را از بسيار خوردن او دانند. من چون به گناه متهم شده‌ام كردار بد خود را به من نسبت مي‌دهند حالي كه آن بدي از نفس بد آنان است.

**باز الحاح كردن معاويه ابليس را**

**اشاره**

باز الحاح كردن معاويه ابليس را
«75»
گفت غيرِ راستي نرهاندت داد سويِ راستي مي‌خواندت راست گو تا وا رهي از چنگِ من مكر ننشاند غُبارِ جنگ من گفت چون داني دروغ و راست را؟ اي خيال انديش پُر انديشه‌ها گفت پيغمبر نشاني داده است قلب و نيكو را مِحَك بنهاده است گفته است الكِذبُ رَيبٌ فِي القُلوب گفت الصِّدقُ طُمَأنِينٌ طَرُوب دل نيارامد ز گفتار دروغ آب و روغن هيچ نفروزد فروغ در حديثِ راست آرامِ دل است راستيها دانه دامِ دل است دل مگر رنجور باشد بَد دهان كه نداند چاشني اين و آن چون شود از رنج و علّت دل سليم طعم كِذب و راست را باشد عليم حرصِ آدم چون سوي گندم فزود از دلِ آدم سليمي را رُبود پس دروغ و عشوه‌ات را گوش كرد غرّه گشت و زهرِ قاتل نوش كرد كژدم از گندم ندانست آن نفس مي‌پَرد تمييز از مستِ هوس خلق مستِ آرزواند و هوا ز آن پذيرااند دستانِ تو را هر كه خود را از هوا خو باز كرد چشمِ خود را آشناي راز كرد ب 2729- 2716 داد: عدالت.
نشاندن: كنايت از برداشتن، از ميان بردن
باران دو صد ساله فرو ننشاند اين گرد بلا را كه تو انگيخته‌اي (كليله و دمنه، ص 114) خيال انديش: شكّاك، كسي كه در كارها بسيار ترديد كند.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(75) در حاشيه نسخه اساس، اين عنوان آمده است: باز جستن معاويه حقيقت غرض را از ابليس
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 535
پر انديشه: خيالاتي.
الكِذبُ ريب ...: مأخوذ است از حديث نبوي «إنَّ الصِّدقَ طمأنينه وَ إنَّ الكِذبَ رِيبَةٌ.» (احاديث مثنوي، ص 65، از مسند احمد) و از سخنان امير مؤمنان (ع) است كه: «الصِّدقُ أمانَةٌ وَ الكِذبُ خِيانَةٌ.» (سفينة البحار، ج 2، ص 473) طَروب: پيوسته شادمان، بسيار شاد.
گندم و جو را و باقي حُبوب مي‌تواني خورد و من نه اي طَروب 3309/ 3 آب و روغن: در لغت نامه فارسي بيت مورد نظر را به معني لغوي آن گرفته‌اند (مخلوط آب و روغن). در اين صورت معني بيت اين است كه اگر به جاي روغن خالص آب در روغن كنند و در چراغ ريزند فروغي نمي‌آيد. ولي به قرينه مقام، نيز استعمال اين تركيب در مثنوي و ديوان كبير، بيشتر كنايت از «ظاهر آرايي» است.
آب و روغن نيست مر رو پوش را راه حيلت نيست عقل و هوش را 111/ 3
آب و روغن كم كن و خامش چو روغن مي‌گداز خرم آن كاندر غم آن روي، تن چون مو كند (ديوان كبير، ب 7789) بد دهان: دهاني كه نيروي چشايي درست ندارد، بد ذائقه.
چاشني: در اينجا به معني مزه است.
سليم: سالم، بي‌عيب، مقابل بيمار.
نفس: دم، حال، لحظه.
خو باز كرد: (در نيم بيت قلب رخ داده است) هر كه خوي خود را از هوي باز كرد، پيرو هوي نشد.
آشناي راز شدن: حقيقت را ديدن.
معاويه ابليس را گويد، بايد راست گويي تا از چنگ من برهي. ابليس پاسخ مي‌دهد از كجا داني من راست مي‌گويم يا دروغ، و او مي‌گويد سخن راست را در دل اثر است و دروغ را نه.

**شكايت قاضي از آفت قضا و جواب گفتن نايب او را**

شكايت قاضي از آفت قضا و جواب گفتن نايب او را
قاضيي بنشاندند و مي‌گريست گفت نايب قاضيا گريه ز چيست؟ اين نه وقت گريه و فرياد توست وقت شادي و مبارك باد توست گفت اه چون حُكم راند بي‌دلي در ميان آن دو عالِم جاهلي آن دو خصم از واقعه خود واقف‌اند قاضي مسكين چه داند ز آن دو بند؟ جاهل است و غافل است از حالشان چون رود در خونشان و مالشان؟ گفت خصمان عالِم‌اند و علّتي جاهلي تو ليك شمع ملّتي ز آن كه تو علّت نداري در ميان آن فراغت هست نورِ ديده‌گان و آن دو عالِم را غرضشان كور كرد علمشان را علّت اندر گور كرد جهل را بي‌علّتي عالم كند علم را علّت كژ و ظالم كند تا تو رشوت نستدي بيننده‌اي چون طمع كردي ضرير و بنده‌اي از هوا من خوي را وا كرده‌ام لقمه‌هاي شهوتي كم خورده‌ام چاشني گيرِ دلم شد با فروغ راست را داند حقيقت از دروغ ب 2741- 2730 نايب: مقصود كسي است كه در اصطلاح فقهي بدو «كاتب» گويند. و آن كه قاضي در پاره‌اي كارها بدو وكالت دهد.
نشاندن: گماردن، نصب كردن.
بي‌دل: در فارسي به معنيهايي چند به كار رفته است، در اينجا: ناآگاه، بي‌خبر از واقعه‌اي كه بدو عرضه مي‌شود، بي‌بصيرت.
مرا بي‌دل و بي‌خرد يافتي به كردار بد تيز بشتافتي (فردوسي، به نقل از لغت نامه) واقعه: آن چه رخ داده. مجازاً: منازعه، دعوي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 537
دو بند: كنايت از حيلتي كه هر يك از دو طرف براي حقانيّت خود به كار مي‌برد.
در خون و مال رفتن: حكم در اين باره دادن.
علّتي: بيمار. و در اينجا به معني مغرض، آن كه نخواهد حقيقت روشن شود.
فراغ: بي‌غرضي. آسوده از طرفداري اين و آن.
در گور كردن: كنايت از پوشاندن.
جهل و علم: (مصدر مبني از براي فاعل) جاهل و عالم.
بي‌علّتي: بدون حبّ و بغض بودن. هر دو سو را يكسان نگريستن.
ضرير: نابينا.
لقمه‌هاي شهوتي خوردن: پي ارضاي شهوت رفتن.
چاشني گير: مزه چش.
نگويم بوسه را ميري به من ده لبت را چاشني گيري به من ده (نظامي، خسرو و شيرين، ص 148) و در اين بيت به معني دريابنده، قوه تشخيص به كار رفته است. (چون دلم روشن و مدرك است حقيقت را از دروغ تشخيص مي‌دهد.)

**به اقرار آوردن معاويه ابليس را**

به اقرار آوردن معاويه ابليس را
تو چرا بيدار كردي مر مرا دشمن بيداريي تو اي دَغا همچو خشخاشي همه خواب آوري همچو خمري عقل و دانش را بري چار ميخت كرده‌ام هين راست گو راست را دانم تو حيلتها مجو من ز هر كس آن طمع «76» دارم كه او صاحبِ آن باشد اندر طبع و خو من ز سركه مي‌نجويم شكّري مر مخنّث را نگيرم لشكري همچو گبران من نجويم از بُتي كو بود حق يا خود از حق آيتي من ز سرگين مي‌نجويم بوي مُشك من در آب جو نجويم خشتِ خشك من ز شيطان اين نجويم كوست غير كه مرا بيدار گرداند به خير گفت بسيار آن بليس از مكر و غَدر مير از او نشنيد كرد استيز و صبر ب 2750- 2742 دَغا: ناراست، دغل.
خَشخاش: پوست آن را چون دم كنند و بنوشند خواب آورد.
چار ميخ كردن: دو دست و دو پاي كسي را از چهار سو به ميخ بستن چنان كه نتواند حركت كند. كنايت از درمانده ساختن. (با دليلهاي استوار از هر جهت راه را بر تو بسته‌ام.) گبر: به معني مطلق كافر، بت پرست.
در آب جو خشت خشك جستن: در پي يافتن ناممكن بودن، كار بي‌هوده پيش گرفتن.
دست در كرده درون آبِ جو هر يكي ز ايشان كلوخ خشك جو 2138/ 5 غير: بيگانه، دشمن، ضد دين.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(76) در نسخه اساس، «طلب» بالاي «طمع» نوشته شده است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 539
استيز: لجاجت.
معاويه ابليس را گويد تو خواهي بندگان پيوسته در خواب غفلت باشند و از عبادت باز مانند، سرشت تو گمراه كردن است. پس بيدار كردن من براي نماز سببي ديگر دارد.

**راست گفتن ابليس ضمير خود را به معاويه‌**

**اشاره**

راست گفتن ابليس ضمير خود را به معاويه
از بُن دندان بگفتش بهرِ آن كردمت بيدار مي‌دان اي فلان تا رسي اندر جماعت در نماز از پي پيغمبر دولت فراز گر نماز از وقت رفتي مر تو را اين جهان تاريك گشتي بي‌ضيا از غبين و درد رفتي اشكها از دو چشم تو مثال مَشكها ذوق دارد هر كسي در طاعتي لاجرم نشكيبد از وي ساعتي آن غبين و درد بودي صد نماز كو نماز و كو فروغ آن نياز ب 2756- 2751 از بن دندان: به رضا و رغبت، از روي طاعت. در جاي ديگر مثنوي (3057/ 2) و ديوان كبير هم به همين معني به كار رفته، ليكن در اينجا به قرينه مقام «از روي راستي» معني مي‌دهد.
شكيبيدن از چيزي: آرام يافتن از آن.
غَبين: سست خو، ضعيف راي معني شده است. (فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي) ليكن ظاهراً «غبين» در اين بيت به معني مصدري «مغبون بودن» و «زيان بردن» به كار رفته است. مرحوم فروزانفر در فرهنگ نوادر لغات و تعبيرات و مصطلحات ديوان كبير همين معني را اختيار كرده است.
فرّ تبريز است از فرّ و جمال آن رخي كان غبين و حسرت صد آزر و ماني است آن (ديوان كبير، ب 20876) سرانجام ابليس گويد سرّ بيدار كردنت اين است كه اگر مي‌خفتي و به جماعت با رسول (ص) توفيق نمي‌يافتي دريغ مي‌خوردي و جهان پيش چشمت تاريك مي‌شد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 541
اشك مي‌ريختي و افسوس مي‌خوردي و اين براي تو ثواب صد نماز داشت ور نه نماز تو را ثوابي نيست.

**فضيلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت‌**

فضيلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت
آن يكي مي‌رفت در مسجد درون مردم از مسجد همي‌آمد برون گشت پُرسان كه جماعت را چه بود كه ز مسجد مي‌برون آيند زود آن يكي گفتش كه پيغمبر نماز با جماعت كرد و فارغ شد ز راز تو كجا دَر مي‌روي اي مردِ خام چون كه پيغمبر بداده است السَلام گفت آه و، دود از آن اه شد برون آهِ او مي‌داد از دل بويِ خون آن يكي گفتا بده آن آه را وين نماز من تو را بادا عطا گفت دادم آه و پذيرفتم نماز او ستد آن آه را با صد نياز شب به خواب اندر بگفتش هاتفي كه خريدي آب حيوان و شِفا حُرمتِ اين اختيار و اين دُخول شد نماز جمله خلقان قبول ب 2765- 2757 السَّلام دادن: كنايت از تمام كردن نماز كه با جمله «السَّلامُ عَلَيكُم وَ رَحمَةُ اللَّهُ وَ بَرَكاته» پايان مي‌يابد.
دود از آه برون شدن: كنايت از سخت سوزان بودن آن، از سوز دل بر آمدن آه.
شفا: را بايد مُمال (شِفي) خواند.
دخول: در شدن، در آمدن. و در اينجا مقصود در آمدن در زمره نماز گزاران است. و مناسب اين حكايت است آن چه عطار در باره ابراهيم ادهم آورده است: «نقل است كه عيال داري بود نماز شام به خانه مي‌رفت و در دست چيزي نه. و همه روز رفته بود و هيچ به دست نياورده و گرسنه و بغايت دل تنگ شده كه به اطفال و عيال چه گويم؟ كه تهي دست مي‌روم، و عظيم پر درد و اندوه مي‌رفت. ابراهيم را ديد ساكن نشسته. گفت يا ابراهيم، مرا از تو غيرت مي‌آيد كه تو چنين ساكن و فارغ نشسته‌اي. ابراهيم گفت هر چه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 543
ما كرديم از عبادتهاي مقبول و خيرات مبرور، آن جمله را به تو داديم اين يك ساعت اندوه خود به ماه ده.» (تذكرة الأولياء، ص 116)

**تتمّه اقرار ابليس به معاويه مكر خود را**

تتمّه اقرار ابليس به معاويه مكر خود را
پس عزازيلش بگفت اي ميرِ راد مكرِ خود اندر ميان بايد نهاد گر نمازت فوت مي‌شد آن زمان مي‌زدي از دردِ دل آه و فغان آن تأسّف و آن فغان و آن نياز در گذشتي از دو صد ذكر و نماز من تو را بيدار كردم از نهيب تا نسوزاند چنان آهي حجاب تا چنان آهي نباشد مر تو را تا بد آن راهي نباشد مر تو را من حسودم از حسد كردم چنين من عدوّم كار من مكر است و كين گفت اكنون راست گفتي صادقي از تو اين آيد تو اين را لايقي عنكبوتي تو مگس داري شكار من نِيَم اي سگ، مگس، زحمت ميار بازِ اسپيدم شكارم شه كند عنكبوتي كي به گِردِ ما تند رو مگس مي‌گير تا تواني هلا سوي دوغي زن مگسها را صلا ور بخواني تو به سوي انگبين هم دروغ و دوغ باشد آن يقين تو مرا بيدار كردي خواب بود تو نمودي كشتي آن گرداب بود تو مرا در خير ز آن مي‌خواندي تا مرا از خيرِ بهتر راندي ب 2778- 2766 عزازيل: نام ابليس، سه بار در سفر لاويان (فصل 16، آيه‌هاي 9، 10، 26) آمده است.
عزازيل در اين كتاب در چند معني به كار رفته، يكي از آنها مظهر شيطان است: «هارون از بني اسرائيل دو بز گرفت تا قرباني كند و كفاره گناهان شود و بر آن دو بز قرعه افكند يكي براي پروردگار و ديگري براي عزازيل.» (سفر لاويان) حجاب: بايد «حجيب» خوانده شود. (تو را بيدار كردم مبادا در غم فوت شدن نماز از سوز دل آهي كشي و آن آه تو را به خدا نزديك كند.) تواني: براي رعايت وزن «تاني» خوانده شود.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 545
دوغ: كنايت از نعمتهاي فريبنده‌ي دنيا.
خواندن: آواز دادن. كنايت از بيدار كردن از خواب.
پس از پرسش و پاسخهاي دراز كه از سروده مولانا ميان معاويه و ابليس رفت (و البته چنان كه نوشتيم داستان بي‌اصل است هر چند بيان كننده حقيقتي است اما مصداق آن معاويه نيست) سرانجام ابليس حقيقت را مي‌گويد و آن اينكه اگر بيدار مي‌شدي و مي‌ديدي نماز فوت شده دريغ مي‌خوردي و آن دريغ خوردن تو را بيش از نماز ثواب داشت.

**فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را كه نزديك آمده بود كه دزد را دريابد و بگيرد**

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را كه نزديك آمده بود كه دزد را دريابد و بگيرد
اين بد آن ماند كه شخصي دزد ديد در وثاق اندر پي او مي‌دويد تا دو سه ميدان دويد اندر پيَش تا در افكند آن تَعَب اندر خُويَش اندر آن حمله كه نزديك آمدش تا بدو اندر جهد دريابدش دزدِ ديگر بانگ كردش كه بيا تا ببيني اين علامات بلا زود باش و باز گرد اي مردِ كار تا ببيني حال اينجا زار زار گفت باشد كآن طرف دزدي بود گر نگردم زود اين بر من رود در زن و فرزند من دستي زند بستن اين دزد سودم كي كند اين مسلمان از كرم مي‌خواندم گر نگردم زود پيش آيد ندم بر اميد شفقتِ آن نيك خواه دزد را بگذاشت باز آمد به راه گفت اي يار نكو، احوال چيست اين فغان و بانگ تو از دست كيست گفت اينك بين نشان پاي دزد اين طرف رفته است دزدِ زن بمُزد نك نشان پاي دزد قلتبان در پي او رو بدين نقش و نشان گفت اي ابله چه مي‌گويي مرا من گرفته بودم آخِر مر و را دزد را از بانگِ تو بگذاشتم من تو خر را آدمي پنداشتم اين چه ژاژ است و چه هرزه اي فلان من حقيقت يافتم چه بود نشان گفت من از حق نشانت مي‌دهم اين نشان است از حقيقت آگهم گفت طرّاري تو يا خود ابلهي بلكه تو دزدي و زين حال آگهي خصم خود را مي‌كشيدم من كشان تو رهانيدي و را كاينك نشان ب 2796- 2779 وثاق: اتاق.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 547
خوي: عرق.
اندر جهيدن: حمله بردن.
دريافتن: گرفتن، دستگير كردن.
گشتن: باز گرديدن.
باشد: شايد، بُود كه.
رفتن بر كسي: به زيان او شدن.
دست زدن: تجاوز كردن.
گرديدن: باز گشتن.
نَدَم: پشيماني.
شفقت: مهرباني، دل سوزي.
زن بمزد: قرمساق، ديوث.
قلتبان: قواد، قرمساق.
حقيقت يافتم: كنايت از آن كه به دزد رسيده بودم.
چه بود نشان: نشان به چه كار مي‌آيد نظير: «اين آن مثل است كه گويند پايش رها كن كه پي‌اش اينك.» (مرصاد العباد، ص 115) «77» انقروي نويسد: دزد نخست شيطان است كه در دل سالك راه مي‌يابد، و سالك مي‌كوشد تا بر وي مسلّط شود. هنگامي كه نزديك است او را مقهور كند و به حق رسد، آنان كه اسير عالم صورت‌اند پندارند وي به ضلالت افتاده است، او را به خود مي‌خوانند. او پي آنان مي‌رود و حقيقت حال را جويا مي‌شود آنان وي را به نشانه‌ها رهبري مي‌كنند. سالك مي‌گويد من حقيقت حال را يافته بودم، نشانم به چه كار است؟ ولي روشن است كه اين تأويل براي بيتهاي بالا تكلّفي است. مولانا چنان كه عادت اوست به مناسبت داستان پيشين، اين داستان را مي‌آورد تا نشان دهد كه شيطان با وسوسه‌هاي خود پيوسته در پي راه زدن آدمي است، و اگر بخواهد از يك بند آن بجهد به بند ديگري گرفتارش مي‌سازد.
تو جهت گو من برونم از جهات در وصال آيات كو يا بيّنات \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(77) تذكر دكتر علي محمد سجادي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 548
صنع بيند مرد محجوب از صفات در صفات آن است كو گم كرد ذات واصلان چون غرق ذات‌اند اي پسر كي كنند اندر صفاتِ او نظر چون كه اندر قعرِ جو باشد سرت كي به رنگ آب افتد منظرت ور به رنگ آب باز آيي ز قعر پس پلاسي بستدي دادي تو شَعر طاعت عامه گناه خاصگان وَصلتِ عامه حجاب خاص دان مر وزيري را كند شه محتسب شه عَدُوِّ او بود نبود مُحِب هم گناهي كرده باشد آن وزير بي‌سبب نبود تَغيُّر ناگزير آن كه ز اوّل محتسب بُد خود و را بخت و روزي آن بُدست از ابتدا ليك آنك اوّل وزير شه بُدست محتسب كردن سبب فعل بَد است چون تو را شه ز آستانه پيش خواند باز سوي آستانه باز راند تو يقين مي‌دان كه جُرمي كرده‌اي جبر را از جهل پيش آورده‌اي كه مرا روزي و قسمت اين بُدست پس چرا دي بودت آن دولت به دست قسمت خود خود بُريدي تو ز جهل قسمت خود را فزايد مرد اهل ب 2810- 2797 جهت گو: (صفت فاعلي مركب) آن كه جهتي را نشان دهد. كنايت از آن كه از محدود سخن گويد. و بعضي «گو» را فعل امر گرفته‌اند، ليكن درست به نظر نمي‌رسد چرا كه خطاب به كسي است كه جهت رفتن دزد را از روي نشان پاي او مي‌نماياند، هر چند در اين بيتها مقصود از «جهت گو» و «جهات» معني ديگري جز معني لغوي كلمه است.
آيات: جمع آيه: نشانه.
بَيِّنات: جمع بِيِّنَة: دليل روشن، گواه.
صُنع: (مصدر) ساختن، ليكن در اينجا مصدر مبني از براي مفعول است و معني مصنوع مي‌دهد.
محجوب از صفات: كسي كه از شناخت حق تعالي محروم است.
صفات: جمع صفت: در لغت به معني نشان و علامت است و آن چه بدان چيزي را بستايند. صفات در موجودات ممكن جزئي از آنهاست. چنان كه معني «دانشمند» كسي است كه داراي دانش باشد و تحقق صفت در خارج بدون موصوف ممكن نيست. اما در باري
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 549
تعالي صفتها بسيط است و عين ذات صفات پروردگار، ثبوتي باشد يا سلبي و صفات ثبوتي را جمالي گويند و صفات سلبي را جلالي.
پلاس: لباس پشمين درشت، جامه كم بها.
شعر: نوعي جامه ابريشمين نازك اعلا.
روي هوا به شعر كحلي بسته گيسوي شب را گرفته در دوران بر (ديوان مسعود سعد سلمان، رشيد ياسمي، ص 259)
امروز همي به مطربان بخشي شرب شطوي و شعر گرگاني (ديوان ناصر خسرو، مينوي، محقق، ص 60) طاعت عامه: مأخوذ است از جمله «حَسَناتُ الأَبرارِ سَيِّئاتُ المُقَرَّبِينَ» كه منسوب به ابو سعيد خراز است. (احاديث مثنوي، ص 65) محتسب: نگاه كنيد به: شرح بيت 2375/ 2 تَغَيُّر: خشم گرفتن.
آستانه: درگاه، و مقصود ايستاده بر درگاه است كه رتبه خدمتگزاران ساده است.
جَبر: در اين بيت مقابل اختيار است.
دي: ديروز.
دست: مسند.
مرد اهل: شايسته، در خور.
در بيتهاي گذشته سخن از دزدي رفت كه براي گمراه كردن خداوند كالا، او را از دنبال كردن دزد نخستين باز خواند، و نشان را به وي نماياند و مولانا دنباله گفت و گو را بدان جا كشاند كه بعض دعويداران براي گرمي بازار خود مردمان را از حقيقت باز مي‌گردانند و به مجاز مي‌كشانند. در اين بيتها بدين نكته اشارت مي‌كنند كه بحث از صفات و ذات باري تعالي براي كساني است كه در مبادي معرفت‌اند، اما آنان كه به كمال معرفت رسيده‌اند چنان غرق در ذات‌اند كه پرواي صفاتشان نيست. سالكي كه بدين مرحله رسيده است اگر از ذات محجوب ماند و به صفات پرداخت بايد به تدارك پردازد، و از جرمي كه كرده است خود را پاك سازد نه آن كه اين محجوب ماندن را به عهده تقدير اندازد.

**قصّه منافقان و مسجد ضِرار ساختن ايشان‌**

**اشاره**

قصّه منافقان و مسجد ضِرار ساختن ايشان
يك مثال ديگر اندر كژ روي شايد ار از نقل قرآن بشنوي اين چنين كژ بازيي در جفت و طاق با نبي مي‌باختند اهل نفاق كز براي عِزِّ دين احمدي مسجدي سازيم و بود آن مرتدي اين چنين كژ بازيي مي‌باختند مسجدي جز مسجد او ساختند سقف و فرش و قُبّه‌اش آراسته ليك تفريق جماعت خواسته نزد پيغمبر به لابه آمدند همچو اشتر پيش او زانو زدند كاي رسول حق براي مُحسِني سوي آن مسجد قدم رنجه كني تا مبارك گردد از اقدامِ تو تا قيامت تازه بادا نامِ تو مسجد روز گِل است و روز ابر مسجد روز ضرورت وقت فقر تا غريبي يابد آن جا خير و جا تا فراوان گردد اين خدمت سرا تا شعارِ دين شود بسيار و پُر ز آن كه با ياران شود خوش كارِ مُر ساعتي آن جايگه تشريف دِه تزكيه‌مان كن ز ما تعريف ده مسجد و اصحابِ مسجد را نواز تو مهي ما شب، دمي با ما بساز تا شود شب از جمالت همچو روز از جمالت آفتاب جان فروز ب 2824- 2811 قصّه منافقان: اين حادثه در سال نهم از هجرت رخ داد. هنگامي كه رسول (ص) آماده غزوه تبوك مي‌شد، جمعي نزد او آمدند و گفتند ما مسجدي ساخته‌ايم و از شما مي‌خواهيم قدم رنجه داري، و در مسجد ما نماز گزاري اين مسجد را ساخته‌ايم تا مستمندان و در راه ماندگان بدان پناه برند. رسول فرمود اكنون براي رفتن به جنگ تبوك آماده مي‌شويم، پس از باز گشت اگر خدا خواهد، خواهم آمد. و اينان دوازده تن از منافقان بودند كه با ابو عامر راهب سر و سرّي داشتند. اين ابو عامر پدر حنظله غَسيلُ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 551
الملائِكه است كه در جنگ احد شهيد شد. اما پدر او از آغاز با رسول (ص) دشمني كرد و رسول او را نفرين نمود. ابو عامر در چند غزوه روبروي رسول خدا ايستاد، و در غزوه حنين چون هوازن گريختند او نيز گريخت و به شام رفت، و از آن جا به منافقان پيام فرستاد كه ساز و برگ آماده كنيد و مسجدي بسازيد تا من از قيصر لشكري گيرم و بيايم و با محمد كارزار كنم و او را از مدينه بيرون افكنم. باري، چون رسول (ص) باز گشت، منافقان نزد او آمدند و درخواست كردند تا به مسجدي كه ساخته بودند برود. جبرئيل آيت آورد و رسول بدان مسجد نرفت و چند تن از صحابه را فرستاد تا مسجد را ويران كردند. (نگاه كنيد به: تاريخ اسلام، حوادث سال نهم، و تفسيرها، سوره توبه، ذيل آيه 107) ضِرار: (مصدر باب مفاعله) و به معني مُضارّت است، زيان رساندن. و مأخوذ است از آيه «وَ الَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِداً ضِراراً وَ كُفْراً وَ تَفْرِيقاً بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَ إِرْصاداً لِمَنْ حارَبَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ: و آنان كه مسجدي ساختند زيان رساندن مسلمانان را و از روي كفر و جدايي افكندن ميان مؤمنان و كمينگاه ساختن براي آنان كه خواهند با خدا و رسول او نبرد كنند.» (توبه، 107) جفت و طاق: طاق و جفت، جفت و تا، بازيي است ميان كودكان كه چند چيز خرد، چون نخود يا كشمش يا فندق در مشت نهان كنند و از ديگري پرسند، جفت است يا طاق، و اگر او راست مي‌گفت برده و گر نه باخته بود و گاه از جفت و طاق براي پايان دادن مشاجره‌اي كه بر سر چيزي داشتند استفاده مي‌كردند. استعمال جفت و طاق در اين بيت براي آن است كه حقيقت منافقان براي عامه آشكار نبود، هر چند زبان وحي آن را براي رسول (ص) روشن نمود. آنان خود را مسلمان و يار پيغمبر مي‌نمودند و در نهان دشمن او بودند. و مي‌گفتند مسجدي براي مسلمانان مي‌سازيم. حالي كه، جايي براي نفاق و كجروي آماده مي‌كردند.
مُرتَدي: از دين برون رفتن.
مسجد او: ميان مفسّران خلاف است. آن مسجد كه قرآن در باره‌اش گويد «لَمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَي التَّقْوي مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ» (توبه، 108)، مسجد مدينه است، يا مسجد قبا. (نگاه كنيد به:
تاريخ تحليلي اسلام، ص 60 به بعد)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 552
مُحسِني: احسان كردن، دل جويي.
اقدام: جمع قدم: گام.
مسجد روز گل ...: نمايندگان منافقان مي‌گفتند اين مسجد را ساخته‌ايم تا نماز گزاران در روزهاي باراني آن را پناهگاه كنند و بيماران در آن جا آسايش كنند و غريبان آن را خانه آسايش گيرند.
فراوان گردد اين ...: تا با تشريف فرمايي تو بدين مسجد، ديگران تشويق شوند و چنين جاهايي بسازند.
شعار دين: مقصود بانگ اذان است و گرد آمدن مسلمانان براي جماعت.
مُرّ: در لغت به معني تلخ است، و «كار مر» در اين بيت استعارت از كار دشوار است كه با گرد هم آمدن مسلمانان و جمعيت كردن، سختيهاي كار آنان آسان مي‌شود.
تَزكيه كردن: پاكيزه ساختن، كه آن از صفتهاي رسول (ص) است «يُزَكِّيهِمْ وَ يُعَلِّمُهُمُ الْكِتابَ وَ الْحِكْمَةَ.» (جمعه، 2) تعريف دادن: شناساندن. كنايت از حرمت نهادن پيش چشم ديگران.
اي دريغا كآن سخن از دل بُدي تا مراد آن نفر حاصل شدي لطف كآيد بي‌دل و جان در زبان همچو سبزه تون بود اي دوستان هم ز دورش بنگر و اندر گذر خوردن و بو را نشايد اي پسر سوي لطف بي‌وفايان هين مرو كآن پل ويران بود نيكو شنو گر قدم را جاهلي بر وي زند بشكند پل و آن قدم را بشكند هر كجا لشكر شكسته مي‌شود از دو سه سست مخنّث مي‌بود در صف آيد با سلاح او مرد وار دل بر او بنهند كاينك يار غار رو بگرداند چو بيند زخم را رفتن او بشكند پشت تو را اين دراز است و فراوان مي‌شود و آن چه مقصود است پنهان مي‌شود ب 2833- 2825 نفر: گروه، جمع.
تُون: گلخن.
سبزه تون: سبزه‌اي كه بر پارگين يا گلخن رويد، و اين تعبير مأخوذ است از حديث شريف
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 553
مروي از رسول خدا (ص): «إيَّاكُم وَ خَضراءَ الدِّمَنِ قِيلَ يا رَسُولَ اللَّهِ وَ ما خَضراءُ الدِّمَنِ؟
قال: المَرأَةُ الحَسناءُ فِي مَنبِتِ السّوءِ: بپرهيزيد از سبزه كه بر خاكروبه‌هاست. گفتند: اي رسول خدا سبزه خاكروبه چيست؟ فرمود: زن زيبا كه از رستنگاه (خاندان) بد بود.» (من لا يحضره الفقيه، ج 3، ص 248) و آن چه نظامي از زبان مريم خطاب به خسرو سروده است كه:
زنان مانند ريحان سفالند درون سو خبث و بيرون سو جمالند (خسرو و شيرين، ص 197) گرفته از همين مضمون است ليكن خاص را بر عام اطلاق كرده است. مرحوم فروزانفر در احاديث مثنوي مأخذ آن را كنوز الحقائق و نيز مجموعه امثال ثبت كرده، ليكن چنان كه نوشته شد حديث مروي است.
دل بر كسي نهادن: بر وي اعتماد كردن، دل خوش شدن.
يار غار: كنايت از دوست موافق، مأخوذ از آيه 40 سوره توبه.
در اين بيتها هنگام بحث از گفتار منافقان چنان كه شيوه اوست، سخن را به بي‌وفايان و نامردان مي‌كشاند. وفاي بي‌وفايان را به پل ويران همانند مي‌كند، كه اگر ناداني بر آن گام نهد ويران شود و پاي گذرنده نيز بشكند، همچنين بد دلاني كه در لشكري مي‌روند هنگام ستيز از بيم آسيب مي‌گريزند و گريز آنان موجب شكستن لشكر مي‌گردد.

**فريفتن منافقان پيغامبر را عليه السّلام تا به مسجد ضرارش برند**

فريفتن منافقان پيغامبر را عليه السّلام تا به مسجد ضرارش برند
بر رسول حق فسون‌ها خواندند رَخشِ دستان و حِيَل مي‌راندند آن رسولِ مهربانِ رحم كيش جز تبسّم، جز بلي، ناورد پيش شكرهايِ آن جماعت ياد كرد در اجابت قاصدان را شاد كرد مي‌نمود آن مكرِ ايشان پيش او يك به يك ز آن سان كه اندر شير مو موي را ناديده مي‌كرد آن لطيف شير را شاباش مي‌گفت آن ظريف صد هزاران مويِ مكر و دمدمه چشم خوابانيد آن دم ز آن همه راست مي‌فرمود آن بحر كرم بر شما من از شما مشفق‌ترم من نشسته بر كنار آتشي با فروغ و شعله بس ناخوشي همچو پروانه شما آن سو دَوان هر دو دست من شده پروانه ران چون بر آن شد تا روان گردد رسول غيرتِ حق بانگ زد مشنو ز غول كين خبيثان مكر و حيلت كرده‌اند جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند قصد ايشان جز سيه رويي نبود خيرِ دين كي جُست ترسا و جهود مسجدي بر جِسرِ دوزخ ساختند با خدا نرد دغاها باختند قصدشان تفريق اصحاب رسول فضل حق را كي شناسد هر فضول تا جهودي را ز شام اينجا كشند كه به وعظ او جهودان سر خوش‌اند ب 2848- 2834 فريفتن: در اين عبارت به معني قصد فريب است. منافقان رسول را نفريفتند، بلكه به زعم خود قصد فريفتن او كردند، و بيتهاي بعد مؤيد اين معني است.
فسون: افسون. فسون خواندن: سخنان فريب آميز گفتن.
رخش: نام اسب رستم، كه هر اسب تيز رو و قوي را بدان همانند كنند.
دستان: مكر و حيلت.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 555
حِيَل: جمع حيلت، و «رخش دستان و حيل» اضافه مشبه به است به مشبه.
ياد كردن شكر: سپاس گفتن، و در اينجا كنايت از اعتراض نكردن، دروغ آنان را آشكار نساختن است.
موي را ناديده گرفتن و شير را شاباش گفتن: كنايت از ظاهر سخنان آنان را گوش دادن، و بر مكر دروني آنان خرده نگرفتن.
بر شما من ...: مأخوذ است از حديث «أَنَا أولَي بِالمُؤمِنِينَ مِن أنفُسِهِم فَمَن تُوُفِّيَ مِنَ المُؤمِنينَ فَتَرَكَ دَينًا فَعَلَيَّ قَضاءُهُ وَ مَن تَرَكَ مالًا فَلِوَرَثَتِهِ: من بر مؤمنان از آنان اولي‌ترم هر كه از مؤمنان بميرد و وامي داشته باشد بر من است كه آن وام گزارم و اگر مالي بنهد از آن وارثان اوست.» (احاديث مثنوي، ص 66، بحار الانوار، ج 16، ص 383، از تذكره) من نشسته بر كنار آتشي: مأخوذ است از حديث «مَثَلِي وَ مَثَلُكُم كَمَثَلِ رَجُلٍ أوقَدَ ناراً فَجَعَل الجَنادِبُ وَ الفِراشُ يَقَعنَ فِيها وَ هُوَ يَذُبُّهُنَّ عَنها وَ أنَا آخِذٌ بِحُجَزِكُم عَنِ النّارِ وَ أنتُم تَفلُتُونَ مِن يَدِي: داستان من و شما همچون مردي است كه آتش افروزد و ملخها و پروانه‌ها در آن آتش بيفتند و او آنها را از آتش دور سازد و من كمرگاههاي شما را مي‌گيرم تا در آتش نيفتيد، و شما از دست من مي‌گريزيد.» (شرح كبير انقروي، احاديث مثنوي، ص 66) و اين حديث با مختصر اختلاف در الفاظ، در كتابهاي معتبر حديث ديده مي‌شود.
مسجدي بر جسر دوزخ: مأخوذ است از آيه‌اي كه در همين مورد نازل شده است: «أَ فَمَنْ أَسَّسَ بُنْيانَهُ عَلي تَقْوي مِنَ اللَّهِ وَ رِضْوانٍ خَيْرٌ أَمْ مَنْ أَسَّسَ بُنْيانَهُ عَلي شَفا جُرُفٍ هارٍ فَانْهارَ بِهِ فِي نارِ جَهَنَّمَ وَ اللَّهُ لا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ: آيا كسي كه بنيان خود را بر ترس از خدا و خشنودي نهاده است بهتر است، يا آن كه بنيان خود را بر كناره رودي نهاده است كه زيرش ويران است و او را به آتش دوزخ سر نگون كند.» (توبه، 109) دغا: مكر، حيله.
نرد دغا باختن: مكر و حيلت كردن.
تفريق: پراكنده كردن، اختلاف افكندن در ...
جهود شام: مقصود ابو عامر است كه در شرح بيتهاي پيش بدو اشارت شد.
گفت پيغمبر كه آري ليك ما بر سر راهيم و بر عزم غزا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 556
زين سفر چون باز گردم آن گهان سوي آن مسجد روان گردم روان دفعشان گفت و به سوي غزو تاخت با دغايان از دغا نردي بباخت چون بيامد از غزا باز آمدند چنگ اندر وعده ماضي زدند گفت حقّش اي پيمبر فاش گو عُذر را وَ ر جنگ باشد باش! گو گفتشان بس بَد درون و دشمنيد تا نگويم رازهاتان تن زنيد چون نشاني چند از اسرارشان در بيان آورد بَد شد كارشان قاصدان زو باز گشتند آن زمان حاشَ لِلَّه حاشَ لِلَّه دَم زنان هر منافق مُصحَفي زيرِ بغل سوي پيغمبر بياورد از دغل بهر سوگندان كه ايمان جُنّتي است ز آن كه سوگند آن كژان را سُنّتي است ب 2858- 2849 غَزا: جنگ.
با دغايان نرد دغا باختن: ظاهراً مأخوذ است از آيه «وَ مَكَرُوا وَ مَكَرَ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَيْرُ الْماكِرِينَ.» (آل عمران، 54) (به آنان به ظاهر پاسخي داد و راضي‌شان كرد.) فاش گفتن: كنايت از راز درون منافقان را آشكار ساختن و مكر ايشان را به رخشان كشيدن، هر چند آنان را خوش نيايد و كار به جنگ كشد.
تن زدن: خاموش گشتن.
قاصد: فرستاده و نماينده.
حاش لِلَّه: معاذ اللَّه، پناه بر خدا. (مبادا كه چنين باشد.) ايمان: جمع يمين: سوگند.
جُنّة بودن ايمان: مأخوذ است از آيه «اتَّخَذُوا أَيْمانَهُمْ جُنَّةً فَصَدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ فَلَهُمْ عَذابٌ مُهِينٌ: سوگندهاي خود را سپري گرفتند و از راه خدا رو گردان شدند پس براي آنان عذابي است خوار كننده.» (مجادله، 16) چون رسول باز گشت ايشان بيامدند و گفتند ما مي‌خواهيم تا به مسجد ما آيي ... و رسول (ص) بر در مدينه بود هنوز در شهر نرفته بود، پيراهني بخواست تا در پوشد و آن جا رود. جبرئيل آمد و اين آيات آورد ... آن كه باز گفت از كفر و نفاق ايشان كه ايشان سوگند مي‌خورند ما الّا خير و نيكويي نمي‌خواهيم ... و بر اين سوگند خوردند كه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 557
غرض ما در اين باب جز خير و صلاح نيست حق تعالي تكذيب كرد ايشان را ... (تفسير ابو الفتوح رازي، ذيل همين آيات)
چون ندارد مردِ كژ در دين وفا هر زماني بشكند سوگند را راستان را حاجتِ سوگند نيست ز آن كه ايشان را دو چشم روشني است نقضِ ميثاق و عهود از احمقي است حفظ ايمان و وَفا كار تقي است گفت پيغمبر كه سوگند شما راست گيرم يا كه سوگند خدا باز سوگندي دگر خوردند قوم مُصحف اندر دست و بر لب مُهرِ صَوم كه به حقِّ اين كلام پاكِ راست كآن بناي مسجد از بهرِ خداست اندر آن جا هيچ حيله و مكر نيست اندر آن جا ذِكر و صدق و يا ربي است گفت پيغمبر كه آواز خدا مي‌رسد در گوش من همچون صدا مُهر بر گوش شما بنهاد حق تا به آواز خدا نآرد سَبَق نك صريح آوازِ حق مي‌آيدم همچو صاف از دُرد مي‌پالايدم همچنان كه موسي از سويِ درخت بانگ حق بشنيد كاي مسعود بخت از درخت إنِّي أنَا اللَّه مي‌شنيد با كلام انوار مي‌آمد پديد چون ز نور وحي در مي‌ماندند باز نو سوگندها مي‌خواندند چون خدا سوگند را خواند سپر كي نهد اسپر ز كف پيكارگر باز پيغمبر به تكذيبِ صريح قَد كَذِبتُم گفت با ايشان فصيح ب 2873- 2859 وفا نداشتن مرد كژ: «كژ» كنايت از منافق است. منافق هيچ گاه پاي بند عهد نيست. چنان كه امير مؤمنان (ع) در باره مروان حكم فرمود: «وي پس از جنگ جمل امام حسن و امام حسين را ميانجي خود ساخت و آنان با امام سخن گفتند و علي (ع) او را رها كرد.
حسنين گفتند مروان با تو بيعت كند؟ فرمود ... دست او چون دست يهودي است اگر آشكارا بيعت كند در نهان روي بگرداند.» (نهج البلاغه، خطبه 73) نقض: شكستن.
ميثاق: پيمان.
ايمان: جمعِ يمين: سوگند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 558
تقي: پرهيزكار.
سوگند خدا: اشارت است به آيه «وَ اللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكاذِبُونَ: و خدا گواهي مي‌دهد كه آنان دروغ مي‌گويند.» (توبه، 107) مُهر صوم: كنايت از روزه‌دار بودن.
ذكر و صدق و ...: كنايت از تضرع و دعا كردن به درگاه خدا.
مُهر بر گوش بودن: مأخوذ است از آيه «خَتَمَ اللَّهُ عَلي قُلُوبِهِمْ وَ عَلي سَمْعِهِمْ: خدا بر دلها و گوشهاشان مهر نهاد.» (بقره، 7) سَبَق آوردن: پيشي گرفتن، روي آوردن.
گفت پيغمبر كه نفحتهاي حق اندر اين ايّام مي‌آرد سبق 1951/ 1 إنِّي أنَا اللَّه: «إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعالَمِينَ: همانا من اللَّه پروردگار جهانيانم.» (قصص، 30) از نور وحي درماندن: كنايت از درماندن در سخن برابر وحي الهي.
سوگند را سپر خواندن: نگاه كنيد به: شرح بيت 2858/ 2 قَد كَذِبتُم: همانا دروغ گفتند.

**انديشيدن يكي از صحابه به انكار كه رسول چرا ستّاري نمي‌كند**

**اشاره**

انديشيدن يكي از صحابه به انكار كه رسول چرا ستّاري نمي‌كند
تا يكي ياري ز ياران رسول در دلش انكار آمد ز آن نكول كه چنين پيرانِ با شَيب و وَقار مي‌كندشان اين پيمبر شرمسار كو كرم؟ كو ستر پوشي؟ كو حيا؟ صد هزاران عيب پوشند انبيا باز در دل زود استغفار كرد تا نگردد ز اعتراض او روي زرد شوميِ ياريِّ اصحاب نفاق كرد مؤمن را چو ايشان زشت و عاق باز مي‌زاريد كاي علّامِ سِرّ مر مرا مگذار بر كفران مُصِرّ دل به دستم نيست همچون ديدِ چشم ور نه دل را سوزمي اين دم ز خشم ب 2880- 2874 ستّاري: پرده پوشي، در اينجا به معني دروغ منافقان را به رخ آنان نكشيدن است. ستّاري از صفتهاي خداوند است و در حديث است «انَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ حَليمٌ حَيِيٌّ سَتِيرٌ يُحِبُّ الحَياءَ و السَّترَ.» (سنن نسائي، ج 1، ص 200) «وَ لكِنَّ اللَّهَ سَتّارٌ يُحِبُّ السَّترَ.» (تفسير عياشي، ج 1، ص 243) «وَ لكِنَّ اللَّهَ سَتِيرٌ يُحِّب السَتر.» (بحار الانوار، ج 77، ص 220) نُكول: پاسخ ندادن، نپذيرفتن.
شيب: موي سپيد.
روي زرد: شرمنده.
عاق: در لغت به معني نافرمان پدر و مادر است و در اينجا به معني مطلق مُنكِر و نافرمان است.
عَلّام: بسيار دانا. علّامِ سر: داناي راز و پنهاني.
دل به دست نبودن: از خود اختيار نداشتن.
اندر اين انديشه خوابش در ربود مسجدِ ايشانش پُر سرگين نمود سنگهاش اندر حَدث جايِ تباه مي‌دميد از سنگها دودِ سياه شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 560
دود در حلقش شد و حلقش بخَست از نهيب دودِ تلخ از خواب جَست در زمان در رو فتاد و مي‌گريست كاي خدا اينها نشان مُنكري است خِلم بهتر از چنين حلم اي خدا كه كند از نور ايمانم جدا ب 2885- 2881 حَدَث جاي: مَبرَز، جاي پليدي.
از نهيب دودِ تلخ: از جابر عبد اللّه روايت است كه: چون از ويرانه مسجد ضِرار گذشتم، دودي ديدم كه از آن جا بر مي‌آمد. (تفسير ابو الفتوح رازي، ذيل آيه 107 سوره توبه؛ تفسير درّ المنثور، ج 3، ص 279) اينها: كنايت از ترديدي كه براي او پيدا شد كه چرا رسول (ص) ستّاري نمي‌كند.
خِلم: خشم، غضب.
گر بكاوي كوششِ اهلِ مجاز تو بتو گَنده بود همچون پياز هر يكي از يكديگر بي‌مغزتر صادقان را يك ز ديگر نغزتر صد كمر آن قوم بسته بر قَبا بهر هَدمِ مسجدِ اهل قُبا همچو آن اصحاب فيل اندر حَبَش كعبه‌اي كردند، حق آتش زدش قصد كعبه ساختند از انتقام حالشان چون شد فرو خوان از كلام مر سيه رويان دين را خود جِهِاز نيست الّا حيلت و مكر و ستيز هر صحابي ديد ز آن مسجد عيان «78» واقعه تا شد يقينشان سِرّ آن واقعات ار باز گويم يك بيك پس «79» يقين گردد صفا بر اهل شك ليك مي‌ترسم ز كشفِ رازشان نازنينان‌اند و زيبد نازشان شرع بي‌تقليد مي‌پذرفته‌اند بي‌محكّ آن نقد را بگرفته‌اند حكمت قرآن چو ضالّه مؤمن است هر كسي در ضالّه خود موقن است ب 2896- 2886 اهل مجاز: كنايت از منافقان.
كمر بر قبا بستن: كنايت از آماده شدن.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(78) در متن نسخه اساس، كلمه «نشان» بالاي «عيان» نوشته شده است.
(79) در متن نسخه اساس، كلمه «تا» بالاي «پس» نوشته شده است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 561
هَدم: ويران كردن.
قُبا: دهكده‌اي نزديك مدينه تقريباً در چهار كيلو متري آن شهر كه بني عمرو بن عوف در آن جا بودند. مسلماناني كه پس از پيمان عَقَبه از مكه به مدينه مي‌رفتند در آن جا مي‌زيستند و مسجدي كه امروز به نام «مسجد قبا» معروف است در آن جا ساخته شد. قبا در اين سالها جزو مدينه شده است.
اصحاب فيل: داستان آن معروف است. (نگاه كنيد به: تفسيرها، ذيل سوره فيل) كعبه كردن: اشارت است به كليسايي كه ابرَهه در صنعاء يمن ساخت و از محمد بن خزاعي خواست تا مردم را به رفتن بدان كليسا و گزاردن حج بخواند. ليكن يك تن از بني مالك بن كنانه بدان جا رفت و در كليسا پليدي كرد و ابرهه چون شنيد خشم گرفت و در صدد ويران كردن كعبه بر آمد. (تاريخ طبري، ج 2، ص 935- 936) آتش زدن: كنايت است از كشته شدن ابرهه و ياران او.
كَلام: قرآن.
جهاز: وسيلت، و بايد «جهيز» خوانده شود.
واقعه: در تعبيرِ مولانا بيشتر به معني «خواب» است:
گونه‌گون مي‌ديد ناخوش واقعه فاتحه مي‌خواند او و القارعه 224/ 2 صفا: روشني، و در اين بيت به معني پاكيزگي درون (اصحاب) است.
پذيرفتن شرع بي‌تقليد: كنايت از فرا گرفتن از گفته رسول (ص)، در صورتي كه پس از عصر صحابه فتوي را از عالمان و آگاهان از فقه و حديث فرا مي‌گرفتند و فتواي آنان ظنّي است و ممكن است با واقع مطابق نباشد.
بي‌مِحَك: بي‌آزمودن. (مي‌دانستند آن چه از رسول (ص) فرا مي‌گيرند گفته خداست.) ضالّه: گمشده. (نگاه كنيد به: شرح بيت 1670/ 2) (هر كس حقيقت را در قرآن جست و جو مي‌كند و به اندازه فهم خود از آن بهره مي‌گيرد و بدان چه فرا گرفته يقين دارد.) سخن از مسجد ضرار بود كه منافقان ساختند، و مسجدي كه از نخست روز بر پايه تقوي نهاده شد. پايه مسجد منافقان بر نيرنگ و ريا بود، و از آن مؤمنان بر اخلاص و صفا. آن گاه به مناسبت سخن را به ظاهر سازان و ريا كاران مي‌كشاند. كار منافقان از روي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 562
صفا و حقيقت نيست. ظاهرش آراسته و درون تهي است. ظاهر آراسته و بساز، و درون بي‌مغز چون پياز. سپس به نكته‌اي باريك اشارت مي‌كند كه صحابه همگي در يك درجت از ايمان نبودند. و گمان بد در باره رسول (ص) خاص آن صحابي نبود، ديگران را نيز چنين ترديدها به دل آمد كه يا با ارشاد رسول يا با ديدن خواب بر طرف گرديد.
آن گاه مي‌افزايد كه آنان نزد خدا و رسول (ص) مقامي ارجمند دارند و آشكار كردن رازشان درست نيست.
برخي شارحان واقعه‌هاي صحابه را اشارت به خلاف ميان مسلمانان پس از رسول (ص) گرفته‌اند، چنان كه در سقيفه، جمل، صفين، و نهروان رخ داد و هر چند وجهي دارد ليكن دور مي‌نمايد.

**قصّه آن شخص كه اشتر ضالَّه خود مي‌جُست و مي‌پرسيد**

قصّه آن شخص كه اشتر ضالَّه خود مي‌جُست و مي‌پرسيد
اشتري گُم كردي و جُستيش چُست چون بيابي چون نداني كآنِ توست ضاله چه بود ناقه گم كرده‌اي از كفت بگريخته در پرده‌اي آمده در بار كردن كاروان اشتر تو ز آن ميان گشته نهان مي‌دوي اين سو و آن سو خشك لب كاروان شد دور و نزديك است شب رخت مانده بر زمين در راهِ خوف تو پي اشتر دوان گشته به طوف كاي مسلمانان كه ديده است اشتري جَسته بيرون بامداد از آخُري هر كه بر گويد نشان از اشترم مژدگاني مي‌دهم چندين دِرَم باز مي‌جويي نشان از هر كسي ريش خندت مي‌كند زين، هر خسي كه اشتري ديديم مي‌رفت اين طرف اشتري سرخي به سوي آن علف آن يكي گويد بريده گوش بود و آن دگر گويد جُلش منقوش بود آن يكي گويد شتر يك چشم بود و آن دگر گويد ز گر بي‌پشم بود از براي مژدگاني صد نشان از گزافه هر خسي كرده بيان ب 2908- 2897 قصّه آن شخص: منشأ اين داستان افسانه‌اي است كه گويند مردي شتري با خود مي‌برد، در چراگاهي نشست و خوابش در ربود، چون بيدار شد شتر را نديد. جست و جو كنان در پس اشتر مي‌رفت به سه تن رسيد از آنان جوياي شتر خود شد. يكي پرسيد يك چشم شتر تو كور بود؟ گفت آري. ديگري پرسيد يك تاي باري كه بر پشت داشت شيره بود و تاي ديگر سركه؟ گفت آري. سومي گفت زني حامله بر پشت شتر بود؟ گفت آري. گفتند ما شتر تو را نديده‌ايم. مرد گريبان آنان را گرفت كه شما همه نشاني شتر مرا مي‌دهيد آن گاه مي‌گوييد آن را نديده‌ايم؟ سرانجام، كارشان به محضر قاضي افتاد. آن سه تن گفتند ما به فراست اين نشانه‌ها را دريافتيم يكي گفت بر روي زمين اثر پنجه زني را ديدم دانستم آن
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 564
زن گرانبار بوده و هنگام سوار شدن دست خود را بر زمين نهاده تا نيفتد. ديگري گفت علف يك قسمت راهي كه شتر رفته بود چريده و يك طرف ديگر باقي بود دانستم كه يك چشم شتر كور بوده است. سومي گفت در هوا يك سو زنبوران بودند و يك سو پشه‌هاي خرد، دانستم كه زنبوران به هواي شيره آمده بودند و پشه‌ها به هواي سركه. و ظاهراً مَثَلِ «شتري ديدي نديدي» از همين افسانه نشأت گرفته است.
در پرده بودن: پنهان بودن.
خشك لب: كنايت از خسته و مانده.
راهِ خوف: راه بيمناك كه دزدان در آن باشند.
طَوف: گرد گرديدن.
منظور از آوردن اين داستان، بيان حالت حقيقت جويي است كه خواهد از روي نشانه‌هاي ظاهري و گوش دادن به سخن اين و آن، و شنيدن گفته‌هاي مدعيان به حقيقت راه برد، و در بيتهاي بعد اين موضوع را روشنتر بيان مي‌كند.

**متردّد شدن در ميان مذهبهاي مخالف و بيرون شو و مَخلَص يافتن‌**

متردّد شدن در ميان مذهبهاي مخالف و بيرون شو و مَخلَص يافتن
همچنان كه هر كسي در معرفت مي‌كند موصوف غيبي را صفت فلسفي از نوع ديگر كرده شرح باحثي مر گفتِ او را كرده جَرح و آن دگر در هر دو طعنه مي‌زند و آن دگر از زَرق جاني مي‌كند هر يك از ره اين نشانها ز آن دهند تا گمان آيد كه ايشان ز آن ده‌اند اين حقيقت دان نه حقّ‌اند اين همه نه بكلّي گمرهان‌اند اين رمه ز آن كه بي‌حق باطلي نايد پديد قلب را ابله به بوي زر خريد گر نبودي در جهان نقدي روان قلبها را خرج كردن كي توان تا نباشد راست كي باشد دروغ آن دروغ از راست مي‌گيرد فروغ ب 2916- 2909 بيرون شو: برون شو، مخلص، راه برون آمدن. و در اينجا مقصود راه راست و درست است.
موصوف غيبي: آن چه حقيقت آن نهان است و نشانه‌اش پيدا.
فلسفي: آن كه خواهد از راه به كارگيري قياسهاي منطقي به حقيقت برسد.
باحث: در اصل كاونده زمين است، و در اصطلاح كاوشگر در سخن.
جَرح: در لغت به معني وارد آوردن جراحت است، و در اصطلاح رد كردن يا ناقص دانستن دليل بحث كننده.
زرق: تزوير، دو رويي.
از آن ده بودن: كنايت از آشنا بودن به مطلب.
بوي: اميد.
جويندگان حقيقت در پي رسيدن بدان‌اند، و مدعيان راهنمايي آماده شكار ايشان، و هر يك به ديگري طعنه زنان:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 566
يكي از عقل مي‌لافد يكي طامات مي‌بافد بيا كاين داوري‌ها را به پيش داور اندازيم (حافظ) چنان كه همه بر حق نيستند، نمي‌توان گفت همه بر باطل‌اند، چه اگر حقيقتي نمي‌بود، باطل خود را نمي‌نمود.
بر اميد راست كژ را مي‌خرند ز هر در قندي رود آن گه خورند گر نباشد گندمِ محبوب نوش چه بَرَد گندم نماي جو فروش؟ پس مگو كين جمله دَمها باطل‌اند باطلان بر بويِ حق دامِ دل‌اند پس مگو جمله خيال است و ضلال بي‌حقيقت نيست در عالم خيال حق شب قدر است در شبها نهان تا كند جان هر شبي را امتحان نه همه شبها بود قدر اي جوان نه همه شبها بود خالي از آن در ميانِ دلق پوشان يك فقير امتحان كن و آن كه حق است آن بگير مُؤمن كيِّس مُمَيِّز كو؟ كه تا باز داند حيزكان را از فتَي گر نه معيوبات باشد در جهان تاجران باشند جمله ابلهان پس بود كالا شناسي سخت سهل چون كه عيبي نيست چه نااهل و اهل ور همه عيب است دانش سود نيست چون همه چوب است اينجا عود نيست آن كه گويد جمله حقّ‌اند احمقي است و آن كه گويد جمله باطل او شقي است تاجرانِ انبيا كردند سود تاجران رنگ و بو كور و كبود مي‌نمايد مار اندر چشم، مال هر دو چشم خويش را نيكو بمال منگر اندر غِبطه اين بيع و سود بنگر اندر خُسرِ فرعون و ثمود اندر اين گردون مكرّر كن نظر ز آن كه حق فرمود ثُمَّ ارجِع بَصَر ب 2932- 2917 زهر در قند رفتن: كنايت از دروغي در راست پوشيده شدن. (فريب دروغ‌گويان را مي‌خورند و سخن نادرستشان را به گمان درست بودن مي‌پذيرند.) مَحبوب نوش: خوش خوراك، ذائقه پسند.
شب قدر: يكي از شبهاي سال كه در فضيلت از هزار ماه بهتر است (قدر، 3)، و بر طبق
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 567
روايتهاي رسيده از امامان، يكي از شبهاي نوزدهم، بيست يكم يا بيست سوم ماه رمضان است و بعضي بيست و هفتم را «شب قدر» دانسته‌اند و بعضي شبهاي ديگر را نيز گفته‌اند.
نه همه شبها بود قدر: «اگر شبها همه قدر بودي، شب قدر بي‌قدر بودي.» (سعدي، گلستان، ص 177) فقير ميان دلق پوشان:
رويِ هر يك مي‌نگر مي‌دار پاس بوكه گردي تو ز خدمت رو شناس 315/ 1 كَيِّس: زيرك. «المُؤمِنُ كَيِّسٌ فَطِنٌ حَذِرٌ: مؤمن زيرك، هوشيار، پرهيزنده است.» (شرح انقروي، ج 3، ص 976، احاديث مثنوي، ص 67، و نگاه كنيد به: ترك الاطناب في شرح الشهاب، ص 98، سفينة البحار، ج 1، ص 38) فتي: جوانمرد.
معيوبات: جمع معيوبة: مؤنث معيوب. (اگر كالاها درست و معيوب نبود هر ابلهي بازرگاني مي‌نمود.) عود: چوب درخت بلسان كه بسوزانند و بوي خوش دهد.
تاجرانِ انبيا: آنان كه گفته پيمبران را پذيرفتند.
كور و كبود: زشت و ناقص. (نگاه كنيد به: شرح بيت 518/ 1) و در اينجا مي‌توان به معني «زيان ديده» گرفت.
مي‌نمايد مار: مأخوذ است از حديث «المالُ حَيَّةٌ وَ الجاهُ أضَرُّ مِنهُ.» (احاديث مثنوي، ص 152؛ المنهج القوي، ج 5، ص 83) غِبطه: رشك بردن. (رشك مال دنيا را نبايد خورد و بايد نگريست كه فرعون با خود چه برد.) ثُمَّ ارجِع بَصَر: پس ديده‌ات را بر گردان، بار ديگر بنگر. مأخوذ است از آيه «ثُمَّ ارْجِعِ الْبَصَرَ كَرَّتَيْنِ يَنْقَلِبْ إِلَيْكَ الْبَصَرُ خاسِئاً وَ هُوَ حَسِيرٌ: پس باز كن چشم را دو باره، تا باز گردد به تو وامانده.» (ملك، 4) در بيتهاي پيش فرمود حق ميان باطلها نهان است و جوينده در پي آن سر گردان. در اين بيتها فرمايد جوينده حقيقت به اميد سخن راست، سخن باطل را مي‌گزيند و زيان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 568
مي‌بيند، لاجرم همه را دروغ‌گو مي‌انگارد و گفته آنان را خيال و ضلال به شمار مي‌آرد اما چنان نيست كه همه سخنها باطل باشد. حكمت حق تعالي اقتضا كرده است كه حق پنهان ماند تا جوينده به طلب آن برخيزد و آن كه ديده حق بين دارد سخن حق را به دست مي‌آرد.

**امتحان هر چيزي تا ظاهر شود خير و شرّي كه در وي است‌**

امتحان هر چيزي تا ظاهر شود خير و شرّي كه در وي است
يك نظر قانع مشو زين سقفِ نور بارها بنگر ببين هَل مِن فُطُور چون كه گفتت كاندرين سقفِ نكو بارها بنگر چو مرد عيب جو پس زمين تيره را داني كه چند ديدن و تمييز بايد در پسند تا بپالاييم صافان را ز دُرد چند بايد عقلِ ما را رنج بُرد امتحانهايِ زمستان و خزان تابِ تابستان، بهارِ همچو جان بادها و ابرها و برقها تا پديد آرد عوارض فرق‌ها تا برون آرد زمينِ خاك رنگ هر چه اندر جيب دارد لعل و سنگ ب 2939- 2933 سقف نور: استعارت از آسمان.
هَل مِن فُطُورٍ: آيا نقصاني است؟ مأخوذ است از آيه فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَري مِنْ فُطُورٍ: پس باز گردان ديده را آيا شكافهايي مي‌بيني.» (ملك، 3)
چون شكافم آسمان را در ظهور چون بگويم هَل تَرَي فِيها فُطُورٍ 3629/ 1 پالودن: صاف كردن، سره را از ناسره برون آوردن.
عوارض: (جمع عارضه) اختلافهايي كه در فصل‌هاي گوناگون پديد مي‌آيد و موجب دگرگوني در رستنيها مي‌شود.
هر چه دزديده است اين خاكِ دُژم از خزانه حقّ و دريايِ كرم شِحنه تقدير گويد راست گو آن چه بُردي شرح وا دِه مو بمو دزد يعني خاك گويد هيچ هيچ شحنه او را در كشد در پيچ پيچ شحنه گاهش لطف گويد چون شكر گه بر آويزد كند هر چه بتر تا ميان قهر و لطف آن خُفيه‌ها ظاهر آيد ز آتش خوف و رجا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 570
آن بهاران لطفِ شحنه كبرياست و آن خزان تهديد و تخويف خداست و آن زمستان چار ميخ معنوي تا تو اي دزدِ خفي ظاهر شوي پس مجاهد را زماني بسطِ دل يك زماني قبض و دَرد و غشّ و غل ز آن كه اين آب و گلي كابدانِ ماست مُنكِر و دزدِ ضياي جانهاست حق تعالي گرم و سرد و رنج و درد بر تن ما مي‌نهد اي شير مرد خوف و جوع و نقصِ اموال و بدن جمله بهر نقدِ جان ظاهر شدن اين وعيد و وعده‌ها انگيخته است بهر اين نيك و بدي كآميخته است چون كه حقّ و باطلي آميختند نقد و قلب اندر حرمدان ريختند پس محك مي‌بايدش بگزيده‌اي در حقايق امتحانها ديده‌اي تا شود فاروقِ اين تزويرها تا بود دستورِ اين تدبيرها شير دِه اي مادر موسي و را و اندر آب افكن مينديش از بلا هر كه در روز الست آن شير خورد همچو موسي شير را تمييز كرد گر تو بر تمييز طفلت مولَعي اين زمان يا امَّ مُوسي ارضعِي تا ببيند طعمِ شيرِ مادرش تا فرو نايد به دايه بَد سرش ب 2958- 2940 دُژَم: تيره، سياه.
شِحنه: داروغه. آن كه از جانب سلطان مأمور ضبط امور شهر بود. شحنه تقدير: اضافه مشبه به به مشبه.
در پيچ پيچ كشيدن: گونه‌گون بازجويي كردن.
بر آويختن: به دار آويختن، ليكن در اينجا به معني در سختي نگاه داشتن است. و آن كنايت است از سرما و يخبندان زمستان.
خُفيه‌ها: نهانيها. كنايت از آن چه در دل زمين نهفته است.
چار ميخ: چهار ميخ. (نگاه كنيد به: شرح بيت 2744/ 2) بَسط: هجويري گويد: «بسط عبارت است از بسط قلوب اندر حالت كشف، و قبض عبارت است از قبض آن در حالت حجاب. و اين هر دو از حق است بي‌تكلّف بنده. و قبض اندر روزگار عارفان چون خوف باشد اندر روزگار مريدان و بسط اندر روزگار
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 571
عارفان چون رجا باشد اندر روزگار مريدان ... و از مشايخ گروهي بر آنند كه رتبت قبض رفيع‌تر است از رتبت بسط.» (كشف المحجوب، ص 489) قشيري گويد: «قبض و بسط دو حالت‌اند كه پس از ترقي بنده از حالت خوف و رجا بدو دست دهد و از جمله فرق‌ها ميان قبض و بسط و خوف و رجا اين است كه خوف و رجا نسبت به آينده است و قبض و بسط نسبت به حال.» (تلخيص و ترجمه از رساله قشيريه، ص 35) غِشّ: كدورت، تيرگي (درون).
غِلّ: رشك، كينه.
منكر و دزد ...: بدن خاكي حجاب جان است و هر چه بدان بيشتر عنايت شود از روشني جان كاسته مي‌گردد.
خوف و جوع: مأخوذ است از آيه «وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْ‌ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَراتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِينَ: و هر آينه شما را مي‌آزماييم به اندكي از بيم و گرسنگي و كاهش در داراييها و جانها و محصولها، و مژده ده شكيبايان را.» (بقره، 155) نقدِ جان ظاهر شدن: آن چه درون آدمي است آشكار گشتن.
حُرمدان: كيسه‌اي چرمين كه در آن پول و چيزهاي ديگر گذارند.
دستور: راهنماي عالم، كسي كه بر گفته او اعتماد بود.
شير ده اي مادر موسي: مأخوذ است از آيه «وَ أَوْحَيْنا إِلي أُمِّ مُوسي أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَ لا تَخافِي وَ لا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَ جاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ: و وحي فرستاديم مادر موسي را كه او را شير ده و چون بر او ترسيدي او را در دريا افكن و مترس و اندوهگين مباش. ما او را به تو باز مي‌گردانيم و از جمله پيمبرانش مي‌كنيم.» (قصص، 7) روزِ الست: روزي كه خدا بر پروردگاري خويش از جانهاي فرزندان آدم پيمان گرفت. (نگاه كنيد به: شرح بيت 1658/ 2) همچو موسي شير را تمييز كردن: اشارت است بدان چه در تفسير آيه «وَ حَرَّمْنا عَلَيْهِ الْمَراضِعَ مِنْ قَبْلُ: پستان همه شير دهندگان را از پيش بر او حرام كرديم.» (قصص، 12)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 572
آمده است. موسي (ع) از پستان دايگان شير نخورد تا آن كه مادر او را آوردند و پستان در دهان او گذاشت.
مولَع: آزمند، حريص.
يا امَّ مُوسي ارضِعي: اي مادر موسي او را شير ده. مأخوذ است از آيه «وَ أَوْحَيْنا إِلي أُمِّ مُوسي أَنْ أَرْضِعِيهِ.» (قصص، 7) به دايه بد سر فرود آوردن: كنايت از شير او را خوردن، و از آن پرورش يافتن، و خوي او را گرفتن.
مضمون بيتهاي 2932 تا 2958 دنباله بحثي است كه در پيش گشود: براي يافتن حق از باطل بايد در پي آزمايش بود و بي‌آزمودن سخن مدعيان را نبايد شنود. چنان كه حق سبحانه و تعالي براي نشان دادن استحكامي كه در آسماني بدين صافي و روشني نهاده، فرمايد بارها در آن بنگر! چندان كه ديده‌ات خسته شود. تا بداني نقصاني در خلقت آن نيست. جايي كه در آسمان بدين روشني كه ساخته خداوند حكيم است، چنين آزمايشي بايد، بي‌آزمايش، پذيرفتن آن چه انساني گويد، چگونه شايد؟ سپس با تعبيري عارفانه، آميخته با لطف شاعرانه گويد: جايي كه آسمان را بايد بارها نگريست، زمين را بايد چند بار ديد كه چيست. آن چه قدرت پروردگار در زمين كند از آوردن تابستان و خزان و زمستان، و درخشش برق و ريختن باران، و آمدن بهاران، براي آن است كه زمين را بيازمايد تا آن چه در دل نهان كرده بر آيد. آن حالت قبض كه سالك را دست دهد همانند باد سرد زمستاني است كه بر كشتزار وزد، حالت قبض وي را گيرد تا رو به خدا آرد و با تضرع دست به دعا بر دارد تا جانش نميرد. پس بايد پيوسته در آزمايش بود، تا آن كس را كه شايسته راهنمايي توست بيابي و سخنان او را در گوش گيري چنان كه زناني چند پستان خود را در دهان موسي (ع) نهادند، اما او از آنِ هيچ يك را نپذيرفت، تا آن كه مادر را يافت و در آغوش او خفت. آن راهنماي حقيقي، سالِكِ جوينده را همچون مادر موسي است. (براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: شرح بيت 1661/ 2 به بعد)

**شرح فايده حكايت آن شخص شتر جوينده‌**

شرح فايده حكايت آن شخص شتر جوينده
اشتري گم كرده‌اي اي معتمَد هر كسي ز اشتر نشانت مي‌دهد تو نمي‌داني كه آن اشتر كجاست ليك داني كين نشانيها خطاست و آن كه اشتر گم نكرد، او از مِرِي همچو آن گم كرده جويد اشتري كه بلي من هم شتر گم كرده‌ام هر كه يابد اجرتش آورده‌ام تا در اشتر با تو انبازي كند بهر طمع اشتر اين بازي كند او نشان كژ بنشناسد ز راست ليك گفتت آن مقلِّد را عصاست هر چه را گويي خطا بود آن نشان او به تقليد تو مي‌گويد همان چون نشانِ راست گويند و شبيه پس يقين گردد تو را لا رَيبَ فِيهِ آن شفاي جانِ رنجورت شود رنگِ روي و صحّت و زورت شود چشم تو روشن شود پايت دوان جسم تو جان گردد و جانت روان پس بگويي راست گفتي اي امين اين نشانيها بَلاغ آمد مُبين فِيهِ آياتٌ ثِقاتٌ بَيِّنات اين بَراتي باشد و قدرِ نجات اين نشان چون داد گويي پيش رو وقت آهنگ است پيش آهنگ شو پيرويّ تو كنم اي راستگو بوي بُردي ز اشترم بنما كه كو ب 2972- 2959 مِري: مراء. جدال، لجبازي.
انبازي: شركت جستن.
گفت عصا بودن: سخن محرك عمل شدن. (نشانيها كه تو مي‌دهي موجب مي‌شود كه مقلّد هم همان نشانها را گويد و با تكيه به گفتار تو به طلب ادامه دهد.) لا رَيبَ فِيهِ: در آن شكي نيست. (بقره، 2) آن: نشان راست.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 574
جان: روح حيواني.
روان: نفس ناطقه (فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي)، روح انساني.
بَلاغ: رساندن پيام. بَلاغٌ مُبِين: پيام روشن، پيام آشكارا.
فِيهِ آياتٌ ثِقاتٌ بَيِّنات: در آن نشانه‌هاي راست آشكار است.
اين جمله و جمله‌اي كه پيش از آن معني شد مأخوذ از قرآن كريم است كه در چند آيت آمده است.
برات: حواله، كه بيشتر در مورد پول نقد به كار مي‌رود. سند، دستخط و حكم (و مقصود سند يا نشانه درستي گفتار است).
قدر: مقدّر شده (شب قدر). اشارت است بدان چه در شب قدر براي آنان كه گناهي نكرده‌اند يا از گناه توبه كرده‌اند برات آزادي از آتش داده مي‌شود.
در اين بيتها و بيتهاي بعد، سخن از محقق و مقلّد است. در باره اين دو پيش از اين نيز سخن گفت، از جمله در بيتهاي 489 تا 493 و مضمون اين بيت تقريباً همان است. محقق آگاهانه دنبال گمشده خود مي‌گردد. و به مجلس اين و آن مي‌رود، از هر كسي سخني مي‌شنود، و از هر دعويداري پرسشي مي‌كند، تا سرانجام به كسي رسد كه در گفتار او نشان راستي بيند. از آن نشان آرام جان مي‌يابد. تا آن زمان با پا مي‌رفت، و با زبان سخن مي‌گفت، و با گوش مي‌شنيد. اما چون آن نشانها را يافت ديگر با اندام و جسم كاري ندارد، بلكه جان و دل اوست كه بايد از آن چه يافته برخوردار گردد. از آن جا ديگر با جست و جو كاري ندارد. نشان دهنده را پيشواي خود مي‌سازد و در پي او مي‌تازد.
محقّق چنين است اما مقلّد چسان؟ شرح حال او گفته خواهد شد.
پيش آن كس كه نه صاحب اشتري است كو در اين جُستِ شتر بهر مِري است زين نشان راست نفزودش يقين جز ز عكس ناقه جوي راستين بوي بُرد از جِدّ و گرميهايِ او كه گزافه نيست اين هَيهايِ او اندر اين اشتر نبودش حق، ولي اشتري گم كرده است او هم؟ بلي طمع ناقه غير رو پوشش شده آنچ از او گم شد فراموشش شده هر كجا او مي‌دود اين مي‌دود از طمع هم دردِ صاحب مي‌شود كاذبي با صادقي چون شد روان آن دروغش راستي شد ناگهان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 575
اندر آن صحرا كه آن اشتر شتافت اشتر خود نيز آن ديگر بيافت چون بديدش ياد آورد آنِ خويش بي‌طمع شد ز اشترِ آن يار و خويش آن مقلِّد شد مُحَقِّق چون بديد اشتر خود را كه آن جا مي‌چريد او طلبكار شتر آن لحظه گشت مي‌نجُستش تا نديد او را به دشت بعد از آن تنها روي آغاز كرد چشم سوي ناقه خود باز كرد گفت آن صادق مرا بگذاشتي تا به اكنون پاسِ من مي‌داشتي گفت تا اكنون فُسوسي بوده‌ام وز طمع در چاپلوسي بوده‌ام اين زمان هم دَرد تو گشتم كه من در طلب از تو جدا گشتم به تن از تو مي‌دزديدمي وصفِ شتر جان من ديد آنِ خود شد چشم پُر تا نيابيدم نبودم طالبش مِس كنون مغلوب شد زر غالبش سيّئاتم شد همه طاعات شكر هزل شد فانيّ و جِد اثبات شكر سيّئاتم چون وسيلت شد به حق پس مزن بر سَيّئاتم هيچ دَق مر تو را صدقِ تو طالب كرده بود مر مرا جِدّ و طلب صدقي گشود صدق تو آورد در جُستن تو را جُستنم آورد در صدقي مرا تخم دولت در زمين مي‌كاشتم سُخره و بيگار مي‌پنداشتم آن نَبُد بيگار كسبي بود چُست هر يكي دانه كه كشتم صد برُست دزد سوي خانه‌اي شد زير دست چون در آمد ديد كآن خانه خود است گرم باش اي سرد تا گرمي رسد با درشتي ساز تا نرمي رسد آن دو اشتر نيست آن يك اشتر است تنگ آمد لفظ معني بس پُر است لفظ در معني هميشه نارسان ز آن پيمبر گفت قَد كَلَّ لِسان نطق اصطرلاب باشد در حساب چه قَدَر داند ز چرخ و آفتاب خاصه چرخي كين فلك زو پرّه‌اي است آفتاب از آفتابش ذرّه‌اي است ب 3001- 2973 جُست: (مصدر مرخم) جُستن.
هَيها: سر و صدا، و در اينجا كنايت از كوشش و تلاش است.
رو پوش شدن: كنايت از غافل ساختن. (طمع به شتر ديگري او را از آن چه خود داشته به
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 576
غفلت در انداخته بود.) آنچ از او گم شد: حقيقتي كه از آن غافل بود.
هم درد صاحب شدن: با او در جست و جو شركت كردن.
صاحب: محقق.
دروغش راستي شد: چنان كه سهل تستري گويد: «مشاهدت ثمره مجاهدت است.» (كشف المحجوب، ص 253) او طلبكار شتر ...: چون به جد در پي محقّق مي‌رفت او نيز گمشده خود را يافت.
تنها روي آغاز كرد: تقليد را رها كرد و پي تحقيق افتاد.
ناقه خود: استعارت از حقيقت فراموش شده.
فسوسي: (فسوس+ «ياء» نسبت) مسخره، مسخره كننده.
مر مؤذّن را چون ناني دشوار دهي؟ مر فسوسي را دينار جز آسان ندهي (ناصر خسرو، به نقل از لغت نامه) چشم پُر: سير، بي‌نياز.
مس مغلوب شد: تقليد به تحقيق بدل گشت.
سيّئاتم طاعات شد: مأخوذ است از آيه «إِلَّا مَنْ تابَ وَ آمَنَ وَ عَمِلَ عَمَلًا صالِحاً فَأُولئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ وَ كانَ اللَّهُ غَفُوراً رَحِيماً: مگر كسي كه توبه كرد و گرويد و كار نيك كرد. اينان خدا گناهانشان را به (كار) نيك بدل مي‌كند و خدا آمرزنده مهربان است.» (فرقان، 70) هَزل: كنايت از تقليد.
دَق: طعنه.
جد: كنايت از تحقيق.
كَسب: نگاه كنيد به: شرح بيت 732/ 2 قَد كلّ لِسان: «مَن اتَّقَي اللَّهَ كَلَّ لِسانُهُ: هر كه از خدا ترسيد زبانش كند شد.» (احاديث مثنوي، ص 67) و رسول (ص) فرمود: «مَن خَافَ اللَّهَ كَلَّ لِسانُهُ.» (فروغ كافي، ج 8، ص 129؛ بحار الانوار، ج 75، ص 226) اصطرلاب: استرلاب، اسطرلاب. ابزاري كه براي اندازه گيري ارتفاع ستارگان به كار
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 577
مي‌رفت.
چرخ و آفتاب: كنايت از مقام عظمت پروردگار كه در بيان نگنجد.
در بيتهاي گذشته محقق را شناساند. او كسي است كه دانسته پيِ گمشده خود مي‌گردد، هر كس بدو نشاني مي‌دهد، تا آن كه سرانجام نشانه‌هاي راستين را مي‌يابد.
اما مقلّد كه به تعبير مولانا خداوند اشتر نيست (اشتر خود را فراموش كرده)، گرمي خداوند شتر و جست و جوي او را مي‌بيند، و به انديشه فرو مي‌رود كه اگر چيزي نبود وي اين همه تكاپو نمي‌نمود. پس او هم كوركورانه به جست و جوي شتر بر مي‌خيزد.
فرق او با محقق اين است كه محقق مي‌داند چه مي‌خواهد و او نه. چنان كه در داستان مصيبت ديده، و نوحه‌گر مقلّد ديديم. هر دو مي‌گريند. مصيبت ديده به خاطر آن كه عزيزي از دست داده، و نوحه‌گر به تقليد او در نوا افتاده. اما چون نيك بنگري خواهي ديد كه مقلّد را نيز اشتري است و خود نمي‌داند تا آن كه پيروي محقق او را به اشتر مي‌رساند كه گفته‌اند: «مجاهدت به مشاهدت مي‌كشاند.» جست و جوي مداوم او را نيز مشمول عنايت حضرت مي‌گرداند كه «أَنِّي لا أُضِيعُ عَمَلَ عامِلٍ مِنْكُمْ مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثي: همانا من كار هيچ كارگري از شما را چه زن و چه مرد ناچيز نمي‌سازم.» (آل عمران، 195) در چنان وقت است. كه مقلّد آگاه مي‌شود كه او را نيز اشتري بوده است و بي‌هوده به دنبال ديگري راه پيموده است. در اينجا راه او از راه محقّق جدا مي‌شود. محقّق بدو مي‌گويد چرا در پي من نمي‌آيي. گويد تا كنون بي‌خبر بودم و اكنون آگاه گشتم. تقليد از تو، مرا به تحقيق كشاند. و در پايان، مولانا به نكته‌اي دقيق اشارت مي‌كند كه هر چند راه او از راه آن كه در پيَش بود جدا شد، اما حقيقتي كه هر دو در پي آن بودند يكي است كه «الطُّرُقُ الَي اللَّهِ بِعَدَدِ أنفاسِ الخَلائِقِ» ليكن لفظ را گنجايش فرا گرفتن اين معني دقيق نيست. چنان كه اصطرلاب اندازه گيري ستارگان، و فاصله آنها را از يكديگر تواند، اما حقيقت آفتاب و ماه را چه داند.

**بيان آن كه در هر نفسي فتنه مسجد ضرار هست‌**

بيان آن كه در هر نفسي فتنه مسجد ضرار هست
چون پديد آمد كه آن مسجد نبود خانه حيلت بُد و دامِ جهود پس نبي فرمود كآن را بر كَنند مَطرَحه خاشاك و خاكستر كُنند صاحب مسجد چو مسجد قلب بود دانه‌ها بر دام ريزي، نيست جود گوشت كاندر شست تو ماهي رُباست آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست مسجد اهل قُبا كآن بُد جَماد آن چه كفو او نَبُد راهش نداد در جمادات اين چنين حَيفي نرفت زد در آن ناكفو اميرِ داد نَفت پس حقايق را كه اصلِ اصلهاست دان كه آن جا فرق‌ها و فصل‌هاست نه حياتش چون حيات او بود نه مماتش چون ممات او بود گور او هرگز چو گور او مدان خود چه گويم حالِ فرقِ آن جهان بر مِحَك زن كار خود اي مردِ كار تا نسازي مسجدِ اهل ضِرار بس در آن مسجد كُنان تَسخَر زدي چون نظر كردي تو خود ز يشان بُدي ب 3012- 3002 دام جهود: مقصود از جهود، نامسلمان است. چنان كه در شرح بيت 2848/ 2 نوشته شد، آن مسجد را براي ابو عامر ترسا ساخته بودند.
مَطرَحَه: جاي افكندن (چيزي).
صاحب مسجد: ابو عامر.
دانه بر دام ريختن: اشارت است بدان كه قصد ابو عامر از ساختن آن مسجد گرد آوردن ياراني براي خود بود.
شَست: قلّاب ماهيگيري. (گوشت بر شست براي گرفتن ماهي نهند، نه سخاوت است.
بدين رو، چيزي به حساب نمي‌آيد.) مَسجِد اهل قُبا: نگاه كنيد به: شرح بيت 2888/ 2. بعض مفسّران گويند آيه لَمَسْجِدٌ أُسِّسَ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 579
عَلَي التَّقْوي مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ» (توبه، 108) در باره مسجد قباست و بيشتر گويند در باره مسجد مدينه است.
كفو: همتا، و مقصود منافقاني است كه به مسجد قبا نرفتند و برابر آن مسجد ضرار را ساختند.
حَيف: ستم، جور. (مسجد قبا كه جمادي بود منافقان را كه كفو مؤمنان نبودند نپذيرفت.) امير داد: كنايت از رسول اكرم (ص).
حقايق: بعضي شارحان آن را اعيان ثابته گرفته‌اند، و بعضي گفته‌اند حقيقتي كه ديگر حقيقتها از آن پديد آمده، ظاهراً آن چه گوهر موجودات از آن پديد آمده.
اصل اصلها:
پس به صورت آدمي فرع جهان وز صفت اصل جهان اين را بدان
ظاهرش را پشّه‌اي آرد به چرخ باطنش باشد مُحيط هفت چرخ 3767- 3766/ 4 گور او: چنان كه در حديث است «القُبرُ لَرَوضَةٌ مِن رِياضِ الجَنَّةِ أَو حُفرَةٌ مِن حُفَرِ النّار.» (بحار الانوار، ج 6، ص 159، از خصال صدوق) مسجد كُن: سازنده مسجد.
چنان كه نوشتيم مسجد قبا فراهم آمد نگاه مهاجران بود و جاي عبادت مؤمنان.
منافقان بدان جا نرفتند، يا به تعبير مولانا مسجد قبا آنان را نپذيرفت و آنان مسجد ضرار را پي افكندند و به امر رسول ويران گرديد. حالي كه كار در جمادات چنين باشد، در انسانها چگونه خواهد بود. مسلّم است كه انسانها را در گوهر تفاوتهاست. سالك را بايد كه پيوسته مراقب خود باشد و كار خود را نيك بسنجد مبادا آن چه از او سر مي‌زند براي هوي بود نه براي خدا. خاصه آن كه از كار ديگران عيب گيرد و عيب خود نبيند.

**حكايت هندو كه با يار خود جنگ مي‌كرد بر كاري و خبر نداشت كه او هم بد آن مبتلاست‌**

حكايت هندو كه با يار خود جنگ مي‌كرد بر كاري و خبر نداشت كه او هم بد آن مبتلاست
چار هندو در يكي مسجد شدند بهرِ طاعت راكع و ساجد شدند هر يكي بر نيّتي تكبير كرد در نماز آمد به مسكيني و دَرد مؤذن آمد از يكي لفظي بجَست كاي مُؤَذِّن بانگ كردي وقت هست؟ گفت آن هندوي ديگر از نياز هي سخن گفتي و باطل شد نماز آن سيم گفت آن دوم را اي عمو چه زني طعنه بر او خود را بگو آن چهارم گفت حمدِ اللّه كه من در نيفتادم به چَه چون آن سه تن پس نماز هر چهاران شد تباه عيب گويان بيشتر گم كرده راه اي خنك جاني كه عيب خويش ديد هر كه عيبي گفت آن بر خود خريد ز آن كه نيمِ او ز عيبستان بُدست و آن دگر نيمش ز غيبستان بُدست چون كه بر سر مر تو را ده ريش هست مرهمت بر خويش بايد كار بست عيب كردن خويش را داروي اوست چون شكسته گشت جاي ارحَموا است گر همان عيبت نبود ايمن مباش بوك آن عيب از تو گردد نيز فاش لا تَخافُوا از خدا نشنيده‌اي پس چه خود را ايمن و خوش ديده‌اي سالها ابليس نيكو نام زيست گشت رسوا بين كه او را نام چيست در جهان معروف بُد عَليايِ او گشت معروفي بعكس اي واي او تا نه‌اي ايمن تو معروفي مجو رو بشوي از خوف پس بنماي رو تا نرويد ريش تو اي خوبِ من بر دگر ساده ز نخ طعنه مزن اين نگر كه مبتلا شد جان او در چهي افتاد تا شد پندِ تو تو نيفتادي كه باشي پندِ او زهر او نوشيد تو خور قندِ او ب 3031- 3013
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 581
مأخذ داستان را مرحوم فروزانفر از مقالات شمس (ج 2، ص 305) آورده‌اند. نيز داستان ديگر كه از عيون الاخبار و كتابهاي ديگر است ولي مطمئناً مولانا در نظم اين داستان به مقالات شمس توجه داشته است.
راكع و ساجد شدند: عبارت مقالات شمس چنين است: «هندويي در نماز سخن گفت. آن هندوي ديگر هم در نماز بود. مي‌گويد هي خاموش باش در نماز سخن نبايد گفتن.» راكع و ساجد شدن و بانگ گفتن مؤذّن و پرسيدن هندويي كه وقت هست، همه اين جمله‌ها را طبع شاعرانه مولانا به داستان افزوده است. و معلوم است كه در نماز هندوان ركوع و سجود و مؤذّن و رعايت وقت نيست. اما در داستان ديگري كه مرحوم فروزانفر از عيون الاخبار و اخبار الزمان آورده‌اند سخن از سه تن نسناس است و گرفتار شدن يكي از آنان، و گريختن دو نسناس ديگر و پنهان شدن، ليكن در پنهاني يكي پس از ديگري به سخن آمدن و گرفتار شدن و كشته گشتن. (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 76- 77) مسكيني و درد: كنايت از خاضع شدن و زاري كردن.
جَستن: بر زبان آمدن.
عيب بر خود خريدن: عيب را در خود ديدن.
عيبستان: كنايت از جان حيواني و آن چه متعلق بدان است غيبستان: كنايت از روح و آن چه متعلّق بدان است كه از عالم معني است.
عيب كردن خويش را ...: به عيب خود آگاه شدن موجب مي‌شود كه در پي زدودن آن بر آيد.
شكسته شدن: به رقّت آمدن، به تضرع افتادن.
ارحَموا: بر او رحمت آريد. مأخوذ است از حديث «الرِّجالُ عَلَي أربَعَةِ انواع»، كه در پايان آن آمده است «وَ رَجُلٌ لا يَدرِي وَ يَدرِي أنَّهُ لا يَدرِي فَهُوَ عاجِزٌ فَارحَمُوه: آن كه نمي‌داند و مي‌داند نمي‌داند ناتوان است بر او رحمت آريد.» (شرح كبير انقروي، ذيل همين بيت) لا تَخافُوا: مترسيد! مأخوذ است از آيه «إِنَّ الَّذِينَ قالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلائِكَةُ أَلَّا تَخافُوا وَ لا تَحْزَنُوا: آنان كه گفتند پروردگار ما اللَّه است سپس پايدار ماندند، فرشتگان بر آنان فرود مي‌آيند كه مترسيد و اندوهگين مباشيد.» (فصلت، 30)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 582
او را نام چيست: لغويان عرب ابليس را مشتق از «ابلاس» گرفته‌اند و «ابلاس» به معني نوميدي از رحمت خداست. «وَ يَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ يُبْلِسُ الْمُجْرِمُونَ.» (روم، 12) و نيز لعنتي كه از پروردگار بر اوست.
معروفي: معروف بودن، مشهور بودن.
رو از خوف شستن: كنايت از ايمن بودن از عذاب.
غرض از آوردن اين داستان و مفاد بيتهايي كه پس از آن سروده است، توجه دادن است به عيب خود و لب فرو بستن از گفتن عيب ديگران. آدمي سرشته از خرد و شهوت است، و مولانا از آن به «غيبستان» و «عيبستان» تعبير كرده است. هيچ بنده‌اي- جز آنان كه خداشان عصمت داده- از عيب تهي نيست. پس بنده همان به كه خود را بنگرد و اگر عيبي در خود ديد به خدا پناه برد. و اگر عنايت الهي شامل حالش بوده و خود را به عيبي نيالوده، ايمن مباشد چه بود كه به عيبي معيوب گردد، چرا كه جز موحدان كه استقامت ورزيدند و «لا تَخافُوا» از خدا شنيدند، جمله در معرض تهديدند، و به ابليس مثل مي‌زند كه سالها فرشته بود و جايگاه والا داشت، اما سرانجام پرچم نافرماني افراشت. اگر خواهي در امان ماني، بنگر تا عيب ديگري را بر زبان نراني. خدا را سپاس گوي كه افتادن او تو را پند داد و تو رهيدي و مايه پند او نگرديدي. و مضمون گفته مولانا گرفته از فرموده‌ي علي (ع) است: «تا چه رسد به عيب جويي كه برادرش را نكوهش كند و به آن چه بدان گرفتار است سرزنشش كند ... اي بنده خدا، در گفتن عيب كسي كه گناهي كرده است شتاب مكن، چه اميد مي‌رود كه آن گناه را بر او ببخشند و بر گناه خُردِ خويش ايمن مباش چه بود كه تو را بر آن عذاب كنند. پس اگر از شما كسي عيب ديگري را دانست بر زبان نراند، به خاطر عيبي كه در خود مي‌داند. و شكرِ بر كنار ماندن از گناه، او را باز دارد از آن كه ديگري را كه به گناه گرفتار است بيازارد.» (نهج البلاغه، خطبه 140) و نيز فرمايد: «و پند گيريد از آن كسي كه آن (تقوي) را تباه كرد و مبادا از شما پند گيرد آن كس كه گردن در حلقه تقوي در آورد.» (نهج البلاغه، خطبه 191) و بدين مناسبت داستان زير را باز مي‌گويد.

**قصد كردن غُزان به كشتن يك مردي تا آن دگر بترسد**

قصد كردن غُزان به كشتن يك مردي تا آن دگر بترسد
آن غزانِ تُرك خون ريز آمدند بهر يغما بر دِهي ناگه زدند دو كس از اعيانِ آن دِه يافتند در هلاك آن يكي بشتافتند دست بستندش كه قربانش كنند گفت اي شاهان و اركانِ بلند در چَهِ مرگم چرا مي‌افكنيد از چه آخر تشنه خون منيد؟ چيست حكمت چه غرض در كشتنم چون چنين درويشم و عريان تنم گفت تا هيبت بر اين يارت زند تا بترسد او و زر پيدا كند گفت آخِر او ز من مسكين‌تر است گفت قاصد كرده است، او را زر است گفت چون وهم است ما هر دو يكيم در مقام احتمال و در شكيم خود و را بكشيد اوّل اي شهان تا بترسم من دهم زر را نشان پس كرمهاي الهي بين كه ما آمديم آخر زمان در انتها آخرينِ قرنها پيش از قرون در حديث است آخِرون السّابِقُون تا هلاكِ قومِ نوح و قوم هود عارضِ رحمت به جان ما نمود كشت ايشان را كه ما ترسيم از او ور خود اين بر عكس كردي واي تو ب 3044- 3032 غُزان: از طايفه‌هاي تركان شرقي كه در آغاز سده ششم هجري از ما وراء النهر به خراسان آمدند و خراج گزاري ايران را پذيرفتند اما در اثر بد رفتاري عاملان سنجر با آنان، به خراسان تاختند و در سال 548 ه. ق پس از اسير كردن سلطان سنجر، بر مرو غارت بردند. سپس رو به نيشابور آوردند. و آن شهر را نيز غارت كردند و مردم آن را كشتند و خرابي بسيار به بار آوردند. گروهي از علماي اسلام از جمله مُحمّدِ يَحيي را به قتل رساندند. برخي قصيده‌هاي خاقاني و انوري اندكي از فجايع آنان را حكايت مي‌كند.
داستاني كه مولانا آورده است نزديك است به جمله‌اي كه سعدي از گفته قاضي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 584
همدان آورده (ديگري را بيندازد تا من عبرت گيرم).
زدن: حمله بردن.
هيبت زدن بر كسي: ترسيدن او.
آخِرُونَ السَّابِقُون: «نَحنُ الآخِرُونَ السَّابِقُونَ يَومَ القِيامَةِ بَيدَ أنَّهُم اوتُوا الكِتابَ مِن قَبلِنا وَ اوتِيناهُ مِن بَعدِهِم: ما پسينيانيم كه روز رستاخيز پيش مي‌افتيم، جز كه آنان را پيش از ما كتاب دادند و ما را پس از آنان.» (احاديث مثنوي، ص 67، بحار الانوار، ج 16، ص 118- 120) عارض: به قرينه «رحمت» ممكن است به معني «ابر» باشد، چنان كه در قرآن كريم است «فَلَمَّا رَأَوْهُ عارِضاً مُسْتَقْبِلَ أَوْدِيَتِهِمْ قالُوا هذا عارِضٌ مُمْطِرُنا: چون ديدند ابري را كه روي به واديهاشان نهاده گفتند اين ابري باران زا براي ماست.» (احقاف، 24)
پس سپاس او را كه ما را در جهان كرد پيدا از پس پيشينيان
تا شنيديم آن سياستهاي حق بر قرونِ ماضيه اندر سبق 3118- 3117/ 1

**بيان حال خود پرستان و ناشكران در نعمتِ وجود انبيا و اوليا عليهم السّلام‌**

بيان حال خود پرستان و ناشكران در نعمتِ وجود انبيا و اوليا عليهم السّلام
هر كه ز يشان گفت از عيب و گناه وز دل چون سنگ وز جان سياه وز سبك داريِ فرمان‌هايِ او وز فراغت از غم فرداي او وز هوس وز عشقِ اين دنيايِ دون چون زنان مر نفس را بودن زبون و آن فرار از نكته‌هاي ناصحان و آن رميدن از لِقاي صالحان با دل و با اهل دل بيگانگي با شهان تزوير و روبه شانگي سير چشمان را گدا پنداشتن از حسدشان خُفيه دشمن داشتن گر پذيرد چيز تو گويي گداست ور نه گويي زرق و مكر است و دغاست گر در آميزد تو گويي طامع است ور نه گويي در تكبّر مولَع است يا منافق وار عذر آري كه من مانده‌ام در نفقه فرزند و زن نه مرا پرواي سر خاريدن است نه مرا پرواي دين ورزيدن است اي فلان ما را به همّت ياد دار تا شويم از اوليا پايان كار اين سخن ني هم ز درد و سوز گفت خوابناكي هرزه گفت و باز خفت هيچ چاره نيست از قوتِ عيال از بُن دندان كنم كسب حلال چه حلال اي گشته از اهلِ ضَلال غير خون تو نمي‌بينم حلال از خدا چاره‌ستش و از قوت ني چاره‌اش است از دين و از طاغوت ني ب 3059- 3045 هر كه ز يشان: «ايشان» مقصود پيمبران يا اولياست.
سبك داري: ارزش ننهادن، بي‌اهميت فرض كردن.
او: مرجع هر دو ضمير را مي‌توان «خدا» گرفت و مي‌توان ضمير دوم را به «بنده» ارجاع داد، هر چند در لفظ نيامده است.
لقاي صالحان: ديدار خاصان خدا و از آنان پند نيوشيدن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 586
شهان: كنايت از پيمبران و اوليا.
روبه شانگي: كنايت از ظاهر سازي و تزوير، نظير گربه شاني.
خاصه عمري غرق در بيگانگي در حضور شير روبه شانگي 774/ 5 سير چشم: كنايت از بي‌اعتنا به نعمت اين جهان، مقابل گرسنه چشم.
خُفيَه: پنهاني، نهاني، درون.
زَرق: تزوير.
در آميختن: آميزش داشتن. كنايت از دوستي و آشنايي نمودن.
مولَع: آزمند.
نفقه: هزينه، خرج روزانه.
خوابناك: خواب آلود، كه در خواب است.
از بن دندان: در اين بيت به معني از رضاي خاطر، به رضا و رغبت.
ضلال: گمراهي.
چاره بودن: گزير بودن، صرف نظر كردن، در گذشتن.
جهان را خدمتش آب زلال است كه را چاره بود ز آب زلالا (عنصري، به نقل از لغت نامه) اين بيتها در نكوهش كساني است كه پيمبران و اولياي خدا را خوار مي‌دارند، و اندرز آنان را سبك مي‌شمارند و گاه منافقانه با آنان سخن مي‌گويند و از آنان ياري مي‌جويند، كه در كار خود حيرانم و در تلاش براي نفقه خوار. دور نيست مولانا كه به كليله عنايتي خاص داشته، در سرودن اين بيتها اين جمله‌ها را از آن كتاب به خاطر آورده: «اگر درويش دلير باشد بر حمق حمل افتد، و اگر سخاوت ورزد به اسراف و تبذير منسوب شود و اگر در اظهار حلم كوشد آن را ضعف شمرند و گر به وقار گرايد كاهل نمايد، و اگر زبان آوري و فصاحت نمايد بسيار گوي نام كنند و گر به مأمن خاموشي گريزد مُفحَم خوانند.» (كليله و دمنه، ص 175) و پيش از نصر اللَّه منشي از شافعي آورده‌اند (هر چند در ديوان شافعي نيافتم.)
وَ ما أحَدٌ مِن ألسُنِ النَّاسِ سالِماً وَ لَو أنَّهُ ذاكَ النَّبِيُّ المُطَهّرُ شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 587
فإِن كُنتَ سِكِّيتاً يَقُولُون أبكَمٌ وَ أن كُنتَ مَنطِيقاً يَقُولُون مُكثِرٌ
وَ إن كُنتَ صَوّاماً وَ فِي اللَّيلِ قائِماً يَقُولُونَ زَرّاقٌ يُرائي وَ يَمكُرُ (شرح كبير انقروي) سعدي راست:
كس از دست جور زبانها نرست اگر خود نماي است و گر حق پرست
اگر بر پري چون ملك ز آسمان به دامن در آويزدت بد گمان (بوستان)
اي كه صبرت نيست از دنياي دون صبر چون داري ز نِعمَ الماهِدُون اي كه صبرت نيست از ناز و نعيم صبر چون داري از اللَّهِ كريم اي كه صبرت نيست از پاك و پليد صبر چون داري از آن كين آفريد كو خليلي كو برون آمد ز غار گفت هذا ربِّ هان كو كردگار من نخواهم در دو عالم بنگريست تا نبينم اين دو مجلس آنِ كيست بي‌تماشاي صفتهاي خدا گر خورم نان در گلو ماند مرا چون گوارد لقمه بي‌ديدار او؟ بي‌تماشاي گل و گلزار او جز بر اوميد خدا زين آب و خور كي خورد يك لحظه غير گاو و خر آن كه كَالْأَنْعَامِ بُد بَل هُم اضَلَ گر چه پر مكر است آن گنده بغل مكر او سر زير و او سرزير شد روزگارك بُرد و روزش دير شد فكر گاهش كُند شد عقلش خَرِف عُمر شد چيزي ندارد چون الف آن چه مي‌گويد در اين انديشه‌ام آن هم از دستان آن نفس است هم و آن چه مي‌گويد غفور است و رحيم نيست آن جز حيله نفس لئيم اي ز غم مُرده كه دست از نان تهي است چون غفور است و رحيم اين ترس چيست؟ ب 3073- 3060 صبر از چيزي داشتن: توانا بر ترك آن بودن.
نِعمَ الماهِدُونَ: مأخوذ است از آيه «وَ الْأَرْضَ فَرَشْناها فَنِعْمَ الْماهِدُونَ: و زمين را گسترانيديم و چه نيكو گسترندگانيم.» (ذاريات، 48) و از «نِعمَ الماهِدون» در بيت، عنايت پروردگار مقصود است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 588
هَذا رَبِّ: هذا ربِّي: اين پروردگار من است. سخن حضرت ابراهيم (ع) است. (نگاه كنيد به: سوره انعام، آيه‌هاي 77- 78) آب و خور: كنايه از دنيا و نعمتهاي آن.
كالأنعامِ: مأخوذ است از آيه «أُولئِكَ كَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ: آنان همانند چار پايند، بلكه گمراه‌ترند.» (اعراف، 179) «إِنْ هُمْ إِلَّا كَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ سَبِيلًا.» (فرقان، 44) گنده بغل: آن كه نم زير بغل او بد بو باشد. در اين بيت كنايت از تيره درون، خبيث دل.
سر زير شدن: نابود شدن، از ميان رفتن.
ور ز ابدالي و ميشت شير شد ايمن آ كه مرگ تو سر زير شد 3999/ 3 روزگارك: «كاف» افاده تصغير كند، از آن رو كه عمر آدمي در اين جهان بسيار كوتاه است يا افاده تحقير كند، چه عمر آن كه چون چار پا به خور و خواب پردازد ناچيز و بي‌بهره است.
روز دير شدن: اين تركيب را مرحوم فروزانفر «دل سيري و ملال» معني كرده‌اند (شرح بيت 17/ 1)، ليكن در بيت:
هر كه جز ماهي ز آبش سير شد هر كه بي‌روزي است روزش دير شد ظاهراً به معني «محروم ماندن» است و تعبيري است از حديث «الصُّبحَةُ تَمنعُ الرِّزقَ:
خواب بامدادي مانع روزي مي‌شود.» در غياث اللّغات، «ضايع و تباه شدن»، و در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي به نقل از لطايف «ضايع شدن روز» آمده است. و نيز دراز گرديدن روز به علّت غم و غصه. اما ظاهراً بلكه مطمئناً در اينجا نيز به معني «محروم ماندن» است.
فكرگاه: ظاهراً پسوند «گاه» به خاطر رعايت وزن آمده است.
چون الف: نگاه كنيد به: شرح بيت 1514/ 1 دستان: مكر، فريب.
آن چه مي‌گويد در اين انديشه‌ام: نگاه كنيد به: شرح بيتهاي 3059- 3045/ 2 اين بيتها در تنبيه غافلان ناسپاس است و نكوهش دنيا پرستان خداي ناشناس، كه از
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 589
پروردگار رو گردان‌اند و در بريدن از ناز و نعيم اين جهان ناتوان. از آنان مي‌خواهد ابراهيم وار قامت افرازند و جز به خدا نپردازند كه از خدا بريدن و در اين جهان چريدن كار چار پايان است، نه سيرت آدميان. خاصه آن كه خودش ناتوان است و زندگانيش رو به پايان. اسير نفس لئيم است، و غافل از خداوند كريم. در انديشه نان اين سو آن سو روان. بي‌اعتماد به خداي بخشنده و مهربان. و داستان بعد بدين مناسبت است.

**شكايت گفتن پير مردي به طبيب از رنجوريها و جواب گفتن طبيب او را**

شكايت گفتن پير مردي به طبيب از رنجوريها و جواب گفتن طبيب او را
گفت پيري مر طبيبي را كه من در زَحيرم از دماغ خويشتن گفت از پيري است آن ضعف دماغ گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ گفت از پيري است اي شيخ قديم گفت پشتم درد مي‌آيد عظيم گفت از پيري است اي شيخِ نزار گفت هر چه مي‌خورم نبود گوار گفت ضعف معده هم از پيري است گفت وقت دَم مرا دَمگيري است گفت آري انقطاعِ دم بود چون رسد پيري دو صد علّت شود گفت اي احمق بر اين بر دوختي از طبيبي تو همين آموختي اي مدمَّغ عقلت اين دانش نداد كه خدا هر رنج را درمان نهاد تو خرِ احمق ز اندك مايگي بر زمين ماندي ز كوته پايگي پس طبيبش گفت اي عمر تو شصت اين غضب وين خشم هم از پيري است چون همه اوصاف و اجزا شد نحيف خويشتنداري و صبرت شد ضعيف بر نتابد دو سخن زو هَي كند تاب يك جرعه ندارد قي كند ب 3085- 3074 زحير: بيماري معده است، ليكن در تعبير مولانا به معنيهاي ديگري به كار رفته است. در اينجا «رنج و زحمت» معني مي‌دهد:
بر تو آسان كرد و خوش آن را بگير خويشتن را در ميفكن در زحير 481/ 1 داغ بر چشم بودن از ظلمت: كنايت از كم شدن بينايي.
نزار: لاغر.
دمگيري: تنگ نفس.
انقطاع دم: بريدن نفس، نفس تنگي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 591
بر دوختن بر چيزي: بدان متوسّل شدن، آن را بهانه قرار دادن.
مُدَمَّغ: (اسم مفعول از تدميغ، ساخته فارسي زبانان از دماغ) گران سر، متكبّر، پر نخوت.
بر نتابيدن: تحمل نكردن.
زو: زود.
هي كردن: كنايت از خشمگين شدن و فرياد بر آوردن.
به مناسبت سخن از خود پرستان و تنبُّه نيافتن آنان، داستان پيري را به ميان مي‌آورد كه ساليان عمرش به درازا كشيده و نيرويش به نهايت رسيده، قوّت خويشتنداري ندارد و شنيدن سخن راست او را مي‌آزارد. عامه سالخورده‌گان اين خوي و خصلت را دارند جز پيراني كه از عنايت حق برخوردارند چنان كه گويد:
جز مگر پيري كه از حقّ است مست در درون او حياتِ طَيِّبَه است از برون پير است و در باطن صَبي خود چه چيز است آن؟ وليّ و آن نبي گر نه پيدااند پيش نيك و بد چيست با ايشان خسان را اين حسد ور نمي‌دانندشان علمُ اليقين چيست اين بغض و حِيَل سازي و كين ور بدانندي جزاي رستخيز چون زنندي خويش بر شمشير تيز بر تو مي‌خندد مبين او را چنان صد قيامت در دَرونستش نهان دوزخ و جنّت همه اجزاي اوست هر چه انديشي تو، او بالاي اوست هر چه انديشي پذيراي فناست آن كه در انديشه نايد آن خداست بر در اين خانه گستاخي ز چيست گر همي‌دانند كاندر خانه كيست؟ ابلهان تعظيم مسجد مي‌كنند در جفاي اهل دل جِد مي‌كنند آن مجاز است اين حقيقت اي خران نيست مسجد جز درونِ سروران مسجدي كآن اندرون اولياست سجده گاه جمله است آن جا خداست تا دل مرد خدا نامد به درد «80» هيچ قرني را خدا رسوا نكرد قصدِ جنگِ انبيا مي‌داشتند جسم ديدند آدمي پنداشتند در تو هست اخلاق آن پيشينيان چون نمي‌ترسي كه تو باشي همان \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(80) در حاشيه نسخه اساس: تا دل اهل دلي نامد به درد
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 592
آن نشانيها همه چون در تو هست چون تو ز يشاني كجا خواهي برست ب 3101- 3086 حيات طَيِّبَه: زندگي پاكيزه و خوش، كنايت از آرامش. مأخوذ است از آيه «مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثي وَ هُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَياةً طَيِّبَةً: هر كه كاري نيكو كند از زن و مرد و مؤمن باشد هر آينه زنده خواهيم داشت او را زندگاني پاكيزه.» (نحل، 97) صَبي: كودك، و در اينجا كنايت از جوان و شاداب است.
دانستن: شناختن.
پيدا: شناسا، شناخته.
حسد كردن خسان: «وَ الجاهِلُونَ لِأهلِ العِلمِ أعداءٌ.» (منسوب به امير المؤمنين علي (ع)) علم اليقين: بدرستي، چنان كه بايد.
خود را بر شمشير تيز زدن: كنايت از نافرماني كردن و مستحق عذاب گرديدن.
صد قيامت: مولانا در مطاوي برخي بيتها «قيامت» را كنايت از ولي كامل مي‌داند:
چون تو اسرافيلِ وقتي راست خيز رستخيزي ساز پيش از رستخيز
هر كه گويد كو قيامت؟ اي صنم خويش بنما كه قيامت نك منم
در نگر اي سايلِ محنت زده زين قيامت صد جهان افزون شده 1481- 1479/ 4
پس محمّد صد قيامت بود نقد ز آن كه حل شد در فناي حلّ و عقد 750/ 6 مسجدِ درون اوليا: كنايت از دل آنان كه محل ياد خداست.
تا دل مرد خدا ...:
گر زني بر نازنين‌تر از خودت در تگ هفتم زمين زير آردت
قصّه عاد و ثمود از بهر چيست؟ تا بداني كانبيا را نازكي است 3307- 3306/ 1 (نگاه كنيد به: شرح بيتهاي 3309- 3307/ 1) قرن: مأخوذ است از آيه‌هاي قرآن كريم، از جمله: «وَ كَمْ أَهْلَكْنا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ.»\* (مريم، 98)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 593
در بيتهاي گذشته اندكي از صفتهاي خود پرستان و ناسپاسان را بيان فرمود. در اين بيتها اولياي خدا را وصف كند كه به ظاهر پيرند و به درون جوان. به ياد خدا سر مست‌اند و بي‌اعتنا به نعمتهاي اين جهان. دشمنان، آن مردان حق را نيك مي‌شناسند. از اين رو، به آنان حسد مي‌برند و كينه‌شان را در دل مي‌پرورند. حالي كه با شمشير تيز بازي مي‌كنند و نمي‌دانند در قيامت چه عذابي براي آنان آماده است. سپس اندرز مي‌دهد كه خود را باش و همچون امّتهاي پيشين مباش كه پند پيمبران را نشنيدند و ديدند آن چه ديدند. اگر تو را نيز با اين نازنينان حق، حسد و دشمني است بدان كه آن چه بر امّتان گذشته رفت بر تو رفتني است.

**قصّه جوحي و آن كودك كه پيش جنازه پدر خويش نوحه مي‌كرد**

قصّه جوحي و آن كودك كه پيش جنازه پدر خويش نوحه مي‌كرد
كودكي در پيش تابوت پدر زار مي‌ناليد و بر مي‌كوفت سر كاي پدر آخر كجايت مي‌برند تا تو را در زير خاكي آورند مي‌برندت خانه تنگ و زحير ني در او قاليّ و نه در وي حصير ني چراغي در شب و نه روز نان نه در او بوي طعام و نه نشان ني درش معمور ني بر بام راه ني يكي همسايه كو باشد پناه چشم تو كه بوسه‌گاه خلق بود چون شود در خانه كور و كبود خانه‌اي بي‌زينهار و جاي تنگ كه در او نه روي مي‌ماند نه رنگ زين نسق اوصافِ خانه مي‌شمرد وز دو ديده اشك خونين مي‌فشرد گفت جوحي با پدر اي ارجمند وَ اللَّه اين را خانه ما مي‌برند گفت جوحي را پدر ابله مشو گفت اي بابا نشانيها شنو اين نشانيها كه گفت او يك بيك خانه ما راست بي‌ترديد و شك نه حصير و نه چراغ و نه طعام نه درش معمور و نه صحن و نه بام ب 3113- 3102 اين داستان را مرحوم فروزانفر از الاغاني، محاضرات راغب، المحاسن و المساوي و لطايف عبيد زاكاني آورده‌اند. (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 77) قديم‌ترين مأخذ، المحاسن و المساوي است و در نسخه‌اي كه نگارنده در اختيار دارد، پرسنده ابن رواح است، و ظاهراً خطاي مطبعي است و صحيح ابن دراج است. اما در الاغاني آمده است علي بن زيد، كاتب عباس بن مأمون، از ابن دراج مي‌پرسد: از نادره‌ها براي من چه داري؟ به هر حال، چون نوشته عبيد فارسي است با آن كه متأخر است عين آن را مي‌آوريم: «جنازه‌اي را بر راهي مي‌بردند، درويشي با پسر بر سر راه ايستاده بودند. پسر از پدر پرسيد كه بابا در اينجا چيست؟ گفت آدمي. گفت كجايش مي‌برند؟ گفت به جايي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 595
كه نه خوردني باشد و نه نوشيدني، نه نان و نه آب، نه هيزم، نه آتش، نه زر، نه سيم، نه بوريا، نه گليم. گفت بابا مگر به خانه ما مي‌برندش.» (رساله دلگشا، ص 144) جوحي: جحا. جحي. بعضي او را شخصيتي واقعي پنداشته و گويند از قبيله فزاره بود و «ابو الغُصن» كنيت داشت و با ابو مسلم خراساني معاصر. جُحي در حماقت مثل است.
چنان كه گويند: «أحمَقُ مِن جُحي.» (مجمع الامثال ميداني) و بعضي گويند شخصيتي افسانه‌اي است و بعضي او را با ملا نصر الدين يكي مي‌دانند. نام «جحا» در ادبيات منظوم و منثور فارسي فراوان آمده است. قديم‌ترين مأخذ كه نگارنده- با استفاده از شرح نيكلسون- نام «جُحا» را در آن ديده الفهرست ابن نديم است. وي ذيل كتابهايي كه مؤلّف آن معلوم نيست نوادر جحا را آورده است. (الفهرست، ص 375) كودكي در پيش تابوت: در هر دو مأخذ، نوحه كننده زن است. ناليدن كودك پيش تابوت از تصرفهاي مولاناست.
زَحير: زشت، بد، تنگ و تاريك.
نشان: اثر. چيزي كه بنماياند آن جا خوردني است.
معمور: آباد.
كور و كبود: در اين بيت كنايت از تاريك و تنگ ناپسند است.
بي‌زينهار: كه در آن جاي امان نيست.
نَسَق: نمط، گونه.
مضمون اين بيتها وصف بي‌ايمانان است كه در بيتهاي گذشته بدانها اشارت شد كه چون نور ايمان در دل ندارند دلهاشان تاريك است، و بي‌بهره از لذتهاي روحاني و خوراكهاي معنوي.
روزي بي‌رنج جو و بي‌حساب كز بهشتت آورد جبريل سيب
بلكه رزقي از خداوند بهشت بي‌صداعِ باغبان بي‌رنجِ كِشت 2541- 2540/ 3
زين نمط دارند بر خود صد نشان ليك كي بينند آن را طاغيان خانه آن دل كه ماند بي‌ضيا از شعاع آفتاب كبريا تنگ و تاريك است چون جانِ جهود بي‌نوا از ذوق سلطانِ وَدود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 596
نه در آن دل تافت نور آفتاب نه گشاد عرصه و نه فتح باب گور خوشتر از چنين دل مر تو را آخر از گورِ دل خود برتر آ زنده‌ايّ و زنده زاد اي شوخ و شنگ دم نمي‌گيرد تو را زين گورِ تنگ؟ يوسفِ وقتي و خورشيد سما زين چَه و زندان بر آ و رو نما يونست در بطن ماهي پخته شد مَخلصش را نيست از تسبيح بُد گر نبودي او مُسَبِّح بطنِ نُون حبس و زندانش بُدي تا يُبعَثُون او به تسبيح از تن ماهي بجَست چيست تسبيح؟ آيتِ روز الست گر فراموشت شد آن تسبيح جان بشنو اين تسبيحهاي ماهيان هر كه ديد اللَّه را اللّهي است هر كه ديد آن بحر را آن ماهي است ب 3125- 3114 وَدود: (يكي از نامهاي خدا) دوست دارنده. (بروج، 14) گشاد عرصه: كنايت از ذوق و حالت.
فتح باب: «فتح» در لغت به معني باز كردن است، و در اصطلاح ... آن چه منفتح شود بر عبد از مقام قلب و ظهور صفاي آن. (فرهنگ مصطلحات عرفا) «فتوحات غيبي و نسيم نفحات الطاف رباني ابتدا از دريچه دل شيخ به دل مريد مي‌رسد. زيرا كه مريد اول حجب بسيار دارد و توجه به حضرت عزت بشرط نتواند كرد ...» (مرصاد العباد، ص 284) (نگاه كنيد به: شرح بيت 1399/ 1) زنده زاد: دارنده روح، كه منشأ حيات انسان است و از عالم امر در تن وي دميده شده است و چون تن از ميان رود روح همچنان زنده است.
چَه و زندان: استعارت از روح كه در جسم خاكي و آن چه متعلق بدان است.
يونس: استعارت از روح كه در جسم زنداني است.
تسبيح: كنايت از توسل به عنايت حق تعالي و زاري كردن و عذر گناه خواستن.
گر نبودي او مُسَبِّح: مأخوذ است از آيه «وَ إِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ إِذْ أَبَقَ إِلَي الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ. فَساهَمَ فَكانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ. فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَ هُوَ مُلِيمٌ. فَلَوْ لا أَنَّهُ كانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ. لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلي يَوْمِ يُبْعَثُونَ: و همانا يونس از پيامبران بود. چون بدان كشتي پُر گريخت، پس قرعه زدند و او از افتادگان (در دريا شد) پس ماهي او را به كام برد و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 597
او در خور سرزنش بود و اگر نه از تسبيح گويان بود تا روز رستاخيز در دل ماهي مي‌ماند.» (صافات، 139- 144) بطن: شكم.
نون: ماهي.
يُبعَثون: (روزي) كه بر انگيخته مي‌شوند، روز رستاخيز.
آيت: نشان.
روز الست: نگاه كنيد به: شرح بيت 1658/ 2 آيت روز الست: كنايت از اقرار به ربوبيت پروردگار و اطاعت فرمان او.
الهِي: منسوب به اللَّه، آن كه با حق آشناست.
بحر: استعارت از الطاف الهي كه بندگان خاص از آن بهره‌مندند.
آنان كه بر اثر غفلت، از خداي روي‌گردان‌اند و فريفته‌ي وسوسه‌هاي شيطان، خانه دلشان بي‌نور است و ديده باطنشان كور. در گور تن گرفتار و محروم از نور لطف پروردگار. حالي كه توانند با تسبيح و توبه از زندان تن رها شوند و در خور لطف خدا گردند، چنان كه فرمايد:
اين جهان درياست و تن ماهيّ و روح يونس محجوب از نورِ صَبوح گر مُسبِّح باشد از ماهي رهيد ور نه در وي هضم گشت و ناپديد ماهيان جان در اين دريا پُرند تو نمي‌بيني كه كوري اي نژند بر تو خود را مي‌زنند آن ماهيان چشم بگشا تا ببيني‌شان عيان ماهيان را گر نمي‌بيني پديد گوش تو تسبيحشان آخر شنيد صبر كردن جانِ تسبيحات توست صبر كن كآن است تسبيح درست هيچ تسبيحي ندارد آن دَرج صبر كن الصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج صبر چون پول صراط آن سو بهشت هست با هر خوب يك لالاي زشت تا ز لالا مي‌گريزي وصل نيست ز آن كه لالا را ز شاهد فصل نيست تو چه داني ذوق صبر اي شيشه دل خاصه صبر از بهر آن نقشِ چگل مرد را ذوق از غزا و كرّ و فر مر مُخَنَّث را بود ذوق از ذَكَر جز ذكر نه دين او و ذِكر او سوي اسفل بُرد او را فكرِ او شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 598
گر بر آيد تا فلك از وي مترس كو به عشق سِفل آموزيد درس او به سوي سِفل مي‌راند فرس گر چه سوي علو جنباند جَرس از علمهاي گدايان ترس چيست كآن علمها لقمه نان را رهي است ب 3140- 3126 صبوح: بامداد. نور صبوح: نور بامدادي. كنايت از روشنايي معنوي. نور وجود. (نگاه كنيد به: بيتهاي آغاز دفتر اول) مُسَبِّح: تسبيح گوينده. در اين بيت كنايت از روحي است كه با خدا در ارتباط است، روحي كه به ياد خداست و به جسم علاقه‌اي ندارد.
ماهيان جان: استعارت از اوليا كه مأمور دستگيري سالكان‌اند.
بر تو خود را مي‌زنند: نشانه‌هاي خود را به تو مي‌نمايانند.
صبر كردن: كنايت از بريدن از هواهاي نفساني.
درج: رتبت، پايه.
الصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج: شكيبايي كليد گشايش است.
لالا: غلام، بنده. «لالا» ها بيشتر از سياهان بودند و در خدمت دختر بچگان و عروسان گمارده مي‌شدند.
شاهد: كنايت از زيبا رو.
شيشه دل: كنايت از كم طاقت كه تاب تحمّل رياضت ندارد.
نقش چگل: كنايه از زيباي چگل، و چگل شهري بود در تركستان كه زيبايان آن معروف بودند.
بي‌دلكان جان و روان باختند با تركان چگل و قندهار (منوچهري) اسفل: فرودين، كنايت از پستي.
فرس راندن: كنايت از تاختن.
جرس جنباندن: كنايت از بانگ و فرياد كردن.
علمهاي گدايان: علمهايي كه درويشان بر دوش مي‌گرفتند و براي گدايي گرد شهر مي‌گرديدند. گاهي علمدار با طبل زن همراه بود.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 599
چنان كه يونس در شكم ماهي گرفتار شد و با تسبيح گفتن نجات يافت روح تو كه در دل ماهي تن گرفتار است جز با تضرع و دست زدن به دامن راهنمايان رها نخواهد شد.
اگر آنان را كه هميشه آماده دستگيري تواند نمي‌شناسي بايد با صبر و رياضت از خدا بخواهي تا توفيق را نصيبت گرداند. رسيدن بدان نعمت همراه با تحمل اين مشقت است.
در اين راه مردانه بايد راه پيمود و سخنان دنيا پرستان را نبايد شنود. چنان كه قرآن كريم فرمايد: «وَ اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَ الصَّلاةِ وَ إِنَّها لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَي الْخاشِعِينَ: و ياري خواهيد از صبر و نماز و آن همانا گران است جز بر فروتنان.» (بقره، 45)

**ترسيدن كودك از آن شخص صاحب جُثّه و گفتن آن شخص كه اي كودك مترس كه من نامردم‌**

ترسيدن كودك از آن شخص صاحب جُثّه و گفتن آن شخص كه اي كودك مترس كه من نامردم
كنگ زفتي كودكي را يافت فرد زرد شد كودك ز بيم قصدِ مرد گفت ايمن باش اي زيبايِ من كه تو خواهي بود بر بالاي من من اگر هولم مُخنّث دان مرا همچو اشتر بر نشين مي‌ران مرا صورت مردان و معني اين چنين از برون آدم، درون ديوِ لعين آن دهل را ماني اي زفت چو عاد كه بر او آن شاخ را مي‌كوفت باد روبهي اشكارِ خود را باد داد بهر طبلي همچو خيك پر ز باد چون نديد اندر دهل او فربهي گفت خوكي بِه از اين خيك تهي روبهان ترسند ز آوازِ دهل عاقلش چندان زند كه لا تَقُل ب 3148- 3141 كِنگ: امرد قوي جثّه.
هول: ترساننده.
عاد: از آن جهت كه گفته‌اند عاديان درشت اندام بودند: «مردماني بودند بزرگ (تركيب) و قوي قد و بالاي ايشان كمترين به ارش ايشان شصت ارش بودي و مهين صد و بيست ارش.» (قصص قرآن نيشابوري، ص 379) دهل و روباه: مأخوذ است از داستاني كه در كليله و دمنه آمده است: «آورده‌اند كه روباهي در بيشه‌اي رفت، آن جا طبلي ديد پهلوي درختي افكنده و هر گاه كه باد بجستي شاخ درخت بر طبل رسيدي، آوازي سهمناك به گوش روباه آمدي. چون روباه ضخامت جثّه بديد و مهابت آواز بشنيد طمع در بست كه گوشت و پوست فرا خور آواز باشد. مي‌كوشيد تا آن را بدريد الحق چربوي بيشتر نيافت.» (كليله و دمنه، ص 70- 71) لا تقل: مگوي!
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 601
حاصل بيتها اين است كه هياهوي اصحاب قال را وزني نيست. بسا زبان‌آور گويا كه مغزش از معني تهي است.

**قصّه تير اندازي و ترسيدن او از سواري كه در بيشه مي‌رفت‌**

قصّه تير اندازي و ترسيدن او از سواري كه در بيشه مي‌رفت
يك سواري با سلاح و بس مَهيب مي‌شد اندر بيشه بر اسبي نجيب تير اندازي بحكم، او را بديد پس ز خوفِ او كمان را در كشيد تا زند تيري سوارش بانگ زد من ضعيفم گر چه زفتستم جسد هان و هان منگر تو در زفتي من كه كمم در وقت جنگ از پير زن گفت رو كه نيك گفتي ور نه نيش بر تو مي‌انداختم از ترسِ خويش بس كسان را كآلت پيكار كشت بي‌رجوليّت چنان تيغي به مشت ب 3154- 3149 مآخذ داستان گفته شمس است در مقالات شمس كه مرحوم فروزانفر آن را در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 78- 79) آورده است.
بِحُكم: ماهر، كه تير او خطا نكند.
نيش انداختن: كنايت از ضربت زدن.
كساني گمان برند كه هر چه بيشتر مكر و فن به كار برند و دنياوي گرد آورند در آسايش بهتر خواهند بود و نمي‌دانند آن مال راحت را از آنان خواهد ربود، چنان كه بز دلي سلاحي جنگي با خود بر دارد، چون نيروي به كار بردن آن را ندارد هماورد بر او بتازد و او را از پا در اندازد.
گر بپوشي تو سلاح رُستمان رفت جانت چون نباشي مردِ آن جان سپر كن تيغ بگذار اي پسر هر كه بي‌سر بود از اين شه برد سر آن سلاحت حيله و مكر تو است هم ز تو زاييد و هم جان تو خَست چون نكردي هيچ سودي زين حِيَل ترك حيلت كن كه پيش آيد دِوَل چون يكي لحظه نخوردي بَر، ز فن ترك فن گو مي‌طلب ربُّ المِنَن چون مبارك نيست بر تو اين علوم خويشتن گولي كن و بگذر ز شوم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 603
چون ملايك گو كه لا عِلمَ لَنا يا إلهي غَيرَ ما عَلَّمتَنا ب 3161- 3155 رستمان: كنايت از دليران و جنگ آوران. اما در اين بيت مراد مردان خداست، و «لباس آنان را پوشيدن» كنايت از خود را به صورت آنان در آوردن است.
بي‌سر بودن: كنايت از نفس را كشتن و خودي را رها كردن و خود را به خدا واگذاردن.
شَه: استعارت از مالك الملك جهان، خداي سبحان.
سر بردن: كنايت از نجات يافتن از مكر شيطان و يافتن رتبت بلند.
سلاح: كنايت از اعتماد كردن به خود و به عقل جزئي خويش.
دِوَل: جمع دولت: اقبال.
رَبُّ المِنَن: پروردگار احسان و نيكوييها.
لا عِلمَ لَنا ...: مأخوذ است از آيه «قالُوا سُبْحانَكَ لا عِلْمَ لَنا إِلَّا ما عَلَّمْتَنا: (فرشتگان) گفتند پاك خدايا ما را دانشي نيست جز آن چه تو ما را آموختي.» (بقره، 32) علم جزئي طالب را به حق نرساند و بود كه او را هلاك گرداند. پس خود را به خدا بايد واگذاشت و دانش خويش را هيچ انگاشت و از خدا چشم نيكي داشت.

**قصّه اعرابي و ريگ در جوال كردن و ملامت كردن آن فيلسوف او را**

قصّه اعرابي و ريگ در جوال كردن و ملامت كردن آن فيلسوف او را
يك عرابي بار كرده اشتري دو جوال زفت از دانه پُري او نشسته بر سرِ هر دو جوال يك حديث انداز كرد او را سؤال از وطن پرسيد و آوردش به گفت و اندر آن پرسش بسي دُرها بسُفت بعد از آن گفتش كه اين هر دو جوال چيست آگنده بگو مصدوقِ حال گفت اندر يك جوالم گندم است در دگر ريگي نه قوت مردم است گفت تو چون بار كردي اين رِمال گفت تا تنها نماند آن جوال گفت نيمِ گندمِ آن تَنگ را در دگر ريز از پي فرهنگ را تا سبك گردد جوال و هم شتر گفت شاباش اي حكيمِ اهل و حُرّ اين چنين فكر دقيق و راي خوب تو چنين عريان پياده در لُغُوب رحمش آمد بر حكيم و عزم كرد كِش بر اشتر بر نشاند نيك مرد باز گفتش اي حكيم خوش سخن شمّه‌اي از حالِ خود هم شرح كن اين چنين عقل و كفايت كه تو راست تو وزيري يا شهي بر گوي راست گفت اين هر دو نيم از عامه‌ام بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام گفت اشتر چند داري چند گاو گفت نه اين و نه آن ما را مكاو گفت رختت چيست باري در دكان گفت ما را كودكان و كو مكان؟ گفت پس از نقد پرسم نقد چند كه توي تنها رو و محبوب پند كيمياي مسّ عالم با تو است عقل و دانش را گهر تو بر تو است گفت وَ اللّه نيست يا وَجهَ العَرب در همه مُلكم وجوه قوتِ شب پا برهنه تن برهنه مي‌دوم هر كه ناني مي‌دهد آن جا روم مر مرا زين حكمت و فضل و هنر نيست حاصل جز خيال و درد سر پس عرب گفتش كه رو دور از برم تا نبارد شومي تو بر سرم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 605
دور بَر آن حكمت شومت زِ من نطق تو شوم است بر اهل زَمَن يا تو آن سو رو من اين سو مي‌دوم ور تو را ره پيش من واپس روم يك جوالم گندم و ديگر ز ريگ به بود زين حيله‌هاي مُرده ريگ احمقي‌ام بس مبارك احمقي است كه دلم با برگ و جانم متّقي است ب 3186- 3162 قصّه اعرابي: اين داستان در تأييد سخن پيش است كه به عقل جزئي نبايد اعتماد داشت و خود را به خدا بايد واگذاشت. مرحوم فروزانفر قصّه را از عيون الاخبار و ذيل «زهر الآداب» آورده‌اند. (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 79) ليكن آن چه در آن كتاب آمده داستان مردي است كه دو زنبيل در دو طرف عصا افكنده و عصا را به گردن نهاده است. اما داستان بدين صورت كه مولانا آورده ميان عامه مشهور است و دنباله‌اي نيز دارد و آن اينكه مرد گفته پند دهنده را كار نبست و دو تاي بار خود را همچنان از ريگ و گندم پر كرد و به راه افتاد و شب هنگام به كلبه‌اي رسيد. باران وي را فرو گرفت و ناچار به كلبه رفت و چون براي هر دو بار او جا نبود يك تاي بار را كه پر از ريگ بود بر در كلبه نهاد و در را بست و بخفت. دزدي بدان جا رسيد و تاي بار را با خود برد.
بامدادان روستايي از كلبه در آمد و تاي بار را نديد با خود گفت اگر گفتار آن مرد دانشمند را كار بسته بودم نيم گندمم را از دست داده بودم.
حديث انداز: (صفت مركب) شاهدي براي آن نيافتم. در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي «پر گو» معني شده و آن كه خود را در سخن گفتن نامربوط آزاد داند، آن كه ميان حرف ديگران بدود. نيكلسون نيز همين معني را اختيار كرده است. هر يك از اين معنيها براي اين تركيب محتمل است. اما مي‌توان گفت مقصود كسي است كه در راه به ديگري بر خورد و سخن آغاز كند تا خود و او را مشغول دارد. نيز يكي از معنيهاي انداختن، «گفتن» است:
من انداختم هر چه آمد ز پند اگر نيست پند منت سودمند (فردوسي، به نقل از لغت نامه)
چون حرفت او حريف نشناخت حرفي به خطا دگر نينداخت (نظامي، به نقل از لغت نامه)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 606
پس معني «حديث انداز»، در بيت، كسي است كه در راه، با ديگري سخن به ميان آرد تا خستگي رفتن احساس نشود.
مصدوق حال: چگونگي، واقع قضيه.
نه قوت مردم است: كنايت از آن كه گندم يا خوردني در آن نيست.
رِمال: جمع رمل: ريگ.
تنها نماندن: كنايت از حفظ تعادل.
تنگ: يك تاي بار.
شاباش: (صوت) احسنت.
اهل: شايسته.
لُغُوب: ماندگي. خستگي. «وَ لا يَمَسُّنا فِيها لُغُوبٌ.» (فاطر، 35) كاويدن: كنايت از پرس و جو كردن. ما را مكاو: بيش از ما مپرس.
تنها رو: در لغت نامه «تنها خرام» و «تك رونده» معني شده. و در بيتهاي زير در اين معني ظهور دارد:
شير تنها رو شريعت را با سگي در خطاب ديدستند (خاقاني)
تنها روي ز صومعه داران شهر قدس گه گه كند به زاويه خاكيان مقام (خاقاني) «و پادشاه كشور چون خسرو تنها رو در خانه شرف ... متمكن شد.» (جهان گشاي جويني) اما در بيت مورد بحث «يگانه» و «بي‌نظير» معني مي‌دهد هر چند بدان معني هم مي‌توان گرفت.
محبوب پند: كه پند او ارزش دارد، كه پند او پسنديده است.
كيمياي مس عالم با تو است: كنايت از آن كه از دانش خود ديگران را بهره‌مند مي‌كني.
وَجهُ العرب: شناخته ميان عرب‌ها، محترم ميان عرب.
مرده ريگ: در اين بيت كنايت از بي‌ارزش، كم بها.
ميل تو سوي مُغيلان است و ريگ تا چه گل چيني ز خار مرده ريگ 1968/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 607
احمقي‌ام ...: چنان كه در حديث است: «دَخَلتُ الجَنَّةَ فَإذا أكثَرُ اهلِها البُله.» (احاديث مثنوي، ص 103، از احياء علوم الدين، الجامع الصغير، كنوز الحقائق) و در معاني الاخبار صدوق و قرب الاسناد از امام صادق (ع) از رسول خدا (ص) آمده است كه «دَخَلتُ الجَنَّةَ فَرَأيتُ أكثَرُ اهلِها البُله.» راوي از امام مي‌پرسد أبله كيست؟ فرمود: «العاقِلُ فِي الخَيرِ وَ الغافِلُ عَن الشَّرِ. الَّذِي يَصُوُم فِي كُلِّ شَهرٍ ثَلاثَة أيّام.» (بحار الانوار، ج 67، ص 9) دلم با برگ ...: ساده زيستن و از حيلتها و وسوسه‌ها بر كنار بودن دلم را روشن و جانم را پرهيزكار ساخته است.
گر تو خواهي كِت شقاوت كم شود جهد كن تا از تو حكمت كم شود حكمتي كز طبع زايد وز خيال حكمتي ني فيض نورِ ذو الجلال حكمت دنيا فزايد ظنّ و شك حكمت ديني بَرد فوقِ فلك زَوبعان زيرك آخر زمان بر فزوده خويش بر پيشينيان حيله آموزان جگرها سوخته فعل‌ها و مكرها آموخته صبر و ايثار و سخاي نفس وجود باد داده كآن بود اكسيرِ سود فكر آن باشد كه بگشايد رهي راه آن باشد كه پيش آيد شهي شاه آن باشد كه پيش شه رود «81» نه به مخزنها و لشكر شه شود تا بماند شاهي او سرمدي همچو عزّ ملك دين احمدي ب 3195- 3187 حكمت: مقصود ياد گرفتن دانشي است كه غرض از آن بحث و جدال و مغلوب ساختن حريف در مباحثه باشد نه رسيدن به حقيقت. چنين دانش را حكمت خواندن معني ندارد. اما حكمتي كه از جانب حق بر بنده افاضه شود، واقع را بر او آشكار مي‌سازد. در اين بيتها از حكمت نخست به «حكمت دنيا» تعبير كرده است كه نتيجه آن شك يا ظن است و حكمت دوم را «حكمت ديني» خواند كه دارنده‌اش را از آسمانها برتر برد.
زوبع: در اصل به معني «گرد باد» است كه از اين سو به آن سو وزد. كودكان عرب آن را «ابو زَوبَعه» كنيت دهند و گويند در آن شيطانِ سركشي است. سپس آن را «شيطان» ناميدند. (لسان العرب) و در بيت مورد بحث كسي كه خوي و خصلت شيطاني دارد.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(81) در حاشيه نسخه اساس: از خود شه بود
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 608
زيرك آخر زمان: كنايت از شيطان صفتي است كه با فرا گرفتن دانش صوري قصد خود نمايي دارد و خود را از عالمان حقيقي برتر مي‌شمارد.
پيشينيان: سلف. عالمان پرهيزكار كه در گذشته بودند.
حيله آموزان: قيد حالت است براي زوبعان.
جگر سوختن: كنايت از رنج بردن.
مضمون اين چند بيت نتيجه‌اي است از داستان اعرابي، و غرض از آن نكوهش علمهاي صوري است و بي‌اثر بودن آن در كشف حقيقت. پيروان علمهاي صوري، رياضت و لازم آن را كه صبر و از خود گذشتگي و بخشش و ديگر صفتهاي عالي انساني است هيچ مي‌شمارند حالي كه نخستين شرط آگاهي از حقيقت، از يك سو هيچ شمردن خويش است و از ديگر سو ديده دوختن به عنايت پروردگار.
فهم و خاطر تيز كردن نيست راه جز شكسته مي‌نگيرد فضل شاه
اي بسا گنج آگنان كنج كاو كآن خيال انديش را شد ريشِ گاو 533- 532/ 1 علم آن است كه چراغ راه باشد و به حقيقت برساند، نه مشتي الفاظ كه تنها در جدال خصم را مغلوب گرداند. بايد درون را با رياضت روشن نمود و چون چنين حالت دست داد علم حقيقي تجلّي خواهد نمود. مولانا از اين حالت به «شاهي كه از خود شاه است» تعبير كرده اما آن كه خواهد با آموختن علوم صوري حقيقت را دريابد چون كسي است كه خواهد با گنج و سپاه شاه شود. نمونه آن كه از خود شاه است و شاهي او پاينده است و با موهبت الهي بدين دولت سرافراز گرديده رسول اكرم (ص) است كه عزت او سرمدي است.

**كرامات ابراهيم ادهم بر لب دريا**

**اشاره**

كرامات ابراهيم ادهم بر لب دريا
هم ز ابراهيمِ ادهم آمده است كو ز راهي بر لب دريا نشست دلق خود مي‌دوخت آن سلطان جان يك اميري آمد آن جا ناگهان آن امير از بندگانِ شيخ بود شيخ را بشناخت سجده كرد زود خيره شد در شيخ و اندر دلقِ او شكل ديگر گشته خُلق و خَلقِ او كو، رها كرد آن چنان مُلكي شگرف بر گزيد آن فقرِ بس باريك حرف ترك كرد او مُلكِ هفت اقليم را مي‌زند بر دلق سوزن چون گدا ب 3201- 3196 كرامات: «نقل است كه روزي بر لب دجله نشسته [بود] و خرقه ژنده خود را بخيه مي‌زد يكي بيامد و گفت: در گذاشتن ملك بلخ چه يافتي؟ سوزنش در دجله افتاد. به ماهيان اشارت كرد كه سوزنم باز دهيد! هزار ماهي سر از آب بر آورد، هر يكي سوزني زرّين در دهان گرفته. ابراهيم گفت: كمترين چيزي كه يافتم به ماندن ملك بلخ، اين بود ...» (تذكرة الأولياء، ص 126) ابراهيم ادهم: ابراهيم بن ادهم بن منصور بلخي. كنيت او ابو اسحاق است. به سال 161 يا 162 هجري قمري در گذشت. نوشته‌اند از امير زادگان بلخ بود. از مقام و مكنت چشم پوشيد و روي به زهد آورد. او را مقامي است ارجمند. صحبت تني چند از مشايخ چون سفيان ثوري و فضيل عياض را دريافت. در شام در جنگ با روميان شركت كرد.
دلق: جامه پشمينه كه صوفيان پوشند، خرقه.
شگرف: بزرگ.
باريك حرف: شارحان و مترجمان آن را گونه‌گون معني كرده‌اند: مطلب پر قيل و قال، مغالطه، سخن پوچ. لكن ظاهراً معني آن سخني است كه به آساني نمي‌توان معني آن را دريافت. دقيق.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 610
شيخ واقف گشت از انديشه‌اش شيخ چون شير است و دلها بيشه‌اش چون رجا و خوف در دلها روان نيست مخفي بر وي اسرار جهان دل نگه داريد اي بي‌حاصلان در حضورِ حضرت صاحب دلان پيش اهل تن ادب بر ظاهر است كه خدا ز يشان نهان را ساتر است پيش اهل دل ادب بر باطن است ز آن كه دلشان بر سراير فاطن است تو بعكسي پيش كوران بهر جاه با حضور آيي نشيني پايگاه پيش بينايان كني ترك ادب نارِ شهوت را از آن گشتي حَطَب چون نداري فطنت و نور هدي بهر كوران روي را مي‌زن جلا پيش بينايان حدث در روي مال ناز مي‌كني با چنين گنديده حال ب 3210- 3202 رجا و خوف: نگاه كنيد به: شرح بيت 3616/ 1 دل نگه داشتن: كنايت از خود را پائيدن، خيال بي‌هوده به دل راه ندادن.
بي‌حاصل: تعليم نيافته، ناقص، ره به جايي نبرده.
صاحب دل: عارف آگاه كه بر دلها اشراف دارد.
اهل تن: آنان كه ظاهر را رعايت مي‌كنند.
ساتر: پوشيده.
سراير: جمع سريره: درون، نهاد.
فاطِن: آگاه.
حَطَب: هيزم.
فِطنَت: زيركي.
حدث در روي ماليدن: كنايت از دل ناپاك و انديشه نادرست داشتن و بي‌ادبي كردن.
حاصل اين بيتها تنبيهي است براي كساني كه شكوه و بزرگي را در ظاهر مردم مي‌بينند. صاحبان قدرت و مكنت را حرمت مي‌نهند و ژنده پوشان بريده از خلق و پيوسته به حق را تحقير مي‌كنند.
هر كه باشد شيرِ اسرار و امير او بداند هر چه انديشد ضمير شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 611
هين نگه دار اي دل انديشه خو دل ز انديشه بدي در پيشِ او 3029- 3028/ 1
شيخ سوزن زود در دريا فكند خواست سوزن را به آواز بلند صد هزاران ماهي اللّهيي سوزن زر در لب هر ماهيي سر بر آوردند از درياي حق كه بگير اي شيخ سوزنهاي حق رو بدو كرد و بگفتش اي امير ملك دل به يا چنان مُلكِ حقير اين نشان ظاهر است اين هيچ نيست تا به باطن در روي بيني تو بيست سوي شهر از باغ شاخي آورند باغ و بستان را كجا آن جا بَرند خاصه باغي كين فلك يك برگ اوست بلكه آن مغز است و اين عالم چو پوست بر نمي‌داري سوي آن باغ گام بوي افزون جوي و كن دفعِ زكام تا كه آن بو جاذبِ جانت شود تا كه آن بو نورِ چشمانت شود گفت يوسف ابنِ يعقوبِ نبي بهرِ بو القُوا عَلي وَجهِ ابي بهر اين بو گفت احمد در عِظات دايما قُرَّةُ عَينِي فِي الصَّلاة ب 3221- 3211 اللّهي: منسوب به اللّه. ماهيان و ديگر جانداران و همه موجودات مسخّر فرمان حق‌اند.
بعض شارحان «ماهيان اللّهي» را «ماهيان درياي غيب و عالم معني» گرفته‌اند، و بعضي «فرشتگان» نوشته‌اند. مي‌توان گفت در اثر تصرف شيخ، پرسنده به عالمي ديگر رفته و حقيقتي را جز آن چه در ظاهر است ديده و دريا و ماهيان الهي را در آن حالت مشاهده كرده است.
القُوا عَلي وَجهِ ابي: بيفكنيد بر چهره پدرم. مأخوذ است از قرآن كريم كه چون برادران، يوسف را شناختند، از آن چه در حق او كرده بودند پشيمان شدند و عذر خواستند.
يوسف گفت «اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هذا فَأَلْقُوهُ عَلي وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيراً: اين پيراهن مرا ببريد و بر روي پدر افكنيد و باز گردد بينا.» (يوسف، 93) عِظات: جمع عظه: پند.
قُرَّةُ عَينِي فِي الصَّلاة: مأخوذ است از حديث «حُبِّبَ إلَيَّ النِّساءُ وَ الطِّيبُ وَ جُعِلَ قرَّةُ عَينِي فِي الصَّلاةِ: زنان و بوي خوش نزد من دوست داشتني شده است و روشنايي ديده من در
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 612
نماز قرار گرفته است.» (مسند احمد، ج 3، ص 128) و در خصال صدوق از انس بن مالك از رسول (ص) روايت است كه «حُبِّبَ إلَيَّ مِنَ الدُّنيا ثَلاثُ النِّساء و الطِّيب و قرّةُ عَيني في الصَّلاة.» (خصال، ج 1، ص 183؛ بحار الانوار، ج 73، ص 141) در حديث آمده است كه «نماز معراج مؤمن است، و آن كه به نماز ايستد، به خدا نزديك شده است.» هجويري را در اين باره تعبيري لطيف است: «رسول (ص) گفت جُعِلَت قُرَّةُ عَينِي فِي الصَّلاةِ: روشنايي چشم من اندر نماز نهاده‌اند، يعني همه راحت من اندر نماز است. از آن چه مشرب اهل استقامت اندر نماز بود. و آن چنان بود كه چون رسول (ص) را به معراج بردند به محل قرب رسانيدند، نَفسش از كَون گسسته شد. بدان درجه رسيد كه دلش بود. نفس به درجه دل رسيد و دل به درجه جان، و جان به محل سِر، و سر از درجات فاني گشت، و از مقامات محو شد و از نشانيها بي‌نشان ماند، و اندر مشاهدت از مشاهدت غايب شد، و از مغايبت برميد. شربِ انساني متلاشي شد، مادت نفساني بسوخت، قوّت طبيعي نيست گشت، شواهد ربّاني اندر ولايت خود از خود به خود نماند، معني به معني رسيد، و اندر كشف لَم يَزَل محو شد، بي‌اختيار خود به تشوّقي اختيار كرد گفت بار خدايا مرا بدان سراي بلا باز مبر، و اندر بند طبع و هوي مفكن! فرمان آمد كه حكم ما چنين است كه باز گردي با دنيا، مر اقامت شرع را تا تو را اينجا آن چه بداده‌ايم آن جا هم بدهيم. چون به دنيا باز آمد هر گاه كه دلش مشتاق آن مقام مُعَلّي و معالي گشتي گفتي أرِحنا يا بِلال بالصَّلاة. پس هر نمازي وي را معراجي بودي و قربتي.
خلق و را اندر نماز ديدي جان وي اندر نماز بودي و دلش اندر نياز، و سرش اندر پرواز و نفسش اندر گداز، تا قُرَّةُ عَينِي وي نماز شدي، تنش اندر مُلك بودي، جان اندر ملكوت تنش انسي بود و جانش اندر محل انس.» (كشف المحجوب، ص 389- 390) آنان كه به نعمتهاي اين جهان بسنده كرده‌اند، از آن است كه از نعمتهاي آن جهان ناآگاه‌اند نمي‌دانند آن چه در اين جهان است نمونه خردي است از آن چه در آن جهان است.
پنج حس با همدگر پيوسته‌اند رُسته اين هر پنج از اصلي بلند قُوَّتِ يك، قُوَّتِ باقي شود ما بقي را هر يكي ساقي شود ديدنِ ديده فزايد عشق را عشق در ديده فزايد صدق را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 613
صدق بيداري هر حس مي‌شود حسها را ذوق مونس مي‌شود ب 3225- 3222 پنج حس: مقصود پنج حس باطني است. و هر يك از قواي مدرك باطن را حس نامند.
ساقي: سيراب كننده.
در بيتهاي 3218 تا 3221/ 2 فرمود بوي را بيفزا تا آن بو جانت را جذب كند. و چشمانت را نور دهد. و بدين تعبير اشارت كرد كه مقصود از شامه و باصره، حس ظاهري نيست بلكه معنوي است. سبزواري در شرح اين بيتها نوشته است: «قواي نفس ناطقه همه پيوسته‌اند و مراتب يك حقيقت‌اند. چه وحدت نفس انسيه كه هيكل توحيد است وحدت عدديه نيست بلكه وحدت جمعيه است، بلكه وحدت حقّه ظِلِّيه كه ظلُّ اللَّه است.»
پس بداني چون كه رَستي از بدن گوش و بيني چشم مي‌داند شدن
راست گفته است آن شهِ شيرين زبان چشم گردد مو بموي عارفان 2401- 2400/ 4 و اين گفته بايزيد است: «لا يَصِيرُ الرَّجُلُ مِنَ العارِفِينَ حَتَّي يَصِيرَ كُلُّ شَعرٍ مِنهُ عَيناً ناظِرَةً:
مر عارف نشود تا آن كه هر موي او چشمي بينا شود.» (شرح مثنوي، چاپ كانپور، ص 193)
همه ديده گشته چو نرگس تنش نگشته يكي خار پيرامنش
در آن نرگسين حرف كان باغ داشت مگو زاغ كو مهر ما زاغ داشت (نظامي، شرف نامه، ص 24) نيز ابن فارض راست در اين معني:
فَعَينِيَ ناجَت وَ اللِّسانُ مُشاهِدٌ وَ يَنطِقُ مِنِّي السَّمعُ وَ اليَدُ أصغَتِ (ديوان ابن فارض، ص 101) (چشمم نجوا مي‌كرد و زبان مي‌ديد و گوشم سخن مي‌گفت و دست مي‌شنيد.)

**آغاز منوّر شدن عارف به نور غيب بين‌**

آغاز منوّر شدن عارف به نور غيب بين
چون يكي حس در روش بگشاد بند ما بقي حسها همه مُبدَل شوند چون يكي حس غيرِ محسوسات ديد گشت غيبي بر همه حسها پديد چون ز جو جَست از گله يك گوسفند پس پياپي جمله ز آن سو بر جَهند گوسفندانِ حواست را بِران در چَرا از أخرَجَ المَرعي چران تا در آن جا سنبل و ريحان چرند تا به گلزار حقايق ره برند هر حست پيغمبر حسها شود تا يكايك سوي آن جنّت رود حسها با حسّ تو گويند راز بي‌حقيقت بي‌زبان و بي‌مجاز كين حقيقت قابل تأويلهاست وين توهّم مايه تخييلهاست آن حقيقت را كه باشد از عيان هيچ تأويلي نگنجد در ميان ب 3234- 3226 روش: سير الي اللَّه.
بند گشادن: از قيد جسم و جسماني رها گشتن، از محدود بودن خارج شدن.
مبدل شدن: تغيير يافتن، خاصيت ديگر پيدا كردن.
غيبي: منسوب به عالم غيب، منسوب به جهان نامحسوس.
أخرَجَ المَرعَي: مأخوذ است از آيه «وَ الَّذِي أَخْرَجَ الْمَرْعي: و آن كه برون آورد چراگاه را (از زمين).» (اعلي، 4) آن چه آدمي با حسهاي ظاهري در مي‌يابد، يا از راه قياس و استدلال بدان مي‌رسد كشفي ناقص است و رسيدن به حقيقت مطلق نيست و بسا كه از راه ادراك حواس چيزي را حقيقت پندارد و حقيقت نباشد. اما اگر به مرتبه مشاهدت رسد، خود عين حقيقت مي‌شود و اين در صورتي ميسر است كه سالك خود را از بند حس و مدرِكاتي كه با جسم تعلّق دارد رها سازد.
چشم را چشمي نبود اوّل يقين در رحم بود او جنين گوشتين شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 615
علّتِ ديدن مدان پيه اي پسر ور نه خواب اندر نديدي كس صور
آن پري و ديو مي‌بيند شبيه نيست اندر ديدگاه هر دو پيه
نور را با پيه خود نسبت نبود نسبتش بخشيد خلّاقِ وَدود 2405- 2402/ 4 پس آن چه مايه بويايي، چشايي و بينايي است قوتي است جز آن چه در دماغ و كام و چشم است. آدمي تا در حصار تن است هر يك از اين قوّه‌ها مقيد به كار خويش است و محدود. ليكن چون حد از ميان برود آن قوّه كار همه را كند يا هر يك كار ديگر را تواند كرد. پس به تعبير مولانا گوسفندان حس را از اين چراگاه محدود برون بايد راند، و به چراگاهي رساند كه رويشگاه حقيقتهاست، آن وقت است كه سالك خود بر حواس حاكم مي‌شود چنان كه ابن فارض گفته است:
فَعَنِّي عَلَي النَّفسِ العقودُ تحكَّمت وَ مِنّي علي الحِسِّ الحُدود اقِيمَت (ديوان ابن فارض، ص 89)
چون كه هر حس بنده حسّ تو شد مر فلك‌ها را نباشد از تو بُد چون كه دعويي رود در ملكِ پوست مغز آنِ كي بود قِشر آنِ اوست چون تنازع در فتد در تَنگِ كاه دانه آنِ كيست؟ آن را كن نگاه پس فلك قشر است و نورِ روح مغز اين پديد است آن خَفي زين رو ملغز جسم ظاهر روح مخفي آمده است جسم همچون آستين جان همچو دست باز عقل از روح مخفي‌تر پرد حسّ سويِ روح زوتر ره برد جُنبشي بيني بداني زنده است اين نداني كه ز عقل آگنده است تا كه جنبشهاي موزون سر كند جنبش مس را به دانش زر كند ز آن مناسب آمدن افعالِ دست فهم آيد مر تو را كه عقل هست ب 3243- 3235 حس: (حس نخست) حس جسماني، (و حس ديگر) درك عقلاني.
بُدّ: چاره. (چرخها ناچار از پيروي تو است.) ملك: صاحب بودن، مالكيت.
قشر: پوست. (مغز از آن هر كس بود، پوست هم او راست.)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 616
تنگ: يك لنگه بار.
جنبشهاي موزون: حركتهاي متناسب، حركتهايي كه از عقل بهره مي‌گيرد، كارهاي خردمندانه.
جنبش مس: استعارت از حركت جسماني.
زر كردن: استعارت از جسم را جان ساختن.
روح وحي از عقل پنهان‌تر بود ز آن كه او غيبي است او ز آن سر بود عقلِ احمد از كسي پنهان نشد روح وحيش مُدرَكِ هر جان نشد روحِ وحيي را مناسبهاست نيز در نيابد عقل كآن آمد عزيز گه جنون بيند گهي حيران شود ز آن كه موقوف است تا او آن شود چون مناسبهاي افعال خَضر عقلِ موسي بود در ديدش كَدِر نامناسب مي‌نمود افعالِ او پيش موسي چون نبودش حالِ او عقلِ موسي چون شود در غيب بند عقلِ موشي خود كي است؟ اي ارجمند ب 3250- 3244 روح وحي: قوت و استعدادي كه در پيمبر است كه به خاطر دارا بودن آن روح مخاطب حق تعالي مي‌گردد.
باز غيرِ جان و عقل آدمي هست جاني در وليِّ آن دَمي 410/ 4 ز آن سر: آن سري، از عالم غير جسماني، از جهان غيبي.
مُدرَك: دريافته، دانسته.
مناسبها: كارهايي كه از آن سر مي‌زند و بود كه عقل حكمت آن كار را در نيابد.
آن: اشارت به روح وحي.
عزيز: دشوار يافت، آن چه به آساني درك نشود، كه درك آن در حد هر كس نيست.
كَدِر: تيره.
عقل موشي: عقل ضعيف.
سخن از جسم، روح، عقل، و وحي است. جسم را حس تواند دريافت، روح را از جنبش جسم توان شناخت و از رفتار و گفتار درست توان دانست كه خداوند آن را
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 617
خردي است. اما روح وحي را همه كس نشناسد و نداند چيست. رسول (ص) را همگان به چشم مي‌ديدند. عقل او را از كرده‌هايش مي‌سنجيدند. اما روح وحي او را كه در او بود همه كس نديد چنان كه در قرآن كريم است «وَ تَراهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَ هُمْ لا يُبْصِرُونَ: مي‌بيني آنان را كه به تو مي‌نگرند و تو را نمي‌بينند.» (اعراف، 198) ميبدي گويد: «آن زخم خوردگان عدلِ ازل و نابايستگان حضرت عزت از مصطفي (ص) انسانيت ديدند، نبوت نديدند، آدميت ديدند، عبوديت نديدند.» (كشف الاسرار، ج 3، ص 821) و بود كه درك روح براي خاصان نيز مقدور نباشد چنان كه موسي (ع) بر همراه خود در هر سه كار كه كرد خرده گرفت، و سرانجام همراه بدو فهماند كه در هر يك، از سوراخ كردن كشتي و كشتن جوان و بر آوردن ديوار، حكمتي بوده است. (نگاه كنيد به: سوره كهف، ذيل آيه 65 به بعد) هر گاه موسي در شناخت آن روح و مناسبهاي او درماند عقلهاي جزئي درك سِر او كي تواند.
علمِ تقليدي بود بهرِ فروخت چون بيابد مشتري خوش بر فروخت مشتري علمِ تحقيقي حق است دايما بازارِ او با رونق است لب ببسته مست در بيع و شري مشتري بي‌حد كه اللّهُ اشتَرَي درسِ آدم را فرشته مشتري محرمِ درسش نه ديو است و پري آدم أنبِئهُم بأسما درس گو شرح كن اسرارِ حق را مو بمو آن چنان كس را كه كوته بين بود در تَلَوُّن غرق و بي‌تمكين بود ب 3256- 3251 علم تقليدي: علم ظاهري. علمي كه از كتاب و استاد فرا گيرند، و براي عرضه به ديگران به كار برند. و غرض از آن رضاي حق و كشف حقيقت نباشد. چنين علم متعلّم را به مرحله يقين نرساند.
علمِ تقليدي و بالِ جانِ ماست عاريه است و ما نشسته كآن ماست 2327/ 2 (و نگاه كنيد به: شرح بيت 2128/ 1) علم تحقيقي: علمي كه از سوي خدا افاضه شود. علمي كه از طريق شهود حاصل گردد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 618
اللّهُ اشتَرَي: مأخوذ است از آيه «إِنَّ اللَّهَ اشْتَري مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ: خدا خريد از مؤمنان جانها و مالهاشان را بدان كه بهشت براي آنان است.» (توبه، 111) أنبِئهُم: اشارت است به آيه قالَ يا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمائِهِمْ: اي آدم، فرشتگان را از نامهاي آنان آگاه ساز.» (بقره، 33) و نگاه كنيد به: ذيل بيت 1234/ 1 تَلَوُّن: تلوين، از حالي به حال ديگر گشتن بنده. (نگاه كنيد به: شرح بيت 2484/ 2) بي‌تمكين: سست، ناپايدار بودن. و تمكين پايداري است در محل كمال و درجه اعلي.
از مقايسه علم موسي (ع) با آن كس كه خدا او را علمي افاضت فرموده بود و سه كار به ظاهر نادرست كرد، و سرِّ آن سه كار بر موسي پوشيده بود، نتيجه مي‌گيرد كه چون علم موسي گاه، حقيقت را در نيابد، علمهايي كه ديگران از يكديگر فرا مي‌گيرند چه بود؟ و چه سود دارد؟ بخصوص كه بعض طالبان علم، آن را براي رونق كار خود فرا گيرند. امير مؤمنان (ع) در باره اين عالمان فرمايد: «بسا دانشمندي كه ناداني وي او را از پا در آورد و دانش او با او بود و او را سودي نكرد.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 107) و مقصود عالمي است كه علم را براي دنيا كسب كند. چنين كس پيوسته در تشويش است و در راي ناپايدار و خاطرش پريش. اما آن را كه نيت خالص بود و علم را براي خدا خواند، خدا چشمه‌هاي حكمت را در دل او روان گرداند.
موش گفتم ز آن كه در خاك است جاش خاك باشد موش را جايِ معاش راهها داند ولي در زيرِ خاك هر طرف او خاك را كرده است چاك نفسِ موشي نيست الّا لقمه رَند قدر حاجت موش را عقلي دهند ز آن كه بي‌حاجت خداوندِ عزيز مي‌نبخشد هيچ كس را هيچ چيز گر نبودي حاجتِ عالم زمين نافريدي هيچ ربّ العالمين وين زمينِ مضطرب محتاج كوه گر نبودي نافريدي پُر شكوه ور نبودي حاجت افلاك هم هفت گردون ناوريدي از عدم آفتاب و ماه و اين استارگان جز به حاجت كي پديد آمد عيان پس كمندِ هستها حاجت بود قدرِ حاجت مرد را آلت دهد پس بيفزا حاجت اي محتاج زود تا بجوشد در كرم دريايِ جود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 619
اين گدايان بر ره و هر مبتلا حاجت خود مي‌نمايد خلق را كوري و شلّي و بيماري و درد تا از اين حاجت بجنبد رحمِ مرد هيچ گويد نان دهيد اي مردمان كه مرا مال است و انبار است و خوان ب 3269- 3257 نفس موشي: استعارت از عقل معاش. تشبيه «عقل معاش» به موش، از آن جهت است كه موش در دل خاك جاي دارد و با دزدي و نقب زدن در خاك قوت خود فراهم آرد.
عقل معاش نيز كوشد تا از هر راه موجب آسايش جسم خاكي را فراهم سازد.
لقمه رَند: (رنديدن: اندك اندك از چيزي بريدن) در تعبير به «لقمه رند» اشارت است بدان كه عقل معاش يا نفس موشي همتي پست دارد و مي‌كوشد تا متاع اندك دنيا را با دزدي از اين و آن فراهم آرد.
وين زمين مضطرب: چنان كه در قرآن كريم است «وَ أَلْقي فِي الْأَرْضِ رَواسِيَ أَنْ تَمِيدَ بِكُمْ: و افكند بر زمين كوههاي استوار تا نلرزاند شما را.» (نحل، 15) در سخنان امير مؤمنان (ع) است: «و جنبش زمين را منظّم گرداند با خرسنگهاي استوار و كوههاي سر بر افراشته پايدار.» (نهج البلاغه، خطبه 91) و نيز: «و با خرسنگها لرزه زمين را در مهار كشيد.» (نهج البلاغه، خطبه 1) مولانا در اين بيتها چند نكته مهم را ياد آور شده است: نخست اينكه موجودات همگي فقيرند و آن كه به ذات خود بي‌نياز و بخشنده به ديگر موجودات است خداست.
ديگر آن كه موجودات پيش از آن كه در جهان هستي پديد آيند، در علم حق تعالي بودند و بر حسب استعداد خود تقاضاي وجود مي‌نمودند. ديگر اينكه پروردگار هر چيز را بر حسب مصلحت و ضرورتي كه در آن است وجود بخشيد. زمين را آفريد تا جانداران را در آن جاي دهد، زمين لرزان بود كوه را در آن نهاد تا از جنبش باز دارد، آسمانها را براي پاس فرشتگان بر افراشت، و هفت گردون را از روي حاجتي كه اين جهان بدان داشت بگماشت. (و اين جمله گرفته از فرموده‌ي علي (ع) است در نخستين خطبه از نهج البلاغه.) سپس گويد هر اندازه كه آدمي خود را نيازمندتر بيند و از خدا بخواهد، خدا بدو عطا فرمايد. خداوندانِ همّتهاي پست به خورد و خواب اين جهان قناعت مي‌كنند ناچار
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 620
زندگاني آنان زندگي موشي است. اما آنان كه همّتي بلند دارند، بدين قناعت نكنند و خود را محتاج شمارند و از خدا بخواهند و خدا به آنان ببخشد.
چشم ننهاده است حق در كور موش ز آن كه حاجت نيست چشمش بهرِ نوش مي‌تواند زيست بي‌چشم و بصر فارغ است از چشم او در خاكِ تر جز به دزدي او برون نايد ز خاك تا كند خالق از آن دزديش پاك بعد از آن پَر يابد و مرغي شود چون ملايك جانب گردون رود هر زمان در گلشنِ شكرِ خدا او بر آرد همچو بلبل صد نوا كاي رهاننده مرا از وصفِ زشت اي كُننده دوزخي را تو بهشت در يكي پيهي نهي تو روشني استخواني را دهي سمع اي غني ب 3276- 3270 كور موش: در عربي نام آن «خُلد» است. جاحظ نويسد: «كور و كر و بليد است و از در لانه بيرون نشود.» (الحيوان، ج 2، ص 112) در برخي كتابها موش كور و خفاش يكي دانسته شده است. (لغت نامه) اما آن چه مولانا در بيتهاي بعد در باره كور موش سروده است: از پر يافتن و مرغ شدن و مانند فرشتگان به آسمان رفتن و چون بلبلان صدا كردن، در هيچ يك از كتابهاي جانور شناسي قديم چون: الحيوان جاحظ، حياة الحيوان دميري، مخزن الادويه، و تحفه حكيم مؤمن، چنين وصفها براي كور موش يا خفاش نيامده است. پيداست كه بيتهاي 3272/ 2 به بعد با كور موش به معني لغوي آن ارتباط ندارد (هر چند به ظاهر چنين است)، بلكه كور موش در اين بيتها با بيت 3250/ 2 به بعد مربوط است و مقصود از آن كسي است كه به زندگاني پست دنياوي چسبيده و به عقل معاش بسنده كرده است. چنين كس چون پي تربيت گيرد، عقل معاش را رها كند و عقل معاد را راهبر سازد مرغي شود و در گلشن خدا تسبيح گويد.
نوش: نوشيدن، ليكن در اينجا به معني مطلق «خوردن» است. موش كور در لابلاي خانه‌هايي كه در زمين دارد از بيخ گياهان مي‌خورد.
چنان كه نوشته شد كور موش استعارت از «خداوند عقل معاش» يا «صاحب نفس ضعيف» است. آن كه تنها اين عقل را به كار مي‌دارد، در آموختن مقلّد مي‌زيد و از خوان نعمت حق اندك نصيبي مي‌برد. اما سرانجام اين تقليد او را به تحقيق مي‌رساند جسم را
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 621
رها مي‌سازد و به جان مي‌پردازد. و خدا را سپاس مي‌گويد كه از آن عذاب اليمش رهاند و بدين نعمت رساند.
آن مقلّد شد محقّق چون بديد اشترِ خود را كه آن جا مي‌چريد 2996/ 2 در پيه روشني نهادن: نگاه كنيد به: شرح بيت 2439/ 2
چه تعلّق آن معاني را به جسم چه تعلّق فهم اشيا را به اسم لفظ چون وَكر است و معني طاير است جسم جوي و روح آبِ ساير است او روان است و تو گويي واقف است او دوان است و تو گويي عاكف است گر نبيني سيرِ آب از چاكها چيست بر وي نو بنو خاشاكها هست خاشاكِ تو صورتهاي فكر نو بنو در مي‌رسد اشكالِ بِكر روي آب و جويِ فكر اندر روش نيست بي‌خاشاكِ محبوب و وَحِش قشرها بر روي اين آبِ روان از ثمار باغِ غيبي شد دوان قشرها را مغز اندر باغ جو ز آن كه آب از باغ مي‌آيد به جو گر نبيني رفتنِ آبِ حيات بنگر اندر جوي و اين سير نبات آب چون انبُه تر آيد در گذر زو كند قشر صُور زوتر گذر چون به غايت تيز شد اين جو روان غم نپايد در ضميرِ عارفان چون به غايت ممتلي بود و شتاب پس نگنجد اندر او الّا كه آب ب 3288- 3277 وَكر: لانه.
سايِر: روان، جاري.
عاكِف: مقيم، ساكن.
از: براي، بخاطر.
چاكها: كنايت از جويها.
بكر: نو، تازه.
جوي فكر: اضافه مشبّه به به مشبه.
محبوب: دوست داشتني.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 622
وَحِش: ترسناك، ضد محبوب.
قشر: پوست.
آب حيات: اضافه مشبّه به به مشبه، نظير:
بنشين بر لب جوي و گذر عمر ببين كاين اشارت ز جهان گذران ما را بس (حافظ) سير نبات: تبدّل افكار و انديشه‌ها را در دل به رفتن نباتات بر روي آب جو همانند كرده است كه هميشه يكي مي‌گذرد و ديگري جاي آن را مي‌گيرد.
ممتلي: پر.
شتاب: شتابان، شتابنده.
مفاد اين بيتها تقريباً همان است كه ضمن بيتهاي 2439/ 2 به بعد بيان شد. درست است كه وسيلت درك معنيها چشم و گوش است و اين دو جسم‌اند، يكي پاره پيهي و ديگري خُرد استخواني، اما آن چه معني را در مي‌يابد پيه و استخوان نيست، بلكه نيرويي است كه در آن دو نهفته است و آن نيرو از جهاني جز جهان جسم است. و اين معني را با مثالهايي روشن‌تر مي‌كند: درست است كه هر حقيقتي اسمي دارد اما اسم فهماننده مسمّي نيست، بلكه راهنمايي است بدان كه ذهن را به معني منتقل مي‌كند و نسبت لفظ به معني همچون لانه است براي پرنده. لانه و جسم هر دو ساكن‌اند و پرنده و روح ساير، هر چند در ذهن ما روح ساكن مي‌نمايد.
هر نفس نو مي‌شود دنيا و ما بي‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوي نو نو مي‌رسد مستمرّي مي‌نمايد در جسد
آن ز تيزي مستمر شكل آمده است چون شرر كش تيز جنباني به دست 1146- 1144/ 1 (براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: شرح بيت 3458/ 1) و براي بهتر روشن ساختن اين سير، مثالي ديگر مي‌آورد. هر گاه جريان آبي كند باشد، از گذشتن پي در پي خاشاكي كه روي آن است مي‌توان دريافت كه آب روان است. همچنين از پي در پي آمدن شكلها و صورتهاي تازه و فكرهاي گوناگون خوش و ناخوش، سير روح را مي‌توان ديد. اما چنان كه گفته شد صورتهاي فكري و آن چه صورتها در آن پديد مي‌آيد ريشه‌اش در
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 623
جهاني ديگر است و چنان كه هر اندازه جريان آب بيشتر باشد خس و خاشاك زودتر از آن مي‌گذرد و سرانجام چنان مي‌شود كه جز آب صافي در جوي نماند. سير روحاني نيز چنين است، هر اندازه قوّت روحاني بيشتر بود صورتهاي مادي زودتر از آن مي‌گذرد، چنان شود كه ديگر صورتي در آن نماند و همه معني شود.

**طعن زدن بيگانه در شيخ و جواب گفتن مُريدِ شيخ او را**

طعن زدن بيگانه در شيخ و جواب گفتن مُريدِ شيخ او را
آن يكي شيخ را تهمت نهاد كو بَد است و نيست بر راهِ رشاد شارب خمر است و سالوس و خبيث مر مُريدان را كجا باشد مُغيث آن يكي گفتش ادب را هوش دار خُرد نبود اين چنين ظن بر كبار دور از او و دور از آن اوصافِ او كه ز سيلي تيره گردد صاف او اين چنين بهتان منه بر اهلِ حق كين خيال توست، بر گردان ورق اين نباشد ور بود اي مرغ خاك بحر قلزم را ز مرداري چه باك؟ نيست دُونَ القُلَّتين و حوضِ خُرد كه تواند قطره‌ايش از كار بُرد ب 3295- 3289 بر راه رشاد نبودن: گمراه بودن.
سالوس: فريب كار، شيّاد.
مُغيث: (اسم فاعل از اغاثه) فريادرس.
هوش داشتن: مواظب بودن.
صاف: صافي، پاك. (درياي صافي وجود او با پليدي چنين تهمتها ناپاك نشود.) بُهتان: تهمت، افترا.
ورق بر گرداندن: كنايت از به گونه‌اي ديگر انديشيدن.
مرغ خاك: مرغي كه در آب نتواند رفت.
بَحرِ قُلزُم: درياي سرخ، و به مناسبت بندري كه به همين نام در كنار آن قرار دارد، دريا را نيز «قلزم» گفته‌اند. واژه قلزم از يوناني گرفته شده است، درياي قلزم در غرب شبه جزيره عربستان است. از جنوب به خليج عدن و درياي هند پيوسته، و از شمال به وسيله تُرعه سوئز به درياي مديترانه متصل است. و در اينجا از بحر قلزم مطلق «دريا» مقصود است.
دُونَ القُلَّتَين: كمتر از دو قلّه. قلّه را ابن اثير «حُبّ بزرگ» معني كرده است. (نهايه) و در
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 625
قاموس «حب» به معني «جَرَّه» است. و جَرَّه كوزه بود معروف. (نهايه) تركيب «دون القلتين» مأخوذ است از حديث «إِذا كانَ الماءُ قَدرَ قُلَّتَين أو ثَلاث لَم يُنَجِسهُ شي‌ءٌ: آب اگر چندِ دو قلّه يا سه قلّه بود چيزي آن را ناپاك نكند.» (مسند احمد، ج 2، ص 23)
تو دو قلّه نيستي يك قلّه‌اي غافل از قصّه عذابِ ظُلّه‌اي 2175/ 6 نيست دون القُلَّتَين: شيخ با اين تهمت و افترا از تقوي نيفتد.
از كار بردن: كنايت از نجس كردن، آلوده ساختن.
آوردن داستان براي تنبّه كوته بيناني است كه چون از بزرگان سخني شنوند يا رفتاري بينند كه آنان را خوش نيايد در او افتند، و هر چه خواهند گويند. اما آنان كه ادب از شرع فرا گرفته‌اند، دانند كه بايد كار برادر با ايمان را درست گرفت و تا آن جا كه تواند بود، حمل بر صحّت كرد. خاصه بزرگان علما را كه راه و رسم شرع را بهتر از ديگران دانند. (براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: شرح بيت 1579/ 1 به بعد)
آتش ابراهيم را نبود زيان هر كه نمرودي است گو مي‌ترس از آن نفس نمرود است و عقل و جان خليل روح در عين است و نفس اندر دليل اين دليل راه رهرو را بود كو به هر دم در بيابان گم شود واصلان را نيست جز چشم و چراغ از دليل و راهشان باشد فراغ گر دليلي گفت آن مردِ وصال گفت بهرِ فهمِ اصحاب جِدال بهر طفل نو پدر تي‌تي كند گر چه عقلش هندسه گيتي كند كم نگردد فضل استاد از عُلُو گر الف چيزي ندارد گويد او از پي تعليمِ آن بسته دهن از زبانِ خود بُرون بايد شدن در زبان او ببايد آمدن تا بياموزد ز تو او علم و فن پس همه خلقان چو طفلان وي‌اند لازم است اين پير را در وقت پند «82»
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(82) در حاشيه نسخه اساس:
آن مريد شيخ بُد گوينده را آن به كفر و گمرهي آكنده را
گفت خود را تو مزن بر تيغ تيز هين مكن با شاه و با سلطان ستيز
حوض با دريا اگر پهلو زند خويش را از بيخ هستي بر كند
نيست بحري كو كران دارد كه تا تيره گردد او ز مردار شما
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 626
كفر را حدّ است و اندازه بدان شيخ و نور شيخ را نبود كران پيش بي‌حد هر چه محدود است لاست كلّ شي‌ءٍ غير وجه اللَّه فناست كفر و ايمان نيست آن جايي كه اوست ز آن كه او مغز است و اين دو رنگ و پوست اين فناها پرده آن وجه گشت چون چراغِ خفيه اندر زيرِ طشت پس سَرِ اين تن حجاب آن سر است پيش آن سَر اين سر تن كافر است ب 3310- 3296 آتش و ابراهيم: چنان كه مي‌دانيم نمرود گفت ابراهيم (ع) را در آتش افكندند، اما آتش بر او گلستان شد.
پرورد در آتش ابراهيم را ايمني روح سازد بيم را 547/ 1 (نگاه كنيد به: تفسير آيه‌هاي 68- 69 سوره انبياء، و قصه‌هاي قرآن) نمرودي: كنايت از آن كه در آتش نفسِ أمّاره مي‌سوزد.
نمرود بودن نفس: چنان كه در ضمن شرح بيتها اشارت شده است، «نفس» را عارفان به «دوزخ» تشبيه كرده‌اند، چون نمرود دستور افروختن آتش و سوزاندن ابراهيم (ع) را داد، «نفس» را به «نمرود» همانند فرموده است.
روح: كنايت از عقلي كه حقيقت را بي‌واسطه دريابد.
عين: حقيقت، چنان كه هست، در عين بودن، با واقع يكي شدن.
رَهرو: آن كه هنوز به كمال نرسيده. كه پيوسته نيازمند دستگيري است.
واصل: آن كه به حقيقت رسيده است، آن كه حقيقت را دريافته است.
چشم و چراغ: كنايت از مشاهدت يقين و رسيدن بدان.
مرد وصال: مردي كه به حقيقت رسيده است، مرشد، راهنما. محتملًا اشارت است بدان چه ابو سعيد گفت: «نِعمَ الدَّلِيلُ أنتَ وَ الاشتِغالُ بالدَّلِيل بَعدَ الوُصُولِ مَحالٌ.» (اسرار التوحيد، بخش اول، ص 43) اصحاب جدال: اشارت به منطقيان. آنان كه خواهند با دليل و برهان به حقيقت برسند.
تي‌تي: (اسمِ صوت) آوازي كه بدان كودكان را پيش خوانند، و گاه براي مرغان سر دهند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 627
ور نباشد گوش و تي‌تي مي‌كند خويشتن را گُنگِ گيتي مي‌كند 1625/ 1 هندسه گيتي كردن: مساحت جهان را تعيين نمودن. كنايت از احاطت و دانش فراوان داشتن.
علو: بلندي (رتبت)، بزرگي قدر.
الف چيزي ندارد: در مكتب خانه‌هاي قديم چون مي‌خواستند كودك را با خواندن «الفبا» آشنا كنند و حرفهاي تهجي را بدو بشناسانند، مي‌گفتند «الف» هيچي ندارد. «ب» يكي به زير دارد، «ت» دو تا به سر دارد، و همچنين. «الف چيزي نداشتن گفتن»: كنايت از زبان كودكانه گشودن، و با ناقصان هم زبان شدن.
بسته دهن: كودك، و در اينجا كنايت از ناقصاني است كه از شيخ كامل تعليم مي‌گيرند.
اين: اشارت به مصراع دوم بيت 3303/ 2 (از زبان خود برون شدن و زبان كودك به كار بردن.) كفر را حد است: «كفر» در اصطلاح عالمان علم كلام تصديق نكردن رسول (ص) است در آن چه فرمود، چنان كه «ايمان» تصديق گفته اوست. «حد» در لغت به معني اندازه و كرانه است و در اصطلاح منطقيان تعريف چيزي است به جنس و فصل. پس كفر به هر دو معنيِ لغوي و اصطلاحي حكايت از محدوديت كند. علاوه بر آن، در معني مصطلح كلامي كفر و ايمان از اوصاف بنده مكلّف است. و آن كه تكليف بر بنده مي‌نهد حضرت حق است جلّ و علا. به گفته مولانا كسي كه از مكان و زمان گذشته و با حق يكي شده است، فراتر از آن است كه در باره كفر و ايمان او بحث شود. (براي روشن‌تر شدن معني بيت نگاه كنيد به: شرح بيت 1579/ 1) كُلُّ شي‌ء: هر چيز جز وَجهُ اللَّه فناء است. مأخوذ است از آيه «كُلُّ شَيْ‌ءٍ هالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ: هر چيز تباه است جز وجه او.» (قصص، 88) «وجه» در اين آيه معنيهاي متعدد شده، است: ذات پروردگار، كردار صالح، جهت. اما «وجه اللَّه» در اصطلاح عارفان معنيي جز اينها دارد و آن فيض حضرت حق است كه همه جا را فرا گرفته، بلكه جز آن هيچ نيست:
هر كه اندر وجهِ ما باشد فنا كُلُّ شي‌ءٍ هالكٌ نبود جزا؟ 3053/ 41 شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 628
وجه چه بود مجمع حسن بتان باغ دل بستان عشق عاشقان
وجه او بي‌پرده چون مشرق شود ديده‌ها را مُفنِيُ و مُغرِق شود (مظفر كرماني، به نقل از فرهنگ مصطلحات عرفاء، ص 412) فناها: فاني شدني‌ها، همه آن چه در اين جهان هستي است.
خُفيه: مخفي، پنهان شده.
طشت: لگن، جامه فانوس. مولانا در ديوان كبير به جاي طشت، «لگن» آورده است.
مست شد باد و ربود آن زلف را از روي يار چون چراغ روشني كز وي تو برگيري لگن (ديوان كبير، ب 20701)
آورد برون گردون از زير لگن شمعي كز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر (ديوان كبير، ب 10824) سَرِ اين تن: كنايت از عقل جزوي كه به وسيله آن كشف حقيقت خواهند.
آن سر: كنايت از عقلي كه بي‌واسطه حقيقت را دريابد.
كيست كافر غافل از ايمانِ شيخ كيست مُرده بي‌خبر از جان شيخ جان نباشد جز خبر در آزمون هر كه را افزون خبر جانش فزون جان ما از جان حيوان بيشتر از چه؟ ز آن رو كه فزون دارد خبر پس فزون از جان ما جان ملَك كو منزّه شد ز حِسِّ مشترك وز ملك جان خداوندان دل باشد افزون تو تحيّر را بِهل ز آن سبب آدم بود مسجودشان جان او افزونتر است از بودشان ور نه بهتر را سجود دون‌تري امر كردن هيچ نبود در خوري كي پسندد عدل و لطف كردگار كه گُلي سجده كند در پيش خار جان چو افزون شد گذشت از انتها شد مطيعش جان جمله چيزها مرغ و ماهي و پري و آدمي ز آن كه او بيش است و ايشان در كمي ماهيان سوزنگر دَلقش شوند سوزنان را رشته‌ها تابع بودند ب 3321- 3311
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 629
غافل از ايمان شيخ: آن كه مقام او را نداند، آن كه او را چنان كه بايد نشناسد و بدو گمان بد برد.
جان: در تعبير مولانا در چند معني به كار رفته است. در اين بيت مقصود قوّه احاطه و ادراك است.
خبر: آگاهي از حقيقت.
كار تو ز آن جا كه خبر داشتي برتر از آن شد كه تو پنداشتي (مخزن الاسرار، ص 105) «83» آزمون: مقام آزمايش. (جان كسي دارد كه هنگام آزمايش آگاه باشد و به خطا نيفتد.) حسّ مشترك: نگاه كنيد به: شرح بيت 49/ 2 و 65/ 2 خداوندانِ دل: در لسان قرآن كريم از آنان به «اولو الالباب» تعبير شده است. و در اصطلاح عارفان «دل» نفس ناطقه است، و مخزن اسرار حق. «خداوندان دل» انسانهاي كامل‌اند كه دلهاي آنان عرش مجيد است، و خود و اصل به فَعّالٌ لِما يُرِيد.
انتها: كنايت از عالم محدودات و مادون افلاك.
ماهيان سوزنگر دلق: نگاه كنيد به: شرح بيت 3212/ 2، و قسمت آينده داستان.
مضمون اين بيتها بيان رتبت آدمي، فرشته، و اوليايِ حق است. آن كه قدرت درك حقيقت را ندارد و شناخت قدر اولياي حق نمي‌تواند، بي‌جان است، چرا كه حقيقت جان ادراك است. هر كه را ادراك بيشتر، جان او روشن‌تر. آدمي به خاطر اين ادراك برتر از حيوان است، و فرشته از او برتر. چرا كه وسيله درك چنين آدمي عقل جزئي است كه مقدمات را از محسوسات فرا مي‌گيرد، اما فرشته آن چه داند خدا بي‌وسيلت به او داده است لكن دانش آنان محدود است. از فرشته برتر مقام اولو الالباب يا خداوندان دل است، كه حقيقت را بي‌وسيلت از پروردگار فرا مي‌گيرند. بدين جهت به هنگام آزمايش فرشتگان گفتند «سُبْحانَكَ لا عِلْمَ لَنا إِلَّا ما عَلَّمْتَنا: پاك خداوندا ما را دانشي نيست، آن چه تو به ما بخشيده‌اي.» (بقره، 32) و به خاطر اين برتري بود كه آدم مسجود فرشتگان گرديد، چرا كه علم او از علم فرشتگان افزون بود خدا او را فرمود: أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمائِهِمْ: آنان را از اسم‌ها آگاه ساز.» (بقره، 33) و اگر آدم از فرشتگان برتر نبود، خدا فرشتگان را
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(83) يادداشت دكتر علي محمد سجادي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 630
سجده كردن او نمي‌فرمود. چون كسي بدين مقام رسد هر چيز در فرمان او بود چه او كامل است و ديگر چيزها ناقص. هجويري گويد: «و دليل بر فضل انبيا آن است كه خداوند ملايكه را به سجده كردن آدم فرمود و اين ضرورت است كه حال مسجودٌ لَهُ عالي‌تر از حال ساجد بود.» (كشف المحجوب، ص 307)

**بقيّه قصّه ابراهيم ادهَم بر لب آن دريا**

بقيّه قصّه ابراهيم ادهَم بر لب آن دريا
چون نفاذ امر شيخ آن مير ديد ز آمدِ ماهي شدش وجدي پديد گفت اه ماهي ز پيران آگه است شُه تَني را كو لعين درگه است ماهيان از پير آگه ما بعيد ما شقي زين دولت و ايشان سعيد سجده كرد و رفت گريان و خراب گشت ديوانه ز عشقِ فتحِ باب پس تو اي ناشُسته رو در چيستي؟ در نزاع و در حسد با كيستي؟ با دُم شيري تو بازي مي‌كني بر ملايك تُركتازي مي‌كني بَد چه مي‌گويي تو خير محض را هين تَرفُّع كم شمر آن خفض را بَد چه باشد؟ مِسِّ محتاج مُهان شيخ كه بود؟ كيمياي بي‌كران ب 3329- 3322 نَفاذ: روائي، اجرا شدن.
وجد: در لغت شادماني يا اندوه است و در اصطلاح عرفا حالت شور و شادي است كه سالك را از شهود حق دست مي‌دهد.
اه: (اسم صوت) كه براي تعجب و تحسين گفته مي‌شود.
شُه: تف، تفو.
فتح باب:
هر كه را باشد ز سينه فتحِ باب او ز هر شهري ببيند آفتاب 1399/ 1 (و نگاه كنيد به: شرح بيت 1399/ 1) تُركتازي: چون تركان تند تاختن. كنايت از ستيزه، مخاصمت.
ترفّع: برتري جستن.
خفض: پست شدن، پستي نمودن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 632
مُهان: (اسم مفعول از اهانت) خوار.
چون پرسنده از مقام ابراهيم آگاه شد، و دانست وي با رها كردن پادشاهي ظاهري به پادشاهي حقيقي رسيده، تا آن جا كه ماهيان را در فرمان آورده است از ناآگاهي به مرتبت خاصان خدا شرمنده گشت و با خود گفت تو كسي را خوار مي‌شماري كه از فرشته برتر است. سپس مولانا ناقصان را آگاه مي‌سازد كه اوليا همگي مظهر انسانهاي كامل‌اند، بلكه خود كاملان‌اند. ناقصان چون مس‌اند بي‌بها، و كاملان چون ابراهيم كيميا. پيران توانند جسم را جان كنند و شوره‌زار را گلستان. آن چه تو خود را بدان بزرگ مي‌شماري موجب خردي توست و آن چه بر او عيب مي‌بيني سبب بلندي رتبت او. خفض شيخ را برابر خرده گيريهايت موجب ترفّع خود مشمار. بعض شارحان ترفّع و خفض را صفت عيب كننده گرفته‌اند، ليكن خلاف ظاهر است.
مِس اگر از كيميا قابل نبد كيميا از مس هرگز مس نشد بد چه باشد؟ سركشي آتش عمل شيخ كه بود؟ عين درياي ازل دايم آتش را بترسانند از آب آب كي ترسيد هرگز ز التهاب در رخ مه عيب بيني مي‌كني در بهشتي خارچيني مي‌كني گر بهشت اندر روي تو خار جو هيچ خار آن جا نيابي غيرِ تو مي‌بپوشي آفتابي در گِلي رخنه مي‌جويي ز بدر كاملي آفتابي كه بتابد در جهان بهر خفّاشي كجا گردد نهان؟ عيبها از رَدِّ پيران عيب شد غيبها از رشكِ ايشان غيب شد ب 3337- 3330 قابل بودن: پذيرفتن، پذيرا بودن.
سركش آتش عمل: كنايت از آن كه اسير شهوتهاي نفساني است.
بهشت: استعارت از ولي كامل.
خارچيني: استعارت از عيب جويي.
اولياي خدا را از انكار منكران باكي نيست، بلكه منكران با انكار، خود را از بركت ايشان محروم مي‌دارند، حالي كه اوليا را زياني نمي‌رسانند. نفسهاي ضعيف آتش شهوت‌اند و پيران، درياي رحمت. آن چه پيران نپسندند گناه است و آن چه كنند عين
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 633
صواب، و اسرار الهي به خاطر غيرتي كه در كتمان آن دارند در حجاب.
باري ار دوري ز خدمت، يار باش در ندامت چابك و بر كار باش تا از آن راهت نسيمي مي‌رسد آبِ رحمت را چه بندي از حسد؟ گر چه دوري دور مي‌جنبان تو دُم حَيثُ ما كُنتُم فَوَلُّوا وَجهَكُم چون خري در گِل فتد از گامِ تيز دَم بِدَم جنبد براي عزمِ خيز جاي را هموار نكند بهرِ باش داند او كه نيست آن جاي مَعاش حسِّ تو از حسّ خر كمتر بُدست كه دل تو زين وَحَلها بر نجَست در وَحَل تأويل و رخصت مي‌كني چون نمي‌خواهي كز آن دل بر كني كين روا باشد مرا من مضطرم حق نگيرد عاجزي را از كرم خود گرفتستت تو چون كفتارِ كور اين گرفتن را نبيني از غرور مي‌گُوَند اين جايگه كفتار نيست از برون جوييد كاندر غار نيست اين همي‌گويند و بندش مي‌نهند او همي‌گويد ز من بي‌آگهند گر ز من آگاه بودي اين عدو كي ندا كردي كه آن كفتار كو ب 3349- 3338 بر كار بودن: كوشا بودن.
دم جنبانيدن: كنايت از فروتني نمودن، تواضع كردن.
حَيثُ ما كُنتُم: مأخوذ است از آيه «وَ حَيْثُ ما كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ:\* و هر جا بوديد پس روهاي خود را به سوي آن (كعبه) بر گردانيد.» (بقره، 144) گام تيز: دويدن، تند رفتن.
جايِ معاش: جاي ماندن، جاي آسودن.
وَحَل: گل، و در اينجا وَحَلها استعارت از كارهاي شبهه‌ناك است.
رُخصت: در اصطلاح علماي علم اصول برداشته شدن حكم است از مكلف به سبب عذري و مقابل رخصت عزيمت است و آن رجوع به حكم است پس از رفع عذر.
مُضطر: (اسم مفعول از اضطرار) ناچاري. اشارت است به آياتي از قرآن كريم مانند: فَمَنِ اضْطُرَّ غَيْرَ باغٍ وَ لا عادٍ فَلا إِثْمَ عَلَيْهِ.» (بقره، 173) گرفتن: مواخذه كردن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 634
كفتار كور: كفتار در ادب فارسي و عربي در «حماقت» مثل است. مشهور است كه براي گرفتن كفتار بر در لانه او روند و گويند كفتار در لانه نيست و او همي‌خسبد به گمان آن كه او را نمي‌بينند، تا آن كه دست و پايش ببندند. از فرموده‌هاي علي (ع) است: «وَ اللَّهِ لا أكُونُ كَالضَّبُعِ تَنامُ عَلَي طُولِ اللَّدمِ.» (نهج البلاغه، خطبه 6)
چو كفتاري كه بندندش به عمدا همي‌گويند كاينجا نيست كفتار (ناصر خسرو) اگر هواي نفس چنان بر آدمي چيره شود كه او را از طاعت باز دارد، بايد پشيماني پيش گيرد و روي به خدمت آرد، بود كه پشيماني او را سود بخشد، و نظر رحمت حق را به سوي خود كشد. نه آن كه همچنان در ورطه نافرماني دست و پا زند و ارتكاب گناهان را براي خود رخصتي شمارد و خود را مضطر پندارد، و چنين انديشد كه خدا او را نمي‌بيند يا بيندش و فرو مي‌گذارد، حالي كه ريسمانهاي عذاب دست و پاي او را بسته است و به دوزخش مي‌كشاند و او آگاه نه، تا خويش را با توبت برهاند.

**دعوي كردن آن شخص كه خداي تعالي مرا نمي‌گيرد به گناه و جواب گفتن شعيب عليه السّلام مر او را**

دعوي كردن آن شخص كه خداي تعالي مرا نمي‌گيرد به گناه و جواب گفتن شعيب عليه السّلام مر او را
آن يكي مي‌گفت در عهد شعيب كه خدا از من بسي ديده است عيب چند ديد از من گناه و جرمها وز كرم يزدان نمي‌گيرد مرا حق تعالي گفت در گوش شعيب در جوابِ او فصيح از راه غيب كه بگفتي چند كردم من گناه وز كرم نگرفت در جرمم اله عكس مي‌گويي و مقلوب اي سفيه اي رها كرده ره و بگرفته تيه چند چندت گيرم و تو بي‌خبر در سلاسل مانده‌اي پا تا به سر زنگِ تُو بر تُوت اي ديگِ سياه كرد سيماي درونت را تباه بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا كور شد ز اسرارها گر زند آن دود بر ديگ نوي آن اثر بنمايد ار باشد جوي ز آن كه هر چيزي به ضد پيدا شود بر سپيدي آن سيه رسوا شود چون سيه شد ديگ پس تأثيرِ دود بعد از اين بر وي كه بيند زود زود مرد آهنگر كه او زنگي بود دود را با روش هم رنگي بود مردِ رومي كو كند آهنگري رويش ابلق گردد از دود آوري پس بداند زود تأثير گناه تا بنالد زود گويد اي اله چون كند اصرار و بَد پيشه كند خاك اندر چشم انديشه كند توبه ننديشد دگر، شيرين شود بر دلش آن جرم، تا بي‌دين شود آن پشيماني و يا رب رفت از او شِست بر آيينه زنگِ پنج تو آهنش را زنگها خوردن گرفت گوهرش را زنگ كم كردن گرفت چون نويسي كاغذِ اسپيد بر آن نبشته خوانده آيد در نظر چون نويسي بر سر بنوشته خط فهم نايد خواندنش گردد غلط شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 636
كآن سياهي بر سياهي اوفتاد هر دو خط شد كور و مَعنيّي نداد ور سيم باره نويسي بر سرش پس سيه كردي چو جانِ پُر شرش پس چه چاره جز پناه چاره‌گر نااميدي مسّ و اكسيرش نظر نااميديها به پيش او نهيد تا ز دردِ بي‌دوا بيرون جهيد ب 3373- 3350 دعوي كردن آن شخص: يكي از عالمان يهود بود كه مي‌گفت خدايا، چند تو را نافرماني كنم و مرا عقاب نكني؟ خداوند به پيمبري وحي فرستاد كه بنده مرا بگو چند تو را كيفر كردم و ندانستي. شيريني مناجات خود را از تو نگرفتم؟ (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 80، از محاضرات الادباء، حلية الأولياء، نفحات الأنس) شعيب (ع): پيمبري كه بر مردم مَديَن مبعوث شد، و مدين سرزميني است در شبه جزيره عربستان برابر تبوك در ما وراي خليج عقبه بين 27 و 28 درجه عرض شمالي كه ويرانه‌هاي آن باقي است. (نگاه كنيد به: شرح بيت 1639/ 2) مقلوب: باژگونه، نادرست.
تيه: كنايت از بي‌راهه، و در اصل نام سرزميني است كه بني اسرائيل در آن سر گردان شدند. (نگاه كنيد به: شرح بيت 3733/ 1) سَلاسِل: جمع سلسله: زنجير.
زنگِ تو بر تو: استعارت از حجابي كه بر دل افتد و دل را از خدا غافل كند.
ديگ سياه: استعارت از دارنده درون تاريك كه آگاه نباشد و موعظت نپذيرد.
ديگ نو: استعارت از دلي كه روشن است و هنوز تيرگي گناه آن را فرا نگرفته.
مرد رومي: استعارت از سپيد چهره.
خاك در چشم انديشه كردن: به عاقبت ننگريستن، پرواي گناه نداشتن.
شِستن: نشستن.
پيش از اين هم نوشته شد كه بنده چون گناهي كند گردي بر دل او نشيند، دل وي تاريك گردد، و ميان او و حق فاصله افتد. در چنين حال اگر پشيمان شود و روي به خدا آرد، آن پشيماني حجاب را بدراند، و اين حجاب را «غين» گويند و در حديث است «إنَّهُ لَيُغانُ عَلي قَلبِي حَتَّي أستَغفِرَ اللَّهَ فِي اليَومِ سَبعين مَرَّة.» و اگر همچنان در نافرماني پيش
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 637
رود، آن تيرگي بيفزايد و حجاب سخت گردد. در چنين حال از گناه پشيمان نشود بلكه بود كه از گناه لذت برد و اين حجاب را «رَين» گويند، چنان كه در قرآن كريم است «كَلَّا بَلْ رانَ عَلي قُلُوبِهِمْ ما كانُوا يَكْسِبُونَ.» ابو الفتوح ذيل اين آيه از ابو هريره آرد كه از رسول (ص) شنيدم: چون بنده گناهي كند نكته سياه بر دلش ظاهر شود اگر توبه كند آن سياهي افروخته گردد و اگر با سرِ گناه شود آن سياهي زياده شود تا جمله دلش سياه شود.
چون شعيب اين نكته‌ها با او بگفت ز آن دمِ جان در دل او گُل شگُفت جانِ او بشنيد وحي آسمان گفت اگر بگرفت ما را كو نشان گفت يا رب دفع من مي‌گويد او آن گرفتن را نشان مي‌جويد او گفت ستّارم نگويم رازهاش جز يكي رمز از براي ابتلاش يك نشانِ آن كه مي‌گيرم و را آن كه طاعت دارد و صوم و دعا وز نماز و از زكات و غير آن ليك يك ذرّه ندارد ذوقِ جان مي‌كند طاعات و افعال سَني ليك يك ذرّه ندارد چاشني طاعتش نغز است و معني نغز ني جوزها بسيار و در وي مغز ني ذوق بايد تا دهد طاعات بَر مغز بايد تا دهد دانه شجر دانه بي‌مغز كي گردد نهال صورت بي‌جان نباشد جز خيال ب 3383- 3374 دم جان: نفس رحماني، دم الهي. دمي كه دل مرده را زنده كند تا حقيقت را دريابد.
گل شكفتن: استعارت از پيدا شدن هشياري اندك.
گرفتن: عقاب كردن، عذاب فرمودن.
ستّار: بسيار پوشنده.
ابتلا: آزمايش، آزمودن.
ذوق: لذت روحاني. قشيري گويد: «عبارتي بود از آن كه ايشان يابند از ثمرات تجلّي و نتيجه‌هاي كشف و پيدا آمدن واردهاي بديهي.» (ترجمه رساله قشيريه، ص 114) سَني: خوب، شايسته.
چاشني: لذت، لذت روحاني.
حقيقت عبادت، بندگي نمودن است و طاعت را با خشوع انجام دادن، و حقيقت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 638
ذكر، از صميم دل خدا را ياد آوردن. اگر عبادت و ذكر چنين بود، عبادت كننده از عبادت لذت يابد و ذوق در وي پديد آيد چنان كه يك سره از خلق ببرد و به حق روي آرد.
ذوقي كه ز خلق آيد زو هستيِ تن زايد ذوقي كه ز حق آيد زايد دل و جان اي جان (ديوان كبير، ب 19693) و اگر بندگي فراموش شود، ياد خدا از دل برود. چنان كه امام صادق از رسول (ص) روايت كند كه «مَن عَصَي اللَّهَ فَقَد نَسِيَ اللَّهَ وَ إن كَثُرَت صَلاتُهُ وَ صِيامُهُ وَ تَلاوَتُهُ:
آن كه نافرماني خدا كند، خدا را از ياد ببرد، هر چند كه نماز و روزه و تلاوت او بسيار بود.» (بحار الانوار، ج 90، ص 156، از معاني الاخبار صدوق)

**بقيّه قصّه طعنه زدن آن مرد بيگانه در شيخ‌**

بقيّه قصّه طعنه زدن آن مرد بيگانه در شيخ
آن خبيث از شيخ مي‌لاييد ژاژ كژ نگر باشد، هميشه عقلِ كاژ كه منش ديدم ميان مجلسي او ز تقوي عاري است و مفلسي ور كه باور نيستت خيز امشبان تا ببيني فسق شيخت را عيان شب ببردش بر سَرِ يك روزني گفت بنگر فسق و عشرت كردني بنگر آن سالوسِ روز و فسقِ شب روز همچون مصطفي شب بو لهب روز عبد اللّه او را گشته نام شب نعوذ بِاللّه و در دست جام ديد شيشه در كفِ آن پير پُر گفت شيخا مر تو را هم هست غُر تو نمي‌گفتي كه در جام شراب ديو مي‌ميزد شتابان ناشتاب گفت جامم را چنان پُر كرده‌اند كاندرو اندر نگنجد يك سپند بنگر اينجا هيچ گنجد ذرّه‌اي اين سخن را كژ شنيده غرّه‌اي ب 3393- 3384 بقيّه قصّه: براي اطلاع از آغاز آن نگاه كنيد به: ذيل بيت 3289/ 2 ژاژ: گياهي است شبيه به دِرَمنه. گويند هر چند شتر آن را بخايد نرم نشود. سپس اين واژه به معني «گفتار بي‌هوده» به كار رفته است:
اين چه ژاژ است اين چه كفر است و فشار پنبه‌اي اندر دهان خود فشار 1728/ 2 ژاژ لاييدن: ياوه گفتن.
كژ نگر: بد بين، كه خلاف حقيقت نگرد.
روز دانش زوال يافت كه بخت به من راست فعل، كژ نگر است (خاقاني)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 640
عقل كاژ: كج انديش.
فسق شب: مي‌توان فسق را اسم گرفت (فسق شب شيخ را بنگر)، و مي‌توان آن را وصف خواند (فاسق شب را بنگر). چون بيشتر «سالوس» در معني وصفي به كار رفته است بهتر آن كه «فسق» را به معني فاسق، و «شب» را ظرف آن گرفت.
بو لهب: نگاه كنيد به: شرح بيت 418/ 2 عبد اللّه: بنده خدا.
نَعُوذ باللّه: پناه مي‌بريم بر خدا. ليكن در اين بيت جمله فعلي در معني وصفي (فاسق بد كار) استعمال شده.
غُر: شارحان مثنوي در معني اين واژه احتمالها داده‌اند: بيماري معروف، بر آمدگي در اعضا، آماس، عيب، مرض. و بعضي آن را به تشديد «راء» و به معني «غرور» گرفته‌اند. از اين همه احتمالها حدس مؤلف فرهنگ لغات و تعبيراتِ مثنوي صائب به نظر مي‌رسد (تو را هم چيزي مي‌شود)، و گويا اين كنايتي بوده است نظير: تو هم بله، تو هم سُم داري، و مانند آن. و در دفتر چهارم به معني شكستگي و آفت بيماري است.
ز آن همه غُرها در اين خانه ره است هر دو گامي پُر ز كژدمها چَه است 3107/ 4 ميزيدن ديو: ميبدي نويسد: «گفته‌اند كه اين خمر معجون لعنت است. آن جوش، آواز دست شيطان است. چون دست دراز كند بجوشد، پس آب دهن در او اندازد تا تلخ گردد، پس بول در او كند تا بگندد آن مسكين كه خمر مي‌خورد بول شيطان مي‌خورد ...» (كشف الاسرار، ج 1، ص 586) شتابان ناشتاب: نيكلسون به پيروي از المنهج القوي هر دو كلمه را يك تركيب گرفته است.
عبارت المنهج چنين است: «بلا عَجَلة عاجل في التَّبَوُّلِ أَي لا يُؤَخَرُّ تَبَوُّلُهُ بَل يَتَبَوَّلُ عَلَي وَجهِ اتمامِ مَقصُودِهِ.» در شعر فارسي «ناشتاب» به معني «ناشتا» آمده است:
هر گه كه عالمي را بينم بهر مراد جود تو سير كرده و من ناشتاب تو (ديوان مسعود سعد سلمان، دكتر نوريان، ج 2، ص 659)
يا بپرسيدم چه خوردي ناشتاب تو بگويي نه شراب و نه كباب 718/ 6
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 641
ظاهراً «ناشتاب» در اين بيت به معني «ناشتا» ست، و از آن «بامداد» مقصود است.
جام ظاهر خمر ظاهر نيست اين دور دار اين را ز شيخ غيب بين جامِ مي هستيِّ شيخ است اي فَليو كاندرو اندر نگنجد بولِ ديو پُرّ و مالامال از نور حق است جام تن بشكست نور مطلق است نور خورشيد ار بيفتد بر حدث او همان نور است نپذيرد خبث ب 3397- 3394 فَليو: در استعمال مولانا مرادف «ديوانه» و «ابله» است.
هيچ ديوانه فليوي اين كند بر بخيلي عاجزي كديه تند 1172/ 4
تا به پاي خويش باشند آمده آن فليوان جانبِ آتشكده 2302/ 2 ليكن در فرهنگها، «بي‌هوده» و «بي‌فايده» معني شده است. (نگاه كنيد به: لغت نامه، ذيل اين كلمه) جامِ تن: اضافه مشبَّهٌ به به مشبه.
خَبَث: پليدي.
نورِ مَه آلوده كي گردد ابد گر زند آن نور بر هر نيك و بد 1258/ 5
شيخ گفت اين خود نه جام است و نه مي هين به زير آ منكِرا بنگر به وي آمد و ديد انگبين خاص بود كور شد آن دشمنِ كور و كبود گفت پير آن دم مريد خويش را رو براي من بجو مي اي كيا كه مرا رنجي است مضطر گشته‌ام من ز رنج از مَخمَصه بگذشته‌ام در ضرورت هست هر مردار پاك بر سر منكِر ز لعنت باد خاك گِردِ خمخانه بر آمد آن مريد بهر شيخ از هر خُمي او مي‌چشيد در همه خُمخانه‌ها او مي نديد گشته بُد پر از عسل خُمِّ نبيد گفت اي رندان چه حال است اين چه كار هيچ خُمّي در نمي‌بينم عُقار جمله رندان نزد آن شيخ آمدند چشم گريان دست بر سر مي‌زدند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 642
در خرابات آمدي شيخ اجل جمله مي‌ها از قدومت شد عسل كرده‌اي مُبدَل تو مي را از حدث جان ما را هم بدل كن از خبث گر شود عالم پر از خون مال مال كي خورد بنده خدا الّا حلال ب 3409- 3398 انگبين: عسل.
كور و كبود: گول، ساده دل.
كيا: بزرگ، مهتر.
مخمصه: گرسنگي سخت. مأخوذ است از آيه «فَمَنِ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ غَيْرَ مُتَجانِفٍ لِإِثْمٍ فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ: پس هر كه در گرسنگي سخت ناچار گردد و مايل به گناه نباشد، همانا خدا آمرزنده مهربان است.» (مائده، 3) عُقار: مي.
گر شود عالم ...: مأخوذ است از جمله «لَو كانَتِ الدُّنيا دَماً عَبِيطاً لا يَكُونُ قُوتُ المؤمِنِ إلَّا حَلالًا: اگر همه جهان خون تازه شود، خورش مرد با ايمان جز حلال نباشد.» (منسوب به سهل بن عبد اللّه تستري، احاديث مثنوي، ص 69) اين پرسش و پاسخها ياد آور داستاني است كه عطار در تذكرة الأولياء آورده است و دور نيست كه مولانا در سرودن اين بيتها بدان داستان نظر داشته است: «نقل است كه در نيشابور بازرگاني كنيزكي ترك داشت، به هزار دينار خريد. او را سفري پيش آمد، كنيزك را به ابو عثمان حيري سپرد. ابو عثمان را روزي بي‌اختيار نظر بر كنيزك افتاد و عاشق او شد، چنان كه بي‌طاقت گشت و ندانست چه كند. نزد ابو حفص حداد رفت. ابو حفص وي را گفت تو را به ري بايد رفت نزد يوسف بن حسين. ابو عثمان به ري رفت و از خانه ابو حفص پرسيد، او را گفتند تو را با اين زنديق مباحي چه كار است؟ وي پشيمان شد و باز گشت. چون به نيشابور رسيد ابو حفص پرسيد حسين را ديدي گفت نه پرسيد چرا؟
گفت شنيدم مردي چنين و چنان است، بو حفص گفت باز گرد و او را ببين. ابو عثمان به ري باز گشت و به خانه او رفت. پيري ديد نشسته. پسري صاحب جمال پيش او و صراحي و پياله‌اي نهاده. سلام كرد و بنشست. شيخ پرسيد اين چه حالي است گفت اين پسر من است قرآنش مي‌آموزم. اين صراحي در گلخن افتاده بود بشستم و پر آب كردم
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 643
كه كوزه نداشتم. ابو عثمان گفت چرا چنين كني تا مردم چنان گويند؟ يوسف گفت تا مرا امين نشمارند، كنيزك خود به من نسپارند.» (تذكرة الأولياء، شرح حال يوسف بن حسين)

**گفتن عايشه رضي اللَّه عنها مصطفي را عليه السّلام كه تو بي‌مُصلّي به هر جا نماز مي‌كني چون است‌**

گفتن عايشه رضي اللَّه عنها مصطفي را عليه السّلام كه تو بي‌مُصلّي به هر جا نماز مي‌كني چون است
عايشه روزي به پيغمبر بگفت يا رسولَ اللَّه تو پيدا و نهفت هر كجا يابي نمازي مي‌كني مي‌دود در خانه ناپاك و دَني گر چه مي‌داني كه هر طفل پليد كرد مُستعمل به هر جا كه رسيد گفت پيغمبر كه از بهرِ مهان حق نجس را پاك گرداند بدان سجده‌گاهم را از آن رو لطفِ حق پاك گردانيد تا هفتم طبق هان و هان تركِ حسد كن با شهان ور نه ابليسي شوي اندر جهان كو اگر زهري خورد شهدي شود تو اگر شهدي خوري زهري بود كو بَدَل گشت و بدل شد كارِ او لطف گشت و نور شد هر نارِ او قوّت حق بود مر بابيل را ور نه مرغي چون كُشد مر پيل را لشكري را مرغكي چندي شكست تا بداني كآن صَلابت از حق است گر تو را وسواس آيد زين قبيل رو بخوان تو سوره اصحاب فيل ور كني با او مري و همسري كافرم دان گر تو ز ايشان سر بري ب 3421- 3410 گفتن عايشه: گمان مي‌رود مستند آن روايتي است كه در كتابهاي حديث از جمله مسند احمد، سنن دارمي، و صحيح بخاري آمده است كه «جُعلت لِيَ الأَرضُ طَهُوراً وَ مَسجِداً.» امّا در خصوص گفت و گوي ميان عايشه و رسول (ص) با تتبّع فراوان مستندي براي آن نيافتم.
پيدا و نهفت: در حضور مردمان يا دور از چشم آنان.
يابيدن: در دسترس بودن.
دَني: پست، ناپاك.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 645
مستعمل: در اينجا به معني پليد و ناپاك كردن به كار رفته است.
مهان: جمع مه: بزرگ.
هفتم طبق: هفتم زمين.
كو: (اشارت به شاه) ولي حق.
زهري خورد:
صاحبِ دل را ندارد آن زيان گر خورد او زهرِ قاتل را عيان 1603/ 1 بدل گشتن: تغيير ماهيت يافتن. از حيوانيت مبدل به انسانيت شد. به خدا پيوست و از هواي نفس رست.
نار او نور شد: شهوت او رفت و رضا و تسليم در او پديد گرديد.
بابيل (ابابيل): مرغاني كه بر سپاه ابرهه سنگ افكندند و آنان را كشتند.
صَلابت: سختي.
سوره اصحاب فيل: سوره يك صد و پنج از قرآن مجيد، كه در آن اشارت به خداوندان فيل (سپاهيان ابرهه) شده. چنان كه مشهور است ابرهه به انتقام آن كه يكي از مردم حجاز به معبد صنعا اهانت كرده بود عازم ويران كردن خانه كعبه شد با خود فيل آورد همين كه به نزديكي مني (وادي مُحَسِّر) رسيد مرغاني در هوا پديد شدند و بر لشكريان او سنگ ريزه افكندند. سنگ به هر يك رسيد بمرد. (نگاه كنيد به: تفسيرها، ذيل سوره فيل) مري: مراء، جدال.
رسول (ص) با اشرافي كه بر حقيقتها دارد، در جاي آلوده سجده نمي‌كند، ديگر پيمبران نيز چنين‌اند. اولياي خدا گاه كاري مي‌كنند كه در ديده نادانان موافق شرع نيست، اما اگر آنان از حقيقت آگاه بودند مي‌دانستند كه كار ايشان بر وجه شرع است. كس را نرسد با آنان برابري كند، جز آن كه در مرتبت ايشان بود. و براي روشن‌تر ساختن اين معني داستان شتر و موش را مي‌آورد.

**كشيدن موش مهار شتر را و مُعجِب شدن موش در خود**

**اشاره**

كشيدن موش مهار شتر را و مُعجِب شدن موش در خود
موشكي در كف مَهار اشتري در ربود و شد روان او از مري اشتر از چُستي كه با او شد روان موش غرّه شد كه هستم پهلوان بر شتر زد پرتوِ انديشه‌اش گفت بنمايم تو را تو باش خوش تا بيامد بر لب جوي بزرگ كاندرو گشتي زبون پيلِ سترگ موش آن جا ايستاد و خشك گشت گفت اشتر اي رفيق كوه و دشت اين توقف چيست؟ حيراني چرا؟ پا بنه مردانه اندر جو در آ تو قلاوزي و پيش آهنگِ من در ميان ره مباش و تن مزن گفت اين آب شگرف است و عميق من همي‌ترسم ز غرقاب اي رفيق گفت اشتر تا ببينم حدِّ آب پا در او بنهاد آن اشتر شتاب گفت تا زانوست آب اي كور موش از چه حيران گشتي و رفتي ز هوش گفت مور توست و ما را اژدهاست كه ز زانو تا به زانو فرق‌هاست گر تو را تا زانو است اي پر هنر مر مرا صد گز گذشت از فرقِ سر گفت گستاخي مكن بار دگر تا نسوزد جسم و جانت زين شرر تو مري با مثلِ خود موشان بكن با شتر مر موش را نبود سخن گفت توبه كردم از بهر خدا بگذران زين آبِ مُهلك مر مرا رحم آمد مر شتر را گفت هين بَر جه و بر كودبان من نشين اين گذشتن شد مسلّم مر مرا بگذرانم صد هزاران چون تو را ب 3438- 3422 كشيدن موش: مأخذ آن داستاني است كه در مقالات شمس آمده است: «موشي مهار اشتري به دندان گرفت و روان شد. اشتر از غصّه آن كه با خداوند خود حروني كرده بود، منقاد موش شد از ستيزه خداوند. موش پنداشت كه از قوّت دست اوست. پرتو آن
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 647
پنداشت بر اشتر زد، گفت بنمايمت. چون به آب رسيدند، موش ايستاد گفت موجب توقف چيست؟ گفت جوي آب بزرگ پيش آمد، اشتر گفت تا بنگرم كه آب چه حد است، تو واپس ايست. چون پاي در آب نهاد گامي چند برفت و واپس كرد. گفت بيا كه آب سهل است تا زانو بيش نيست. موش گفت آري اما از زانو تا به زانو. گفت توبه كردي كه اين گستاخي نكني و اگر كني با هم زانوي خود كني؟ گفت توبه كردم اما دستم گير.
اشتر بخفت كه بيا بر كودبان من بر آ چه جوي و چه جيحون كه اگر درياست سباحت كنم باك ندارم.» (مقالات شمس، ج 1، ص 134) و در گلستان است: «حلم شتر چنان كه معلوم است اگر طفلي مهارش گيرد و صد فرسنگ برد، گردن از متابعتش نپيچد، امّا اگر درّه‌اي هولناك [پيش] آيد كه موجب هلاك باشد و طفل آن جا به ناداني خواهد رفتن زمام از كفش درگسلاند و بيش مطاوعت نكند.» (گلستان سعدي، ص 185) مُعجب شدن: به خود باليدن، مغرور گشتن.
اشتر از چُستي: جمله به علّت رعايت وزن مقلوب است. (اشتر از چستي با او روان شد.) پرتو انديشه زدن: از آن چه در خاطر ديگري است آگاه گرديدن. (نگاه كنيد به: شرح بيت 3233/ 1) خشك گشتن: بي‌حركت ماندن.
دُمِّ سگ بيني تو با بتفوز سگ خشك گشته كش نجنبد هيچ رگ (رودكي، صحاح الفرس، ذيل بتفوز) قلاوز (قلاووز): (تركي) راهبر.
تن زدن: درنگ كردن.
حريف جنگ گزيند تو هم در آ در جنگ چو سگ صداع دهد تن مزن بر آور سنگ (ديوان كبير، ب 14051) شگرف: سخت، عجيب.
بس بلند و بس شگرف و بس بسيط آبِ حيواني ز درياي محيط 3669/ 2
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 648
شتاب: شتابان.
هلال عيد بود بر سپهر پا به ركاب به جام ساقي گل چهره مي‌شتاب بريز (خاقاني، به نقل از لغت نامه) مور: كنايت از خُرد، اندك.
كودبان: جهاز شتر، چوب جهاز.
چو خر ندارم و خر بنده نيستم اي جان من از كجا غم پالان و كودبان ز كجا (فرهنگ نوادر لغات و تعبيرات ديوان كبير، ذيل «كودبان») تنبيهي است ناقصان را كه خويشتن را در رديف مردان كامل ننهند، و از اندك عنايتي كه آنان به ايشان كنند فريفته نشوند، و چون به خطاي خود آگاه شدند عذر خواهند.
چون پيمبر نيستي پس رو به راه تا رسي از چاه روزي سوي جاه تو رعيّت باش چون سلطان نه‌اي خود مران چون مردِ كشتيبان نه‌اي چون نه‌اي كامل دكان تنها مگير دست خوش مي‌باش تا گردي خمير أنصِتُوا را گوش كن خاموش باش چون زبان حق نگشتي گوش باش ور بگويي شكل استفسار گو با شهنشاهان تو مسكين‌وار گو ابتداي كبر و كين از شهوت است راسخي شهوتت از عادت است چون ز عادت گشت محكم خوي بَد خشم آيد بر كسي كِت وا كشد چون كه تو گِل خوار گشتي هر كه او وا كشد از گِل تو را باشد عدو بت پرستان چون كه گِرد بت تنند مانعانِ راهِ خود را دشمن‌اند چون كه كرد ابليس خو با سروري ديد آدم را حقير او از خري كه به از من سروري ديگر بود تا كه او مسجود چون من كس شود؟ ب 3449- 3439 پس رفتن: پشت سر رفتن، متابعت كردن.
دست خوش: اين تركيب در نظم فارسي به چند معني، به كار رفته است، از جمله: دست فرسود، كه آسان به دست آيد، سَهلُ الوصول. و معني نيم بيت اين است كه درشتي مكن و نرم باش تا چون خمير در خور پختن شوي. و در بيت زير در معني «مسخّر» و «تسليم»
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 649
ظاهرتر است:
در عدم بودي نرستي از كفش از كف او چون رهي اي دستخوش 376/ 6 بعض شارحان در ترجمه و شرح اين بيت به تكلّف پرداخته‌اند. انقروي نويسد:
«دستخوش باش، يعني دستت را از نجاست و ناپاكي پاكيزه و طيّب كن تا بتواني خمير كني؟!» أنصِتوا: خاموش باشيد. مأخوذ است از آيه «وَ إِذا قُرِئَ الْقُرْءانُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَ أَنْصِتُوا: چون قرآن خوانند گوش بدان نهيد و خاموش باشيد.» (اعراف، 204)
پس شما خاموش باشيد أنصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو 3692/ 2 استفسار: طلب تفسير، روشن كردن خواستن.
راسخي: استواري، ثبات.
وا كشيدن: باز داشتن. باز گرداندن.
گل خوار گشتن: نگاه كنيد به: شرح بيت 2429/ 2 ناقصان بايد تسليم كاملان شوند تا از بركت تعليم آنان به كمال رسند، و اگر از آنان چيزي پرسند از راه تعلّم باشد نه مكابره، و اگر با آنان نشينند خود را پيش آنان خوار بينند. اگر خود خواهي در ضمير كسي جاي گرفت، خود را برتر شمارد و پند ناصحان را به حساب نيارد و آنان را دشمن خود پندارد.
سروري زهر است جز آن روح را كو بود ترياق لاني ز ابتدا كوه اگر پُر مار شد باكي مدار كو بود اندر درون ترياق زار سروري چون شد دماغت را نديم هر كه بشكستت شود خصم قديم چون خلاف خوي تو گويد كسي كينه‌ها خيزد تو را با او بسي كه مرا از خوي من بر مي‌كند خويش را بر من چو سرور مي‌كند چون نباشد خوي بَد سركش در او كي فروزد از خلاف آتش در او با مخالف او مُدارايي كند در دل او خويش را جايي كند ز آن كه خوي بَد نگشته است استوار مورِ شهوت شد ز عادت همچو مار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 650
مارِ شهوت را بكُش در ابتلا ور نه اينك گشت مارت اژدها ليك هر كس مور بيند مار خويش تو ز صاحب دل كن استفسار خويش تا نشد زر مس نداند من مسم تا نشد شه دل نداند مُفلسم خدمت اكسير كن مس‌وار تو جور مي‌كش اي دل از دل دار تو كيست دل دار؟ اهلِ دل، نيكو بدان كه چو روز و شب جَهان‌اند از جهان عيب كم گو بنده اللَّه را متّهم كم كن به دزدي شاه را ب 3463- 3450 ترياق: يا پادزهر. بيروني در الصيدنه چند نوع آن را آورده است: «ترياق هروي، ترياق اهل بلد، ترياق تركي. ترياق هروي را از گياهي كه در هرات است به دست آرند، برگ آن مانند سوسن است و تخم آن چون سوسن سپيد. بويي نيكو دارد. و آن ترياق گزيدن افعي است.» (الصيدنه، ص 144)
كوه بود آدم اگر پُر مار شد كانِ ترياق است و بي‌اضرار شد 1345/ 6 در تنسوخ نامه ايلخاني آمده است كه پادزهر دو گونه است، حيواني و معدني. ولي آن چه در تنسوخ نامه آمده مطلق پادزهر است نه ترياق، و آن پادزهرها سنگ است. (نگاه كنيد به: تنسوخ نامه، ص 130) نديم: در اصل به معني «هم پياله» است ليكن به معني مطلق «همنشين» و «مونس» هم به كار رفته است.
ز بهر تيرگيِ شب مرا رفيق چراغ ز بهر روشني دل مرا نديم كتاب (مسعود سعد) مار اژدها شدن: نفس ضعيف قوّت يافتن.
مادر بتها بتِ نفس شماست ز آن كه آن بت مار و اين بت اژدهاست 772/ 1 كم: در اين بيت به معني نفي مطلق است، نظير «كم آزار»: بي‌آزار.
انساني كه گرفتار خود بيني است، هر لحظه در معرض فساد و تباهي است، خاصه آن گاه كه رتبتي يابد. چنين كس را اگر اندرز دهند يا بر خلاف راي وي سخني گويند در
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 651
خشم شود و اندرز دهنده را خصم خود گيرد و پندارد كه با او سر ستيز دارد يا خواهد بدو برتري بفروشد. اما اگر خودي را در خود كشت و به خدا رسيد، هيچ چيز او را آسيب نرساند و اگر كسي مخالف او رايي زند يا سخني گويد تحمل كند. اما بيشتر مردم از گروه نخست‌اند، خوي بد در دل آنان ريشه كرده و مار شهوت به اژدها بدل شده است. چندان كه نصيحت گو را دشمن شمارد و از خوي بد خود شرم ندارد. براي اينكه از گزند خوي بد برهند بايد خدمت راهنما را پيش گيرند و چندان بكوشند تا مثل آنان به زر تبديل شوند.
بد چه باشد؟ مسِّ محتاجِ مُهان شيخ كه بود؟ كيمياي بي‌كران
مسّ اگر از كيميا قابل نبُد كيميا از مسّ هرگز مس نشد 3344- 3343/ 2

**كرامات آن درويش كه در كشتي متّهمش كردند**

كرامات آن درويش كه در كشتي متّهمش كردند
بود درويشي درونِ كشتيي ساخته از رختِ مردي پُشتيي ياوه شد هميانِ زر او خفته بود جمله را جُستند و او را هم نمود كين فقير خفته را جوييم هم كرد بيدارش ز غم صاحب درم كه در اين كشتي حُرُمدان گم شده است جمله را جُستيم نتواني تو رست دلق بيرون كُن برهنه شو ز دلق تا ز تو فارغ شود اوهامِ خلق گفت يا رب مر غلامت را خسان متّهم كردند فرمان در رسان چون به درد آمد دل درويش از آن سر برون كردند هر سو در زمان صد هزاران ماهي از درياي ژَرف در دهانِ هر يكي دُرّي شگرف صد هزاران ماهي از دريايِ پُر در دهانِ هر يكي دُرّ و چه دُر هر يكي دُرّي خراج مُلكَتي كز اله است اين ندارد شركتي دُرِّ چند انداخت در كشتي و جَست مر هوا را ساخت كُرسي و نشست خوش مربّع چون شهان بر تختِ خويش او فراز اوج و كشتي‌اش به پيش گفت رَو! كشتي شما را حق مرا تا نباشد با شما دُزدِ گدا تا كه را باشد خسارت زين فراق من خوشم جفت حق و با خلق طاق نه مرا او تهمت دزدي نهد نه مهارم را به غمّازي دهد ب 3478- 3464 كرامات آن درويش: اين كرامت را به مالك دينار نسبت داده‌اند: وقتي در كشتي نشسته بود. جوهري اندر كشتي غايب شد. وي را به بردن آن تهمت نهادند. سر به آسمان كرد.
در ساعت هر چه اندر دريا ماهي بود همه بر سر آب آمدند و هر يك جوهري در دهان گرفته. از آن جمله يكي بستد و بدان مرد داد و خود قدم بر آب نهاد و برفت تا به ساحل رسيد. (به اختصار از كشف المحجوب، ص 109، و نگاه كنيد به: مآخذ قصص و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 653
تمثيلات مثنوي، ص 81) رَخت: بار و بنه.
پشتي: تكيه گاه. (تكيه به بار و بنه يكي از مردم كشتي داده بود.) و بعض شارحان «ياء» را در «مردي» مصدري فرض كرده‌اند (از مردي براي خود پشتي ساخته بود.)، ولي تكلفي است آشكار.
ياوه: گم.
نمود: نمودند، نشان دادند. (حذف ضمير به قرينه) حُرُمدان: كيسه چرمي.
چون كه حقّ و باطلي آميختند نقد و قلب اندر حُرُمدان ريختند 2966/ 2 اين واژه را به صورتهاي ديگر هم نوشته‌اند: چَرَمدان، خرمدان: در تعليقات مرحوم فروزانفر بر فيه ما فيه آمده است كه: اين كلمه در فتوحات مكّيه با «ح» آمده است. و در تعليقات برهان قاطع از دزي آرد كه «خرم اكنون به نوعي از چرم اطلاق مي‌شود.» (برهان قاطع، ذيل «چرمدان»، و نگاه كنيد به: لغت نامه، ذيل «چرمدان») اوهام خلق از تو فارغ شود: كسي به تو گمان بد نبرد.
چه: (از ادات تعجب) چه درّ گران بهايي! ندارد شركتي: بي‌همتاست.
مربّع: چار زانو.
تا كه را باشد خسارت: زيان شما مردم كشتي است كه مرا از خود رانديد.
جفت حق: از خلق بريده و به خدا پيوسته‌ام.
غمّاز: طعنه زننده. (غياث اللّغات)
بانگ كردند اهل كشتي كاي هُمام از چه دادندت چنين عالي مقام گفت از تهمت نهادن بر فقير وز حق آزاري پيِ چيزي حقير؟ حاش لِلَّه! بل ز تعظيمِ شهان كه نبودم در فقيران بد گمان آن فقيرانِ لطيف خوش نفس كز پي تعظيمشان آمد عبس آن فقيري بهر پيچا پيچ نيست بل پي آن كه بجز حق هيچ نيست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 654
متّهم چون دارم آنها را كه حق كرد امينِ مخزن هفتم طبق متّهم نفس است ني عقلِ شريف متّهم حسّ است نه نورِ لطيف نفس، سوفَسطايي آمد مي‌زنش كِش زدن سازد، نه حجّت گفتنش معجزه بيند فروزد آن زمان بعد از آن گويد خيالي بود آن ور حقيقت بود آن ديدِ عجب چون مقيم چشم نامد روز و شب آن مقيمِ چشمِ پاكان مي‌بود ني قرين چشم حيوان مي‌شود كآن عجب زين حِسّ دارد عار و ننگ كي بود طاوس اندر چاه تنگ تا نگويي مر مرا بسيار گو من ز صد يك گويم و آن همچو مو ب 3491- 3479 هُمام: مهتر.
تهمت نهادن بر فقير و حق آزاري: طنز و طعنه‌اي است بر پرسندگان.
حاش لِلّه: معاذ اللَّه، پناه بر خدا، و اين جمله را هنگام انكار گويند.
شهان: كنايت از پيران، اوليا.
عَبَس: نگاه كنيد به: شرح بيت 2056/ 2 پيچا پيچ: كنايت از گرفتاريهاي دنيا، دشواريها.
سوفسطايي: آن كه در بحث به روشن شدنِ حقيقت توجه ندارد و قصدش غلبه بر خصم است.
سوفسطاييان سه گروه بودند:
1) آنان كه در شناخت اشياء متوقف بودند و هيچ چيز را نمي‌پذيرفتند، و آنان را «لا أدرِيَّه» گويند.
2) آنان كه مي‌گفتند هيچ چيز موجود نيست، و آنان «عِنادِيَّه» ناميده شدند.
3) كساني كه حقيقت هر چيز را تابع اعتقاد مي‌دانستند، و آنان «عِنديه» لقب گرفتند.
فروزيدن: به هيجان در آمدن، چنان كه وليد، پسر مغيره، چون آيه‌هاي قرآن را شنيد در شگفت شد، سپس گفت سحر است. (نگاه كنيد به: تفسير آيه‌هاي 19- 24 سوره مدثر) ديد: ديده، آن چه ديده شد.
عجب: معجزه.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 655
اين بيتها شمّه‌اي از وصف «فقيران حق» است، كه بايد حرمت آنان را نگاه داشت و از تهمت زدنشان پرهيز كرد و چنان كه در مطاوي مثنوي آمده مقصود از «فقير»، تهيدست نيست، بلكه كسي است كه خود را به خدا فروخته و از خويش چيزي ندارد. اين فقيران امينان پروردگارند. اگر نفس سركش در باره بزرگيِ آنان دچار شبهه شود نفس را بايد متهم ساخت كه تسليم نمي‌شود، حقيقت را مي‌بيند و در آن شك مي‌كند. معجزه را مي‌بيند و لختي متأثر مي‌گردد، اما شبهت مي‌آورد كه اگر حقيقت بود بايد هميشه چنين باشد و نمي‌داند كه آن حقيقت هميشه است اما نه در ديده‌هاي كساني كه ديد حيواني دارند. مقام آن حقيقت والاتر از آن است كه در ديده‌هاي حسي بيايد. سپس گويد آن چه در باره اين بزرگان گفتم يك از صد بود.

**تشنيع صوفيان بر آن صوفي كه پيش شيخ بسيار مي‌گويد**

**اشاره**

تشنيع صوفيان بر آن صوفي كه پيش شيخ بسيار مي‌گويد
صوفيان بر صوفيي شُنعه زدند پيش شيخ خانقاهي آمدند شيخ را گفتند دادِ جانِ ما تو از اين صوفي بجو اي پيشوا گفت آخر چه گِله است اي صوفيان گفت اين صوفي سه خو دارد گران در سخن بسيار گو همچون جَرَس در خُورِش افزون خورد از بيست كس ور بخُسبد هست چون اصحابِ كهف صوفيان كردند پيش شيخ زَحف شيخ رو آورد سوي آن فقير كه ز هر حالي كه هست أوساط گير در خبر خَيرُ الامور أوساطُها نافع آمد ز اعتدال اخلاطها گر يكي خلطي فزون شد از عرض در تن مردم پديد آيد مرض ب 3499- 3492 تشنيع: عيب كردن، سخن زشت گفتن.
شُنعَه زدن: (شنعه: زشتي+ زدن) عيب كردن.
خانقاهي: منسوب به خانقاه. شيخ مقيم خانقاه: شيخي كه تربيت سالكان را عهده‌دار است.
جَرَس: زنگ، درا.
اصحاب كهف: نگاه كنيد به: شرح بيت 3187/ 1 زَحف: در لغت به معنيهاي چند آمده: به تدريج نزديك شدن، برخاستن يا كشيدن پا، با كندي پيش رفتن، روبرو شدن. در بيت مورد بحث به معني «گرد آمدن» به كار رفته است.
أوساط: جمع وسط: ميانه.
خَيرُ الامور: بعضي آن را حديث دانسته‌اند. (مجمع البحرين، ذيل «وسط») در مجمع الامثال اين جمله را از سخن بصري آورده است كه در پاسخ به اعرابيي گفت. در
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 657
احاديث مثنوي (ص 69) نيز حديث تلقي شده است. در بحار الانوار اين جمله دو بار از امام كاظم (ع) آمده است: «خَيرُ الامورِ أوساطُها» (ج 48، ص 103)، و بار ديگر با لفظ «أوسَطُها.» (ج 48، ص 154) (فروع كافي، ج 6، ص 540) اعتدال اخلاط: پزشكان قديم معتقد بودند كه خلطهاي چهارگانه: سودا، صفرا، خون، و بلغم چون به حدّ اعتدال بود مزاج سالم ماند و چون اين اعتدال به هم خورد بيماري دست دهد.
عَرَض: عارضه و سبب.
ميانه روي يا رعايت جانب اعتدال در گفتار، كردار، و آميختن با مردمان در علم اخلاق اسلامي فراوان توصيه شده است. اگر آدمي اين خوي را در خود پايدار گرداند، خود به سلامت بماند و ديگران از او در امان، و اگر جانب اعتدال فرو گذارد، خود در رنج باشد و ديگران از وي.
بر قرين خويش مفزا در صفت كآن فراق آرد يقين در عاقبت نطقِ موسي بُد بر اندازه و ليك هم فزون آمد ز گفتِ يارِ نيك آن فزوني با خضر آمد شِقاق گفت رو تو مُكثِرِي هذا فِراق موسيا بسيار گويي دور شو ور نه با من گنگ باش و كور شو ور نرفتي وز ستيزه شِسته‌اي تو به معني رفته‌اي بگسسته‌اي چون حدث كردي تو ناگه در نماز گويدت سوي طهارت رو بتاز وَ ر نَرفتي خشك خَنبان مي‌شوي خود نمازت رفت پيشين اي غوي رَو بَرِ آنها كه هم جفتِ تواند عاشقان و تشنه گفتِ تواند پاسبان بر خوابناكان بر فزود ماهيان را پاسبان حاجت نبود جامه پوشان را نظر بر گازر است جان عريان را تجلّي زيور است يا ز عُريانان به يك سو باز رو يا چو ايشان فارغ از تن جامه شو ور نمي‌تواني كه كُل عريان شوي جامه كم كن تا رهِ اوسط روي ب 3511- 3500 صِفَت: كنايت از تفصيل در گفتار.
نطق موسي: اشارت است به اعتراض موسي (ع) به همراه خود، چنان كه در قرآن كريم
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 658
آمده است. خلاصه آن كه: موسي از آن بنده (كه او را خضر دانسته‌اند) خواست با وي هم سفر شود تا از آن چه آموخته او را بياموزد. وي گفت تو شكيباييِ هم سفري مرا نداري، چرا كه از سرِّ آن چه كنم ناآگاهي. موسي گفت من نافرماني تو نكنم. وي گفت پس از آن چه كنم مپرس تا خود تو را بگويم. پس با او به كشتي نشست و او كشتي را سوراخ كرد. موسي بر او خرده گرفت. نيز جواني را كشت و موسي بر وي اعتراض كرد و به دهي رسيدند و از مردم ده خوردني خواستند و آنان مضايقت كردند. در آن جا ديواري در حال افتادن بود همراه موسي آن ديوار را مرمّت كرد. موسي گفت چه خوب بود كه مزدي براي اين كار مي‌گرفتي. همراه وي ديگر مصاحبت او را تحمل نكرد و سِرّ هر سه كار خود را براي او گفت، كه كشتي از آن مستمندان بود آن را سوراخ كردم تا پادشاه كشتي را به بيگاري نگيرد. و جوان گمراه بود و بيم آن مي‌رفت كه پدر و مادر خود را گمراه سازد و زير ديوار گنجي از آنِ دو يتيم بود آن را مرمّت كردم تا گنج در امان ماند، و كودكان بزرگ شوند و آن را بردارند. (سوره كهف، آيه‌هاي 65- 82) فزون آمدن: چنان كه نوشته شد شرط همراهي اين بود كه هر چه كند، موسي از آن نپرسد تا خضر راز آن را بگويد. ليكن موسي اين شرط را رعايت نكرد و پي در پي از او پرسش نمود.
شِقاق: مخالفت.
مُكثِر: پر گو.
فِراق: مأخوذ است از آيه «قالَ هذا فِراقُ بَيْنِي وَ بَيْنِكَ سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيلِ ما لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْراً.» (كهف، 78) 78) شِسته: نشسته.
خنبان شدن: اين تركيب مطمئناً همان است كه در حديقه سنايي «خشك جنباني» آمده:
اندر اين ره نماز روحاني آن به آيد كه خشك جنباني
جان گدازد نماز بار خداي خشك جنبان بود هميشه گداي (حديقة الحقيقة، ص 141) اما درست واژه خنبان است. خنبان: از خنبيدن، خميدن. خشك خنبان شدن: بي‌هوده خم گشتن، ركوع و سجود بي‌اثر. چرا كه با حدث كردن و وضو نساختن نماز بي‌طهارت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 659
به جا آورده.
پيشين: از پيش. (از پيش نمازت باطل شد.) عريانان: كنايت از وارستگان كه از همه رنگ تعلّق آزادند.
جامه كم كردن: كنايت از به كمتر چيز بسنده كردن.
چنان كه ديديم همراه موسي شرط همراهي وي را با خود خاموشي دانست. شرط حضور مريد در محضر مراد نيز چنين است از آن چه كند و گويد نبايد پرسيد و خود را فروتر از او بايد ديد. اگر مريد بر مراد خرده گيرد يا خود را در چيزي آگاه‌تر از او بيند رسم ارادت را ترك گفته است، در اين صورت وي از مراد بريده است هر چند بصورت در محضر او باشد. چنان كه شرط قبولي نماز طهارت است و اگر نماز گزاري بي‌طهارت به نماز ايستاد كاري بي‌هوده كرده است.

**عذر گفتن فقير به شيخ‌**

عذر گفتن فقير به شيخ
پس فقير آن شيخ را احوال گفت عذر را با آن غرامت كرد جفت مر سؤال شيخ را داد او جواب چون جوابات خضر خوب و صواب آن جواباتِ سؤالاتِ كليم كِش خضر بنمود از ربِّ عليم گشت مشكلهاش حل، و افزون زياد از پي هر مشكلش مفتاح داد از خضر درويش هم ميراث داشت در جواب شيخ همّت بر گماشت ب 3516- 3512 احوال گفتن: حقيقت حال را بيان داشتن.
غَرامت: در لغت به معني تاوان دادن است، و در اين بيت كنايت از اعتراض صوفيان بر «خوردن بسيار» و «گفتن بسيار» كه بر آن تشنيع كردند.
عذر را با غرامت جفت كردن: كنايت از رد كردن اتهام، با نمودن سرِّ كار خويش تا حقيقت بر منكران آشكار گردد. چنان كه تفصيل آن در بيتهاي بعد خواهد آمد.
گفت راه اوسط ار چه حكمت است ليك اوسط نيز هم با نسبت است آب جو نسبت به اشتر هست كم ليك باشد موش را آن همچو يَم هر كه را باشد وظيفه چار نان دو خورد يا سه خورد، هست اوسط آن ور خورد هر چار دور از اوسط است او اسير حرص مانند بط است هر كه او را اشتها ده نان بود شش خورد مي‌دان كه اوسط آن بود چون مرا پنجاه نان هست اشتها مر تو را شش گرده، هم دستيم ني تو به ده ركعت نماز آيي ملول من به پانصد در نيايم در نُحول «84»
آن يكي تا كعبه حافي مي‌رود وين يكي تا مسجد از خود مي‌شود آن يكي در پاكبازي جان بداد وين يكي جان كند تا يك نان بداد \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(84) در حاشيه نسخه اساس: خمول
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 661
اين وسط در با نهايت مي‌رود كه مر آن را اوّل و آخر بود اوّل و آخر ببايد تا در آن در تصوّر گنجد اوسط يا ميان بي‌نهايت چون ندارد دو طرف كي بود او را ميانه مُنصرَف اوّل و آخر نشانش كس نداد گفت لَو كانَ لَهُ البَحرُ مِداد هفت دريا گر شود كلّي مدِيد نيست مر پايان شدن را هيچ اميد باغ و بيشه گر شود يك سر قلم زين سخن هرگز نگردد هيچ كم آن همه حبر و قلم فاني شود وين حديث بي‌عدد باقي بود حالت من خواب را ماند گهي خواب پندارد مر آن را گُمرهي چشم من خفته دلم بيدار دان شكل بي‌كارِ مرا بر كار دان ب 3534- 3517 آب جو و اشتر: نگاه كنيد به: شرح بيت 3422/ 2 يَم: دريا.
وَظيفَه: مقرّري.
هم دست: همانند، مساوي.
نُحول: لاغري، بيماري، و لاغر شدن از بيماري.
حافِي: پا برهنه.
از خود شدن: از پا در آمدن.
با نهايت: محدود.
مُنصرَف: جاي باز گشت، جاي رفت و برگشت.
كف همي‌بيني روانه هر طرف كفّ بي‌دريا ندارد مُنصَرَف 1030/ 5 (چون چيزي را آغاز و انجام نباشد ميانه‌اي براي آن نيست تا از آن، به دو طرف آغاز و پايان باز گشت.) اول و آخر ...: كسي نشان اول و آخر بي‌نهايت را نداد. بي‌نهايت اول و آخر ندارد.
لَو كانَ: مأخوذ است از آيه «قُلْ لَوْ كانَ الْبَحْرُ مِداداً لِكَلِماتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِماتُ رَبِّي: بگو اگر دريا مداد شود كلمات پروردگار مرا، همانا دريا پايان يابد پيش از
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 662
آن كه كلمات پروردگار من پايان يابد.» (كهف، 109) كلمات پروردگار من بي‌پايان است.
باغ و بيشه: اشارت است به آيه «وَ لَوْ أَنَّ ما فِي الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلامٌ وَ الْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ ما نَفِدَتْ كَلِماتُ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ: و اگر آن چه در زمين از درختان است قلم بود و دريا مدد دهد آن را از پس آن (دريا) هفت درياي ديگر كلمات خدا پايان نيابد. و خدا قوي، داناي درست كردار است.» (لقمان، 27) حِبر: آن را سياهي دوات معني كرده‌اند (مانند مداد)، ليكن گويا «حبر» رنگي كبود بوده است كه برخي چيزها را كه ماندني بايد بود مانند سجلّات و مصحفها با آن مي‌نوشتند. (نگاه كنيد به: لغت نامه، ذيل همين كلمه) حالت من خواب را ماند:
حالِ عارف اين بود بي‌خواب هم گفت ايزد هم رُقودٌ زين مَرَم
خفته از احوالِ دنيا روز و شب چون قلم در پنجه تقليبِ رب 393- 392/ 1
گفت پيغمبر كه عَينايَ تَنام لا يَنَامُ قَلبِي عَن رَبِّ الأنام چشم تو بيدار و دل خفته به خواب چشمِ من خفته دلم در فتحِ باب مر دلم را پنج حسّ ديگر است حسّ دل را هر دو عالم منظر است تو ز ضعف خود مكن در من نگاه بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ عينِ مشغولي مرا گشته فراغ پاي تو در گِل مرا گِل گشته گُل مر تو را ماتم مرا سور و دهل در زمينم با تو ساكن در محل مي‌دوم بر چرخ هفتم چون زُحل همنشينت من نيم سايه من است برتر از انديشه‌ها پايه من است ز آن كه من ز انديشه‌ها بگذشته‌ام خارج انديشه پويان گشته‌ام حاكم انديشه‌ام محكوم ني ز آن كه بَنّا حاكم آمد بر بِنا جمله خلقان سخره انديشه‌اند ز آن سبب خسته دل و غم پيشه‌اند قاصدا خود را به انديشه دهم چون بخواهم از ميانشان بر جهم من چو مرغ اوجم انديشه مگس كي بود بر من مگس را دسترس شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 663
قاصدا زير آيم از اوج بلند تا شكسته پايگان بر من تنند چون ملالم گيرد از سفلي صفات بر پرم همچون طُيورُ الصّافات پرّ من رُسته است هم از ذات خويش بر نچفسانم دو پر من با سريش جعفر طيّار را پَر جاريه است جعفر طرّار را پر عاريه است نزد آن كه لَم يَذُق دعوي است اين نزد سُكّانِ افق معني است اين لاف و دعوي باشد اين پيش غراب ديگ تي و پُر يكي پيش ذُباب ب 3553- 3535 عَينَاي تنام: چشمان من مي‌خوابد. مأخوذ است از حديث «تَنامُ عَينايَ وَ لا يَنامُ قَلبِي: دو چشم مي‌خوابد و دلم نمي‌خوابد.» (احاديث مثنوي، ص 70 و 102) مجلسي از قرب الاسناد از امام رضا (ع) آرد كه: «مَنامُنا وَ يَقظَتُنا واحِدَة.» (بحار الانوار، ج 27، ص 302) و كليني از امام صادق (ع) در علامتهاي امام عصر (عج) آرد كه: «تَنامُ عَينُهُ وَ لا يَنامُ قَلبُهُ.» (اصول كافي، ج 1، ص 388)
آن محمّد خفته و تكيه زده آمده سِر گِرد او گَردان شده 4531/ 3 لا يَنامُ قَلبي ...: دل من از پروردگار آدميان در خواب نيست. (پيوسته دلم به ياد خداست.) فَتح باب: نگاه كنيد به: شرح بيت 3117/ 2 پنج حس دروني: نگاه كنيد به: شرح بيت 49/ 2 هر دو عالم مَنظَر بودن: حسهاي بروني تنها عالم جسماني را درك مي‌كنند. اما حسهاي دروني ظاهر و باطن را مي‌بيند.
عين مشغولي ...: امير مؤمنان علي (ع) در وصف «متقين» فرمايد: «اگر در جمع بي‌خبران است (به زبان خاموش و دل او به ياد خداست) پس او را در شمار ذكر گويان آرند و اگر در جمع ياد آوران باشد، از بي‌خبرانش به حساب نيارند.» (نهج البلاغه، خطبه 193) و در شرح «رِجالٌ لا تُلْهِيهِمْ تِجارَةٌ وَ لا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ» (نور، 37) فرمايد: «نه بازرگاني سر گرمشان ساخته، و نه خريد و فروخت يادِ خدا را از دل آنان انداخته.» (نهج البلاغه، خطبه 222)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 664
پاي تو در گِل: كنايت از سخت دل بسته بودن به اين جهان. (تو به دنيا بسته‌اي و من دنيا را وسيلت كسب آخرت كرده‌ام.) گِل گُل گشتن: حيات جسماني دوراني كوتاه دارد و به هم مي‌ريزد چون گل كه دير نپايد.
(تو به دنيا چسبيده‌اي و من از آن زود مي‌گذرم. تو دنيا را براي پرورش تن و راحت جسم مي‌خواهي و من براي اندوختن توشه آخرت.) سور و دهل: كنايت از شادماني و عشرت. تو سخت گرفتار پرورش جسم خويش هستي حالي كه من پرورش جسم را به خاطر آماده ساختن براي عبادت خدا مي‌خواهم. امير مؤمنان علي (ع) را در اين باره سخني است، و دور نيست كه مولانا در اين سروده‌ها بدان سخن توجه داشته است: «دنيا خانه راستي است براي كسي كه آن را راستگو انگاشت، و خانه تندرستي است آن را كه شناختش و باور داشت، و خانه بي‌نيازي است براي كسي كه از آن توشه اندوخت، و خانه پند است براي آن كه از او پند آموخت. مسجد محبّان خداست و نمازگاه فرشتگان او، و فرود آمد نگاه وحي خدا و تجارت جاي دوستان او.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 131) و نيز در باره دنيا فرمايد: «آن كه از آن بسيار برداشت به درويشي محكوم است و آن كه خود را بي‌نياز انگاشت به آسايش مقرون.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 367) همنشينت من نيم: تو مرا چون خود در زمين و در بند جسم مي‌پنداري حالي كه آن چه تو مي‌بيني جسم من است، اما جان من به خدا پيوسته است و رتبت من برتر از آن است كه پاي بندان جسم و جسمانيها آن را توانند دريافت.
سايه: كنايت از جسم. شما جسم مرا مي‌بينيد و از روح من آگاه نه‌ايد.
حاكم انديشه‌ام: عقل جزئي كه منشأ آن ادراك حواس است در تصرّف من است آن كه به خدا پيوست همه چيز در فرمان او خواهد بود كه «مَن كانَ لِلّهِ كانَ اللَّهُ لَه.»
باده از ما مست شد نه ما از او قالب از ما هست شد نه ما از او
ما چو زنبوريم و قالبها چو موم خانه خانه كرده قالب را چو موم 1813- 1812/ 1 «85» خود را به انديشه دادن: كنايت از گهگاه پرداختن به دنيا و بهره گيري از عقل جزئي.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(85) ياد آوري دكتر علي محمد سجادي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 665
بر جهيدن: روي گرداندن.
قاصدا زير آمدن: كنايت از آميختن با مردم چنان كه سعدي در باره رسول اكرم (ص) گفته است: «گاه با جبرائيل و ميكائيل نپرداختي و گاه با حفصه و زينب ساختي.» همنشيني اوليا با مردم عادي براي آن است كه آنان را تربيت كنند و از خوي زشتشان برهانند.
سفلي صفات: كنايت از مردم دنيا.
هين بياييد اي پليدان سوي من كه گرفت از خويِ يزدان خويِ من
در پذيرم جمله زشتيت را چون مَلَك پاكي دهم عفريت را 205- 204/ 5 طُيُورُ الصّافات: پرندگان صف كشيده. مأخوذ است از آيه «أَ وَ لَمْ يَرَوْا إِلَي الطَّيْرِ فَوْقَهُمْ صافَّاتٍ وَ يَقْبِضْنَ ما يُمْسِكُهُنَّ إِلَّا الرَّحْمنُ إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْ‌ءٍ بَصِيرٌ: آيا نمي‌نگرند پرندگاني را كه بر فرازشان پر گشوده و فراهم آورده‌اند جز رحمن كسي آنان را نگاه نتواند داشت همانا او به هر چيز بيناست.» (ملك، 19) جعفر طيّار: جعفر بن ابي طالب بن عبد المطلب، برادر علي (ع)، و پسر عموي رسول اكرم (ص). تاريخ ولادت او معلوم نيست، از سابقان در اسلام است. از مهاجران هجرت دوم به حبشه بود. سال هفتم هجرت از آن جا باز گشت. در جنگ مُؤته كه به سال هشتم هجرت در گرفت شهيد شد. دو دست او را بريدند. رسول (ص) فرمود خدا بدو دو بال عطا كرد تا در بهشت پرواز كند. بدين رو به «جعفر طيّار» ملقب گشت. مزار او در كَرَك (يكي از ايالتهاي اردن) است.
جاريه: اين واژه در جاي ديگر نيز مقابل «عاريه» آمده است:
اي برادر بر تو حِكمت جاريه است آن ز ابدال است و بر تو عاريه است 3255/ 1 «جاريه» به معني متصل و پيوسته است. (پر جعفر ذاتي او و پيوسته اوست.) جعفر طرّار: ظاهراً اسمي بي‌مسماي خاص است، نظير: خواجه ابو العلا، بو الحسن. و تنها براي رعايت قافيه آمده است.
لَم يَذُق: (جمله فعليه منفي) نچشيده است. «مَن لَم يَذُق لَم يَدرِ: آن كه نچشيده نمي‌داند.» افق: كرانه آسمان. «وَ هُوَ بِالْأُفُقِ الْأَعْلي.» (نجم، 7)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 666
سُكّانِ افق: باشندگان ملا اعلَي. آنان كه از جهان فرودين رسته‌اند. آنان كه در عالمي فوق عالم جسماني سير مي‌كنند.
غراب: زاغ، و در اصطلاح صوفيان جسم كلي است به خاطر غايت بعد او از عالم قدس.
(كشاف اصطلاحات الفنون، به نقل از لغت نامه، و نگاه كنيد به: تعريفات جرجاني) غراب در اين بيت كنايت از كساني است كه مسخّر جسم‌اند و جز جسماني چيزي را در نمي‌يابند.
تي: تهي، خالي.
ذُباب: مگس.
ديگ تِي و پر نزد مگس يكي است: شارحان نوشته‌اند مقصود اين است كه ديگ پر و تهي براي مگس يكسان است چون نمي‌تواند در ديگ را بر دارد. ولي ظاهراً مقصود اين است كه بهره مگس از آن اندك است و به اندازه خردي جسم خود تواند از ديگ بر دارد. پس ديگ پر باشد يا تهي براي او يكسان است. «ذباب» رمز دنيا طلبان است كه به «متاع قليل» بسنده كرده‌اند.
چون كه در تو مي‌شود لقمه گهر تن مزن چندان كه بتواني بخور شيخ روزي بهر دفع سوء ظن در لگن قي كرد پر دُر شد لگن گوهر معقول را محسوس كرد پير بينا بهر كم عقلي مرد چون كه در معده شود پاكت پليد قفل نه بر حلق و پنهان كن كليد هر كه در وي لقمه شد نور جلال هر چه خواهد تا خورد او را حلال ب 3558- 3554 لقمه گهر شدن: در بيتهاي 3559- 3576 توضيح آن آمده است. ليكن گذشته از آن توضيح، لقمه گهر شدن كنايت از اين است كه مردان خدا اگر طعامي مي‌خورند براي آن است كه آنان را در انجام طاعت و عبادت نيرو دهد حالي كه ديگران براي پرورش جسم خورند.
باز نان را زيرِ دندان كوفتند گشت عقل و جان و فهمِ هوشمند 3167/ 1
كآن گدايي كآن بجد مي‌كرد او بهرِ يزدان بود نه از بهر گلو شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 667
ور بكردي نيز از بهرِ گلو آن گلو از نورِ حق دارد غُلو
در حق او خوردِ نان و شهد و شير به ز چلّه وز سه روزه صد فقير
نور مي‌نوشد مگو نان مي‌خورد لاله مي‌كارد به صورت مي‌چرد 2706- 2703/ 5 شيخ: ممكن است درويشِ مورد بحث باشد يا يكي از مشايخ بزرگ. و مقصود اين است كه گاه كردار، دليل راستي گفتار است، چنان كه در بيتهاي بعد با تفصيل بيشتر خواهد آمد.
گوهر معقول: ظاهر لفظ اين است كه آن چه خورده بود قي كرد و خورده‌ها بدل به دُر شد.
چنان كه در مطاوي برخي بيتها آمده است، غذايي كه شيخ (ولي حق) مي‌خورد به عقل و جان بدل مي‌شود. در اين بيتها گويد شيخ عقل و جان را كه گوهر معقول بود به محسوس تبديل كرد تا مرد نادان ببيند و عبرت گيرد.
صوفيان درويش را پر خوار، پر گو، و پر خواب مي‌پنداشتند، و بر گفتن، خفتن، و خوردن او انگشت مي‌گذاشتند. شكايت پيش شيخ مي‌برند، شيخ با آن كه مقام صوفي را مي‌داند براي آگاه ساختن شكوه كنندگان درويش را مي‌گويد در كارها اندازه نگاه دار، و حد وسط را از نظر دور مدار كه «خَيرُ الأُمورِ أوسَطُها.» درويش در پاسخ گويد وسط امري نسبي است نيز متعلّق به محدود است، و نامحدود را آغاز و انجام و ميانه نيست، چنان كه كلمات اللَّه را نهايت نباشد. و از اين سخن قصدش اين است كه من چون ديگران نيستم من به خدا پيوسته‌ام و در او فاني شده‌ام، و چون چنين است در آن چه كنم و گويم مرا با ديگران قياس نبايد كرد.
آنان كه تنها براي پرورش جسم مي‌خورند، همان به كه دهان ببندند و چيزي نگويند.
و آن كه لقمه در وي به نور مبدل مي‌شود بگذار تا هر چه خواهد خورد كه او را حلال باشد.

**بيان دعويي كه عين آن دعوي گواه صدق خويش است‌**

بيان دعويي كه عين آن دعوي گواه صدق خويش است
گر تو هستي آشنايِ جان من نيست دعوي، گفتِ معني لان من گر بگويم نيم شب پيش توام هين مترس از شب كه من خويش توام اين دو دعوي پيش تو معني بود چون شناسي بانگ خويشاوندِ خود پيشي و خويشي دو دعوي بود ليك هر دو معني بود پيش فهم نيك قربِ آوازش گواهي مي‌دهد كين دم از نزديكِ ياري مي‌جهد لذّت آوازِ خويشاوند نيز شد گوا بر صدق آن خويش عزيز باز بي‌الهامِ احمق كو ز جهل مي‌نداند بانگِ بيگانه ز اهل پيش او دعوي بود گفتار او جهلِ او شد مايه انكارِ او پيش زيرك كاندرونش نورهاست عين اين آواز معني بود راست يا به تازي گفت يك تازي زبان كه همي‌دانم زبان تازيان عين تازي گفتنش معني بود گر چه تازي گفتنش دعوي بود يا نويسد كاتبي بر كاغذي كاتب و خط خوانم و من امجدي اين نوشته گر چه خود دعوي بود هم نوشته شاهد معني بود يا بگويد صوفيي ديدي تو دوش در ميان خواب سجّاده بدوش من بُدم آن و آن چه گفتم خواب در با تو اندر خواب در شرح نظر گوش كن چون حلقه اندر گوش كن آن سخن را پيشواي هوش كن چون تو را ياد آيد آن خواب اين سخن معجزِ نو باشد و زرّ كهن گر چه دعوي مي‌نمايد اين ولي جان صاحب واقعه گويد بلي ب 3576- 3559 معني لان: معني زار. گفتِ معني لان: سخن سراسر معني.
دو دعوي: دعوي خويشاوندي و پيش او بودن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 669
پيشي: نزديك بودن.
فهم نيك: فهم زود ياب، فهم روشن.
دم: آواز.
نزديك: نزد.
هزار زاره كنم بشنوند زاره من به خلوت اندر نزديك خويش زاره كنم (دقيقي، به نقل از لغت نامه) جهيدن: رسيدن.
بي‌الهام: ناآگاه. كه خدايش نور معرفت نداده.
امجد: چنين است در نسخه اساس، و امجد، به معني بزرگوار و جوانمرد است و احتمال مي‌رود «ابجدي» بوده است كنايت از ابجد دان. و كاتب آن را درست ننوشته.
واقعه: خواب.
زَرِّ كهن: طلايي كه به علّت قدمت بهاي بيشتري يافته است. كنايت از گفتار پر ارزش.
برخي دعويها خود عين حقيقت است، يا حقيقت دعوي را مي‌نماياند. چون كسي دعوي دانستن زباني كند و بدان زبان سخن گويد، آن دعوي عين حقيقت است، يا به گفته مولانا شب هنگام خويشاوندي كه در كنار تو خفته است گويد من خويش تو و نزديك تو هستم. شنيدن آواز او از نزديك و آشنا بودن با صدا، هر دو دعوي وي را اثبات مي‌سازد. يا كسي تو را از خوابي كه ديده‌اي خبر دهد و به تو گويد در خواب به تو چنين و چنان گفتم، بايد آن چه را گفتم به كار بندي. ياد آوري آن خواب نيز حقيقتي است روشن و برهاني است بر صدق دعوي گوينده. مولانا در طي اين بيتها در صدد بيان نكته ديگري است و آن اينكه دريافتن چنين حقيقتها را عنايت حق همراه بايد و گر نه پذيرفتن آن محال نمايد، چنان كه دعوي پيمبران و مردان خدا را آنان كه با ايشان جانشان با آن دعوي آشنا بود، پذيرفتند، اما كساني كه از عنايت الهي بهره نداشتند منكرانشان گشتند.
در داستان گذشته شيخي كه او را تهمت زدند با آن چه نشان داد، گفتار خود را با كردار توام ساخت.
پس چو حكمت ضاله مؤمن بود آن زهر كه بشنود موقِن بود چون كه خود را پيش او يابد فقط چون بود شك چون كند او را غلط شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 670
تشنه‌اي را چون بگويي تو شتاب در قدح آب است بستان زود آب هيچ گويد تشنه كين دعوي است رو از برم اي مدّعي مهجور شو! يا گواه و حجّتي بنما كه اين جنس آب است و از آن ماء معين يا به طفل شير مادر بانگ زد كه بيا من مادرم هان اي ولد طفل گويد مادرا حجّت بيار تا كه با شيرت بگيرم من قرار در دل هر امّتي كز حق مزه است روي و آواز پيمبر معجزه است چون پيمبر از برون بانگي زند جانِ امّت در درون سجده كند ز آن كه جنس بانگ او اندر جهان از كسي نشنيده باشد گوش جان آن غريب از ذوق آواز غريب از زبان حق شنود إنِّي قريب ب 3587- 3577 ضاله مومن: نگاه كنيد به: شرح بيت 2896/ 2 موقن: يقين كننده، باور دارنده.
فقط: تنها، تنهايي.
غلط كردن: نشناختن.
مهجور: دور.
ماء معين: آب روان.
مزه: كنايت از نشان هدايت.
غريب: استعارت از روح انساني كه از عالم مجردات است و در عالم خاك افتاده.
غريب: شگفت.
إنِّي قريب: مأخوذ است از آيه «وَ إِذا سَأَلَكَ عِبادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذا دَعانِ: و چون بندگان من تو را از من پرسند پس همانا من نزديكم مي‌پذيرم دعوت خواننده را گاهي كه مرا بخواهد.» (بقره، 186) آنان كه حقيقت را شناخته‌اند و در جست و جوي آن بر آمده‌اند چون نشانه آن را در كسي ديدند، پي او را شناخته‌اند و از او مي‌پذيرند، چنان كه دعوت پيمبران را كساني پذيرفتند كه جانهاشان آن دعوت را شنيده و لبيك گفته بود اما آنان كه با آن دعوت آشنا نبودند نپذيرفتند و راه خلاف پيمودند.

**سجده كردن يحيي عليه السّلام در شكم مادر مسيح را عليه السّلام‌**

**اشاره**

سجده كردن يحيي عليه السّلام در شكم مادر مسيح را عليه السّلام
مادر يحيي به مريم در نهفت پيشتر از وضع حمل خويش گفت كه يقين ديدم درون تو شهي است كو اولُوا العَزم و رسول آگهي است چون برابر اوفتادم با تو من كرد سجده حمل من اي ذُو الفِطَن اين جنين مر آن جنين را سجده كرد كز سجودش در تنم افتاد درد گفت مريم من درون خويش هم سجده‌اي ديدم از اين طفل شكم ب 3592- 3588 سجده كردن يحيي: مرحوم فروزانفر در اين باره روايتي از قصص الانبياء ثعلبي آورده و نيز رجوع به تفسير طبري داده است. (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 82) مجلسي از تفسير امام حسن عسكري (ع) آرد «سَجَدَ يَحيَي وَ هُوَ فِي بَطنِ امِّهِ لِعِيسَي بنِ مَريمَ فَذلِكَ أوّلُ تَصدِيقهِ.» (بحار الانوار، ج 14، ص 188) و نيز از الكامل آورده «و يحيي أَوّلُ مَن آمَنَ بعِيسي وَ صَدَّقَه وَ ذَلِك أنَّ امَّهُ كانَت حامِلًا فَاستَقبَلَت مَريَمَ وَ هِيَ حاملٌ بعِيسي (ع) فَقالَت لَها يَا مَريَمُ أحاملٌ انتِ قالَت لِما ذا تَسألِيني قالَت انِّي أرَي ما فِي بَطنِي يَسجُد لِما فِي بَطنك: يحيي نخستين كس بود كه به عيسي ايمان آورد و تصديق او كرد و آن چنان است كه مادر يحيي كه حامل بود، پيش مريم رفت و مريم عيسي (ع) را در شكم داشت.
مادر يحيي او را پرسيد حامل هستي، گفت براي چه مي‌پرسي؟ گفت مي‌بينم آن كه در شكم من است بدان كه در شكم تو است سجده مي‌كند.» (بحار الانوار، ج 14، ص 188- 189، الكامل، ابن اثير، ج 1، ص 299- 300) و در انجيل لوقاست: «مريم به خانه زكريا شد و به الزابت سلام كرد. چون الزابت سلام مريم را شنيد جنين در شكم او جنبيد و الزابت از روح القدس پر شد و فريادي بلند كشيد و گفت مبارك بادي تو در ميان زنان و مبارك باد آن ميوه دل تو.» (انجيل لوقا، فصل اول، آيه 39- 42) الُوا العَزم: خداوندان اراده و پايداري، و در اصطلاح پيمبراني‌اند كه دين آنان براي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 672
همگان بود و آنان نوح، ابراهيم، موسي، عيسي (ع)، و محمد (ص) اند.
ذو الفِطَن: زيرك، آگاه.

**اشكال آوردن بر اين قصّه‌**

اشكال آوردن بر اين قصّه
ابلهان گويند كين افسانه را خط بكش زيرا دروغ است و خطا ز آن كه مريم وقت وضعِ حملِ خويش بود از بيگانه دور و هم ز خويش از برونِ شهر، آن شيرين فسون تا نشد فارغ نيامد خود درون چون بزادش آن گهانش بر كنار بر گرفت و بُرد تا پيش تبار مادر يحيي كجا ديدش كه تا گويد او را اين سخن در ماجرا ب 3597- 3593

**جواب اشكال‌**

جواب اشكال
اين بداند كآن كه اهل خاطر است غايبِ آفاق او را حاضر است پيش مريم حاضر آيد در نظر مادر يحيي كه دور است از بصر ديده‌ها بسته ببيند دوست را چون مشبّك كرده باشد پوست را ور نديدش نه از برون نه از اندرون از حكايت گير معني اي زبون ني چنان كافسانه‌ها بشنيده بود همچو شين بر نقش آن چفسيده بود تا همي‌گفت آن كليله بي‌زبان چون سخن نو شد ز دمنه بي‌بيان ور بدانستند لحن همدگر فهم آن چون كرد بي‌نطقي بشر در ميانِ شير و گاو آن دمنه چون شد رسول و خواند بر هر دو فسون چون وزير شير شد گاوِ نبيل؟ چون ز عكس ماه ترسان گشت پيل؟ اين كليله و دمنه جمله افتراست ور نه كي با زاغ لك‌لك را مري است اي برادر قصّه چون پيمانه‌اي است معني اندر وي مثال دانه‌اي است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 674
دانه معني بگيرد مردِ عقل ننگرد پيمانه را گر گشت نقل ماجراي بلبل و گل گوش دار گر چه گفتي نيست آن جا آشكار ب 3610- 3598 خط كشيدن: كنايت از باطل دانستن، به حساب نياوردن.
خاطر: در اصطلاح عارفان خطابي است كه در دل آيد. هجويري گويد: «به خاطر، حصول معني خواهند اندر دل با سرعت زوال آن به خاطري ديگر ... و اهل خاطر متابع خاطر اول باشند، اندر امور كه آن از حق باشد تعالي و تقدس.» (كشف المحجوب، ص 502) اهل خاطر: آن كه خدا در دل او اندازد، آن كه حقيقت در دل او راه يافته باشد.
مشبّك كردن پوست: كنايت از جسم را دريدن و به جان رسيدن، همه معني شدن و به ديده دل ديدن و دريافتن چيزي را.
معني از حكايت گرفتن: ظاهر حكايت را واگذاردن و به معني آن پرداختن، چنان كه عبيد گويد:
غرض از موش و گربه بر خواندن مدعا فهم كن پسر جانا چون شين بر نقش چفسيدن: در واژه «نقش» شين حرفي است كه به آخر كلمه نقش بسته است. (به ظاهر افسانه چسبيدن و معني را رها كردن.) نوشيدن: نيوشيدن.
بعد از آن از بانگِ زنبورِ هوا بانگِ آبِ جو بنوشي اي كيا 3215/ 3 لحن: آواز. مجازاً: سخن، گفتار، زبان.
در ميان شير و گاو: نگاه كنيد به: كليله و دمنه، باب «شير و گاو».
از عكس ماه ترسان شدن: اشارت است به داستاني از كليله. خلاصه آن اينكه فيلان به سرزمين خرگوشان در آمدند و آنها را آسيب رساندند خرگوشي تيز هوش نزد ملك پيلان شد و خود را رسول ماه خواند و بدو گفت ماه از اينكه تو بي‌رخصت به زمين او در آمده‌اي خشمگين است. فيل را بر سر چشمه آورد و عكس ماه را در چشمه بدو
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 675
نماياند. (نگاه كنيد به: كليله و دمنه، ص 202، و ذيل بيت 2737/ 3) نبيل: تيز هوش، تيز خاطر. در برخي نسخه‌هاي سنايي تركيب «گاو نبيل» آمده است:
زال پنداشت هست عزرائيل بانگ برداشت پيش گاو نبيل (حديقة الحقيقة، حاشيه صفحه 455) افتري: افترا، افتراء، تهمت.
زاغ و لك‌لك: محتمل است اشارت به داستان «زاغ و ملك بومان» باشد كه در كليله و دمنه در باب «بوف و زاغ» آمده است، يا داستان «پريدن و چريدن مرغي با مرغي كه جنس او نبود.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2092/ 2) نقل گشتن پيمانه: تغيير يافتن آن، چنان كه مظروف از ظرفي به ظرف ديگر ريخته شود.
(غرض معني است و اگر لفظ دگرگون شود خردمند بدان دگرگوني توجهي نكند.) داستان حامل شدن مريم به عيسي (ع) در قرآن كريم (سوره مريم) آمده است. نيز داستان تولد يحيي را در سوره‌هاي آل عمران، انعام، مريم، طه، و انبياء توان ديد. چنان كه در سوره مريم مي‌خوانيم مريم از كسان خود جدا شد و به مكاني شرقي رفت. در آن جا روح بر او پديد شد و مژده فرزندي به وي داد. مريم گفت چگونه مرا فرزندي باشد كه شوي نديده‌ام و بد كاره نيستم. روح گفت حكم خدا چنين است. چنين خواسته است كه تو با اين كار آيتي باشي. پس او را درد زادن گرفت و نزد خرما بن رفت. و گفت كاش از اين پيش مرده بودم و فراموش شده. ندا بدو رسيد اندوهگين مباش! پروردگارت از زير پاي تو آبي روان ساخت خرما بن را بجنبان تا خرماي تازه برايت فرو ريزد.
بخور و بياشام و شاد باش و اگر از آدميان يكي را ديدي بگو من براي رحمان روزه نذر كرده‌ام و امروز با هيچ آدمي سخن نگويم. پس مريم كودك را برداشت و نزد قوم خود آمد. (مريم، 16- 17) ظاهر اين آيه‌ها اين است كه مريم از آغاز حمل تا زادن از مردم خود كناره گرفته است، و در اين مدت با مادر يحيي روبرو نشده، اما چنان كه نوشته شد از اين ديدار در انجيل لوقا و برخي روايتهاي عامه و خاصه سخن رفته است. در اين صورت بايد گفت ميان آبستن شدن و وضع حمل فاصله زماني بوده است.- و اللّه اعلم.
مولانا در اين بيتها نخست گفته اعتراض كنندگان را مي‌آورد، سپس مي‌گويد اين
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 676
اشارتها رمزي است به حقيقت، و آن بيان بلندي رتبت بعض پيمبران است از بعض ديگر.
چنان كه غرض از داستانهاي افسانه مانند كه در معنيهاي بلند آن داستانهاست.

**سخن گفتن به زبان حال و فهم كردن آن‌**

**اشاره**

سخن گفتن به زبان حال و فهم كردن آن
ماجراي شمع با پروانه تو بشنو و معني گزين ز افسانه تو گر چه گفتي نيست سِرِّ گفت هست هين به بالا پر مپر چون جغد پست گفت در شطرنج كين خانه رُخ است گفت خانه از كجاش آمد به دست خانه را بخريد يا ميراث يافت فرّخ آن كس كو سوي معني شتافت گفت نحوي زيد عَمراً قَد ضَرَب گفت چونش كرد بي‌جرمي ادب عَمرو را جُرمش چه بُد كآن زيدِ خام بي‌گنه او را بزد همچون غلام گفت اين پيمانه معني بود گندمي بستان كه پيمانه است رد زيد و عَمرو از بهر اعراب است و ساز گر دروغ است آن تو با اعراب ساز گفت ني من آن ندانم عَمرو را زيد چون زد بي‌گناه و بي‌خطا گفت از ناچار و لاغي بر گشود عَمرو يك واوِ فزون دزديده بود زيد واقف گشت دزدش را بزد چون كه از حد بُرد او را حد سزد ب 3621- 3611 ماجراي شمع و پروانه: همچون ماجراي گل و بلبل در نظم فارسي شهرت فراوان دارد.
سرِّ گفت: معنيي كه سراينده يا آورنده داستان در نظر دارد.
به بالا پريدن: استعارت از گرفتن معني، و توجه نداشتن به لفظ.
رُخ: يكي از مهره‌هاي شطرنج.
زَيدٌ عَمراً قَد ضَرَب: (جمله اسميه) زيد عمرو را به تحقيق زد.
گندم ستدن و پيمانه رد كردن: نظير مغز را برداشتن و پوست را گذاشتن. (به معني بنگر و از لفظ بگذر.) اعراب: ظاهر كردن حركت رفع، نصب، يا جر بر حسب اقتضاي عامل، در حرف آخر اسم معرب.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 678
لاغ: مزاح.
واو دزديدن عمرو: چنان كه در رسم الخط ديده مي‌شود «عمرو» را با واو نويسند تا با «عمر» اشتباه نشود.
از حد برون: از اندازه برون شدن.
حد سزيدن: سزاوار حد شدن.
حد: در اصطلاح فقهي كيفري است كه گناهكار را بايد، چون تازيانه زدن زناكار يا ميخوار يا بريدن دست دزد. حد دزد چنان كه مي‌دانيم قطع دست است و مقدار مالي كه حد بر آن تعلّق مي‌گيرد يك چهارم دينار است يا چيزي كه بهاي آن اين اندازه باشد.
حنفيان نصاب دزدي را يك دينار يا ده درهم خالص گرفته‌اند و شافعيان و حنبليان ربع دينار. (الفقه علي المذاهب الاربعه) اما گفته مولانا:
زيد واقف گشت دزدش را بزد چون كه از حد بُرد او را حد سزد 3635/ 2 پاسخ طنز گونه است، نادان را براي خاموش ساختن او.
آشنايان به ادب مي‌دانند معلّمان اخلاق از دير باز بيشتر پندهاي خود را از زبان جانوران گفته‌اند. كليله و دمنه، مرزبان نامه، و كتابهاي ديگر از اين دست، بر چنين اساس است، و گاه عارفان داستان اشتياق خود را به درگاه ربوبي از زبان گل و بلبل سروده‌اند.
آن كه اهل معني است مغز را بر مي‌دارد، و آن كه در اين عالم سيري نكرده اعتراض مي‌آرد. نحويان براي آموختن قاعده‌هاي اين علم به شاگردان، زيد و عمرو را به ميان مي‌كشند كه زيد و عمرو را زد. آن كه هوشيار است، مي‌داند زيد و عمروي در كار نيست و غرض آموختن قاعده است. و آن كه نادان است به مخاصمت بر مي‌خيزد كه زيد چرا عمرو را زد.
مناسب سروده مولانا حكايتي است در لطايف الطوائف، كه خلاصه آن اينكه: در قزوين قاضي عالمي مرد و پسري عامي بر جاي او ماند. براي رعايت حقوق پدر، او را به جاي وي نشاندند. وي در مجلسها سخناني ناآگاهانه مي‌گفت. سرانجام، طالب علمي را بياوردند تا او را نحو بياموزد. معلم وي را گفت اين تركيب ياد گير كه «ضَرَبَ زَيدٌ عَمراً.» قاضي زاده گفت چرا زيد عمرو را زد؟ عمرو چه گناهي كرده بود؟ معلم گفت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 679
اين مثال است براي آموختن قاعده. قاضي زاده گفت وكلا را طلب كنيد تا زيد را بياورند كه مردي صالح گواهي مي‌دهد وي عمرو را زده است. معلم گفت قاضي زاده زيد و عمروي در كار نيست. قاضي زاده بر آشفت كه گمان دارم تو از اين زيد رشوت گرفته‌اي و مي‌خواهي اين مهم را درهم پيچي و نوكران را دستور داد تا او را به زندان برند.
خويشاوندان قاضي بسي رنج بردند تا او را از چنگ قاضي زاده رهاندند. (لطايف الطوائف، ص 407)

**پذيرا آمدن سخن باطل در دلِ باطلان‌**

پذيرا آمدن سخن باطل در دلِ باطلان
گفت اينك راست پذرفتم به جان كژ نمايد راست در پيش كژان گر بگويي احولي را مه يكي است گويدت اين دوست و در وحدت شكي است ور بر او خندد كسي گويد دو است راست دارد، اين سزاي بَد خواست بر دروغان جمع مي‌آيد دروغ للخبيثات الخَبِيثِين زد فروغ دل فراخان را بود دستِ فراخ چشم كوران را عثار سنگلاخ ب 3626- 3622 گفت: آن كه از نحوي مي‌پرسيد چرا زيد عمرو را زد.
به جان: از روي دل، از روي يقين.
أحول: دو بين.
وحدت: يكي، يكي بودن (ماه).
دروغان: دروغ‌گويان.
جمع آمدن: فراهم شدن، پيوستن.
للخَبيثات الخَبيثين: مأخوذ است از آيه «الْخَبِيثاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَ الْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثاتِ وَ الطَّيِّباتُ لِلطَّيِّبِينَ وَ الطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّباتِ: زنان پليد مردان پليد را شايند و مردان پليد زنان پليد را و زنان پاكيزه مردان پاكيزه را و مردان پاكيزه زنان پاكيزه را.» (نور، 26) دل فراخ: بلند نظر، بلند همّت.
چون شد حكيم باز جوانمرد و دل فراخ يك پير زن خريد به يك مشت سيم ماخ (عسجدي، به نقل از لغت نامه) فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي، «دل فراخ» را كنايت از ولي خدا گرفته است.
دست فراخ: گشاده دستي، نهايت بخشندگي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 681
چنان داد پاسخ كه دست فراخ همي مرد را نو كند برگ و شاخ (فردوسي، به نقل از لغت نامه) عِثار: لغزيدن، و به سر در افتادن.
كج انديش را سخن راست در دل ننشيند، و طبع پليد، جز سخن پليد نگزيند. نزديك بدين مضمون سروده سنايي (حديقة الحقيقة، ص 84) است، و نيز حكايت «پسر احول ميزبان» در مرزبان نامه (باب چهارم).

**جُستن آن درخت كه هر كه ميوه آن درخت خورد نميرد**

**اشاره**

جُستن آن درخت كه هر كه ميوه آن درخت خورد نميرد
گفت دانايي براي داستان كه درختي هست در هندوستان هر كسي كز ميوه او خورد و بُرد ني شود او پير ني هرگز بمُرد پادشاهي اين شنيد از صادقي بر درخت و ميوه‌اش شد عاشقي قاصدي دانا ز ديوانِ ادب سوي هندستان روان كرد از طلب سالها مي‌گشت آن قاصد از او گِرد هندستان براي جست و جو شهر شهر از بهر اين مطلوب گشت ني جزيره ماند و ني كوه و ني دشت هر كه را پرسيد كردش ريشخند كين كه جويد جز مگر مجنونِ بند بس كسان صفعش زدند اندر مزاح بس كسان گفتند اي صاحب فلاح جست و جوي چون تو زيرك سينه صاف كي تهي باشد كجا باشد گزاف وين مراعاتش يكي صفع دگر وين ز صفع آشكارا سخت‌تر مي‌ستودندش به تَسخر كاي بزرگ در فلان اقليم بس هول و سترگ در فلان بيشه درختي هست سبز بس بلند و پهن و هر شاخيش گبز قاصدِ شه بسته در جُستن كمر مي‌شنيد از هر كسي نوعي خبر بس سياحت كرد آن جا سالها مي‌فرستادش شهنشه مالها چون بسي ديد اندر آن غربت تعب عاجز آمد آخِر الامر از طلب هيچ از مقصود اثر پيدا نشد ز آن غرض غير خبر پيدا نشد رشته اوميدِ او بگسسته شد جُسته او عاقبت ناجُسته شد كرد عزم باز گشتن سوي شاه اشك مي‌باريد و مي‌بُرّيد راه ب 3644- 3627 جستن آن درخت: چنان كه در شاهنامه، كليله و دمنه، عجايب نامه، و فرائد السلوك (به نقل مرحوم فروزانفر) آمده آن درخت، دانش است. (نگاه كنيد به: مآخذ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 683
قصص و تمثيلات مثنوي، ص 83) قاصد: در تداول فارسي زبانان، پيك، نامه بر. ليكن در اين بيت به معني مطلق جوينده و مأمور است.
ديوان ادب: ظاهراً اين تركيب همان است كه در اصطلاح ديواني ايرانيان ديوان رسائل نام داشته.
از طلب: براي جست و جو.
شير و گرگ و روبهي بهرِ شكار رفته بودند از طلب در كوهسار 3013/ 1 از او: ضمير را مي‌توان به درخت و پادشاه رجوع داد (قاصد درخت يا قاصد از سوي پادشاه).
مجنون بند: ديوانه بندي، سخت ديوانه.
صَفع: پس گردني، با كف دست بر قفا زدن.
صاحِب فَلاح: رستگار.
سينه صاف: پاك دل، صافي ضمير.
وين مراعات ...: با اين ستودن او را ريشخند مي‌كردند و اين ستودن از پس گردني خوردن سخت‌تر بود.
تَسخَر: ريشخند.
هول و سترگ: اين دو كلمه را بهتر است صفت مقدم براي درخت گرفت (بس هول و سترگ درختي سبز هست)، چرا كه «هول» به معني ترس و ترسناك است و «سترگ» به معني بزرگ و كلان و صفت گرفتن اين دو واژه را براي اقليم بعيد به نظر مي‌رسد.
گبز: سطبر، قوي.
تَعَب: رنج.
آخر الامر: سرانجام.
جُسته ناجُسته شدن: به دست نيامدن. (آن چه مي‌جست به دست نيامد.) بريدن: پيمودن، طي كردن.
ارتباط اين داستان با داستان پيشين، نشان دادن درجه فهم مستمعان است از الفاظ،
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 684
چنان كه بعضي ظاهر لفظ را مي‌گيرند و دسته‌اي كه دلي دانا دارند به حقيقت آن مي‌نگرند.

**شرح كردن شيخ سرِّ آن درخت با آن طالب مقلّد**

شرح كردن شيخ سرِّ آن درخت با آن طالب مقلّد
بود شيخي عالمي قطبي كريم اندر آن منزل كه آيِس شد نديم گفت من نوميد پيش او روم ز آستانِ او به راه اندر شوم تا دعاي او بود همراه من چون كه نوميدم من از دل خواه من رفت پيش شيخ با چشم پُر آب اشك مي‌باريد مانند سحاب گفت شيخا وقت رحم و رِقّت است نااميدم وقت لطف اين ساعت است گفت وا گو كز چه نوميديستت چيست مطلوب تو رو با چيستت گفت شاهنشاه كردم اختيار از براي جُستن يك شاخسار كه درختي هست نادر در جهات ميوه او مايه آب حيات سالها جُستم نديدم يك نشان جز كه طنز و تَسخر اين سر خوشان شيخ خنديد و بگفتش اي سليم اين درخت علم باشد در عليم بس بلند و بس شگرف و بس بسيط آب حيواني ز درياي محيط ب 3655- 3645 قطب: در لغت به معنيهاي چند آمده است: مهتر قوم، استوانه آهني آسيا، آن چه قوام چيزي بدوست، كسي كه نظام عالم به وجود اوست، مدار جهان هستي، وَليِ كامل. و در بيت مورد بحث معني اخير مقصود است.
آيِس: نوميد.
نَديم: همنشين، هم دم. در اين بيت مقصود «فرستاده شاه» است.
رِقّت: مهرباني، شفقت.
شاخسار: كنايت از درخت.
نادر: كمياب.
جهات: جمع جهت: كنايت از جهان، عالم.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 686
سر خوش: كنايت از آسوده خاطر، بي‌غم.
سليم: نادان.
درياي محيط: دريايي كه مي‌پنداشتند گرد جهان كشيده شده است.
آب حيوانِ درياي محيط: استعارت از علم.
تو به صورت رفته‌اي اي بي‌خبر ز آن ز شاخ معني بي‌بار و بَر گه درختش نام شد گه آفتاب گاه بحرش نام گشت و گه سحاب آن يكي كش صد هزار آثار خاست كمترين آثار او عمر بقاست گر چه فرد است او اثر دارد هزار آن يكي را نام شايد بي‌شمار آن يكي شخصي تو را باشد پدر در حق شخصي دگر باشد پسر در حق ديگر بود قهر و عدو در حق ديگر بود لطف و نكو صد هزاران نام و او يك آدمي صاحب هر وصفش از وصفي عَمي هر كه جويد نام گر صاحب ثِقه است همچو تو نوميد و اندر تفرقه است تو چه بر چفسي بر اين نام درخت تا بماني تلخكام و شور بخت در گذر از نام و بنگر در صفات تا صفاتت ره نمايد سوي ذات اختلاف خلق از نام اوفتاد چون به معني رفت آرام اوفتاد ب 3666- 3656 به صورت رفتن: بسنده كردن به ظاهر (لفظ).
آفتاب: چنان كه در تعريف علم گفته‌اند «علم خود نور است و نور عالم است.» بحر: دريا.
بعض عارفان علم را «آب» گفته‌اند چنان كه در تأويل «أَنْزَلَ مِنَ السَّماءِ ماءً»\* (رعد، 17) گفته‌اند «أنزَلَ مِنَ سَماءِ الرُّوحِ ماء العِلمِ.» (تفسير بيان السعادة، شرح سبزواري) بقا: (مصدر مبني از براي فاعل) باقي، جاودان، و مي‌توان «عمر بقا» را «بقاي عمر» معني كرد.
عَمي: اعمي، كور، و در اين بيت كنايت از «نادان» است.
صاحب ثقه: مورد اعتماد، ليكن در بيت مورد بحث در معني «راستگو» ظاهرتر است.
تفرقه: پريشاني، سر گرداني. در اصطلاح عارفان مقابل جمع است و آن تعلّق دل است به
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 687
كاري پراكنده.
چفسيدن: چسبيدن.
در گذر از نام: از آن كه «علم» يك واژه است، ليكن اثرها و خاصيتهاي فراوان دارد و اين اثرها و خاصيتها در معني علم است نه در نام آن و نسبي است و هر يك را صفتي است خاص.
با آوردن اين حكايت دو نكته مهم را بطور خلاصه بيان فرموده است: يكي اينكه دانش چون درختي است با شاخ و برگهاي بسيار و ميوه‌هاي آب دار. هر كه از ميوه آن درخت خُورَد راه به زندگي جاويد بَرد. چنان كه در حديث است: «إِذا لَقِيتُم شَجَرَةً مِن أشجارِ الجَنَّةِ فَاقعُدُوا فِي ظِلِّها وَ كُلُوا مِن أثمارِها قالُوا وَ كَيفَ يُمكِنُ هذا فِي دَارِ الدُّنيا قال (ص) إِذا لَقيِتُم عالِماً فَكَأَنَّما لَقِيتُم شَجَرَةً مِن اشجارِ الجَنَّةِ: هر گاه دانشمندي ديديد، چنان است كه درختي از درختهاي بهشت را ديده‌ايد.» (شرح انقروي) ديگر اينكه در لفظ و ظاهر معنيِ آن نبايد نگريست، بايد ديد حقيقت چيست.
حقيقت يكي است و صورتها گونه‌گون، و بيشتر اختلاف مردمان از پرداختن به صورت است و غفلت از معني، چنان كه در داستان آينده اين حقيقت با تفصيل بيشتر روشن شده است.
اگر آن چهار تن كه بر سر نام با يكديگر پيكار مي‌كردند صفتهاي انگور را مي‌دانستند و هر يك آن را براي ديگري شرح مي‌كرد نزاع از ميانشان برمي‌خاست.

**منازعت چهار كس جهت انگور كه هر يكي به نام ديگر فهم كرده بود آن را**

منازعت چهار كس جهت انگور كه هر يكي به نام ديگر فهم كرده بود آن را
چار كس را داد مردي يك درم آن يكي گفت اين به انگوري دهم آن يكي ديگر عرب بُد گفت لا من عِنَب خواهم نه انگور اي دغا آن يكي تركي بُد و گفت اين بَنُم من نمي‌خواهم عنب خواهم ازُم آن يكي رومي بگفت اين قيل را ترك كن، خواهيم استافيل را در تنازع آن نفر جنگي شدند كه ز سَرِّ نامها غافل بُدند مشت بر هم مي‌زدند از ابلهي پر بُدند از جهل و از دانش تهي صاحب سرّي عزيزي صد زبان گر بُدي آن جا بدادي صلح‌شان پس بگفتي او كه من زين يك درم آرزوي جمله‌تان را مي‌دهم چون كه بسپاريد دل را بي‌دغل اين درمتان مي‌كند چندين عمل يك درمتان مي‌شود چار المراد چار دشمن مي‌شود يك ز اتّحاد گفتِ هر يكتان دهد جنگ و فراق گفتِ من آرد شما را اتّفاق پس شما خاموش باشيد أنصتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو گر سخنتان مي‌نمايد يك نمط در اثر مايه نزاع است و سخط گرميِ عاريّتي ندهد اثر گرمي خاصيّتي دارد هنر «86»
سركه را گر گرم كردي ز آتش آن چون خوري سردي فزايد بي‌گمان ز آنكه آن گرمي او دهليزي است طبع اصلش سردي است و تيزي است ور بود يخ بسته، دوشاب اي پسر چون خوري گرمي فزايد در جگر پس رياي شيخ به ز اخلاص ماست كز بصيرت باشد آن، وين از عماست از حديث شيخ جمعيّت رسد تفرقه آرد دَم اهل جسد ب 3685- 3667
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(86) در نسخه اساس، آخر مصراع دوم، كلمه «اثر» زير كلمه «هنر» نوشته شده است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 689
عِنَب: انگور.
بَنُم: پول من است.
ازُم: (تركي) انگور.
قيل: گفت، سخن.
استافيل: (يوناني eluhpatS) انگور. (لغت نامه) تنازع: (مصدر باب تفاعل) ستيزه كردن با يكديگر.
نفر: گروه (چهار تن).
صد زبان: كنايت از داناي حقيقت، آگاه از معني.
يك درمتان مي‌شود چار: چون آن صاحب سِرّ از حقيقت آگاه است و مي‌داند اختلاف آنان لفظي است و در معني يك چيز را مي‌خواهند، پس با آن درم هر چار را خشنود خواهند كرد چنان كه گويي چار درم داشته‌اند و ميان خود بخش كرده‌اند و هر يك چيزي را كه دل خواه اوست خريده.
المُراد: فهو المطلوب، چنين باشد.
گفت شاهنشه چنين گير المُراد اين عرضهاي تو يك جوهر نزاد؟ 983/ 2 چار دشمن مي‌شود يك: اختلاف شما بر طرف مي‌شود و يك سخن مي‌شويد چرا كه مقصودتان يكي است.
أنصتوا: نگاه كنيد به: شرح بيت 3443/ 2 يك نمط: يك گونه. (اگر همه خواهان يك چيز هستيد، چون در تعبير آن مختلفيد، با هم به جنگ در افتاده‌ايد.) گرمي عاريتي: علم تقليدي. تعريضي است به كساني كه علمي را فرا گرفته‌اند، اما علم در آنان اثري نكرده است.
دهليزي: منسوب به دهليز: جايي ميان در و دالان خانه. در اين بيت كنايت از بي‌اساس.
گفت دهليزي است و اللَّه اين سخن پيشِ شه خاك است هم زرّ كهن 1720/ 4 پس رياي شيخ ...: نگاه كنيد به: شرح بيت 1579/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 690
بصيرت: بينايي، دانستن حقيقت.
عما: عمي، كوري.
أهلِ جسد: آنان كه از معني و حقيقت بهره ندارند. كه در پي پرورش جسم‌اند.
بيشتر اختلاف مردم از توجه نكردن به معني و مشغول شدن به ظاهر است. اگر خود را به راهنمايي تسليم كنند كه از معني آگاه است، آنان را به حقيقت مي‌رساند و از خلاف مي‌رهاند، و بود كه ميان آنان بر سر ظاهرها توافقي دست دهد، اين وفاق نيز سودي ندارد، چرا كه عارضي است نه حقيقتي و به كمترين چيز به خلاف مبدل شود. پس آن كه در هر حال سخنش مايه وفاق است و بردارنده نفاق، شيخ است كه آن چه گويد از روي تحقيق است نه تقليد.
چون سليمان كز سوي حضرت بتاخت كو زبان جمله مرغان را شناخت در زمانِ عدلش آهو با پلنگ انس بگرفت و برون آمد ز جنگ شد كبوتر آمِن از چنگال باز گوسفند از گرگ ناورد احتراز او ميانجي شد ميان دشمنان اتّحادي شد ميان پَر زنان تو چو موري بهرِ دانه مي‌دوي هين سليمان جو چه مي‌باشي غوي دانه جو را دانه‌اش دامي شود و آن سليمان جوي را هر دو بود مرغ جانها را در اين آخر زمان نيستشان از همدگر يك دم امان هم سليمان هست اندر دور ما كو دهد صلح و نماند جور ما قول إن مِن أمّةٍ را ياد گير تا به الّا و خَلا فِيها نذِير گفت خود خالي نبوده است امّتي از خليفه حق و صاحب همّتي مرغ جانها را چنان يكدل كند كز صفاشان بي‌غش و بي‌غِل كند مشفقان گردند همچون والده مُسلمون را گفت نَفسٌ واحِده نفس واحد از رسول حق شدند ور نه هر يك دشمن مطلق بُدند ب 3698- 3686 از سوي حضرت تاختن: از جانب خدا آمدن، كنايت از پيمبري يافتن.
زبان مرغان شناختن: مأخوذ است از آيه «قالَ يا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَ أُوتِينا مِنْ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 691
كُلِّ شَيْ‌ءٍ: و گفت اي مردم آموختند ما را گفتار مرغان و داده شديم از هر چيزي.» (نمل، 16)
جمله مرغان ترك كرده چيك چيك با سليمان گشته افصح مِن أخيك 1204/ 1 احتراز آوردن: دوري جستن، پرهيز كردن.
پَر زنان: مرغان، پرندگان.
سليمان: استعارت از راهنماي كامل.
غَوي: گمراه.
دانه جوي: كنايت از كسي كه در پي متاع دنياست.
سليمان جو: كنايت از آن كه در جست و جوي راهنماي كامل است.
مرغ جان: اضافه مشبه به به مشبه آخر زمان: دور اخير را كه دور قمر است دور آخر زمان ناميده‌اند. هر «دور» چهار هزار سال است، و گفته‌اند هفت هزار سال، و چنين پندارند كه اين دور كه دور آخر است به قيامت منتهي شود.
مِن امِّةٍ: مأخوذ است از آيه «وَ إِنْ مِنْ أُمَّةٍ إِلَّا خَلا فِيها نَذِيرٌ: و امّتي نيست جز كه در آن ترساننده‌اي است.» (فاطر، 24) نَفس واحدة: «المُؤمِنُونَ كَنَفسٍ واحَدِةٍ» بعضي آن را حديث شمرده‌اند (احاديث مثنوي، ص 43)، و نظير اين جمله است آن چه از امام صادق (ع) آمده است كه «المُؤمِنُونَ فِي تَبارِّهِم و تَراحُمِهِم وَ تَعاطُفِهم كَمَثِل الجَسَد.» (بحار الانوار، ج 71، ص 234) چون آدميان سرشته از روح انساني و جان حيواني‌اند، گاه نيروهاي حيواني (شهوت و غضب و جز آن) در آنان قوّت مي‌گيرد و به خاطر جلب منفعت يا دفع ضرر، با يكديگر به كينه توزي يا ستيز و درگيري بر مي‌خيزند. حالي كه آن ستيزه جويي ناشي از ناداني و ناآشنايي به حقيقت است. در اين حال راهنمايي كه هر دو جنبه را در فرمان خود دارد بر آنان فرستاده مي‌شود تا در پي هدايت ايشان بر آيد. سرِّ آمدن پيمبران از جانب خدا همين است كه از يك سو مردم را با خدا آشنا كند و از سوي ديگر از نزاع و درگيري‌شان باز دارد و چون دوره پيغمبري سپري گرديد امام يا نايب او اين وظيفه را به
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 692
عهده دارد، چنان كه رسول (ص) موجب شد تا دشمني از ميان انصار برخيزد، نه تنها خود يكي شوند بلكه با مهاجران نيز برادر گردند.

**برخاستن مخالفت و عداوت از ميان انصار به بركات رسول عليه السّلام‌**

برخاستن مخالفت و عداوت از ميان انصار به بركات رسول عليه السّلام
دو قبيله كأوس و خزرج نام داشت يك ز ديگر جانِ خون آشام داشت كينه‌هاي كهنه‌شان از مصطفي محو شد در نور اسلام و صفا اوّلا اخوان شدند آن دشمنان همچو اعداد عنب در بوستان وز دَمِ المُؤمِنُون إخوَة به پند در شكستند و تن واحد شدند ب 3702- 3699 أنصار: جمع ناصر: در لغت به معني «ياور»، و در اصطلاح قرآن و حديث و عرف مسلمانان نام «مردم مدينه» است. كه رسول خدا (ص) را به شهر خود خواندند و در فرمان او در آمدند و داستان آن در تاريخها آمده است. خلاصه آن اينكه در سالهاي آخر توقفِ رسول (ص) در مكه، مشركان كار را بر او سخت كرده بودند، شيوه پيغمبر (ص) چنان بود كه در ماههاي حج، نزد كساني كه براي زيارت آمده بودند مي‌رفت و دعوت خود را ابلاغ مي‌كرد. سالي شش تن از مردم خزرج او را ديدند و گفته او را شنيدند و پسنديدند و گفتند ما نزد مردم خود مي‌رويم و آنان را از دعوت تو با خبر مي‌سازيم. اگر به وسيله تو آشتي ميان ما برقرار شود محبوب‌تر كس نزد ما خواهي بود.
در آن سالها كه قبيله اوس و خزرج با هم جنگي كرده بودند و تني چند از آنان كشته شده بود، در پي كسي بودند كه در دو طرفِ درگير نباشد و آنان را آشتي دهد. (براي تفصيل بيشتر نگاه كنيد به: تاريخ تحليلي اسلام، ص 55- 59) اعداد عنب: دانه‌هاي انگور از هم جدايند ليكن همگي در يك خوشه‌اند.
المُؤمِنُونَ إخوة: «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُمْ وَ اتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ: مؤمنان برادرند، پس ميان برادرهاتان آشتي دهيد و بترسيد شايد رحم كرده شويد.» (حجرات، 10) در شكستن: در هم خرد شدن، خودي را از دست دادن و به ديگري پيوستن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 694
صورتِ انگورها اخوان بود چون فشردي شيره واحد شود غوره و انگور ضدّانند ليك چون كه غوره پخته شد، شد يارِ نيك غوره‌اي كو سنگ بست و خام ماند در ازل حق كافر اصليش خواند نه اخي نه نفسِ واحد باشد او در شقاوت نحسِ ملحد باشد او گر بگويم آن چه او دارد نهان فتنه افهام خيزد در جهان سرِّ گبر كور، نامَذكور بِه دودِ دوزخ از ارَم مهجور به غوره‌هاي نيك كايشان قابل‌اند از دَمِ اهل دل آخر يك دل‌اند سوي انگوري همي‌رانند تيز تا دُوي برخيزد و كين و ستيز پس در انگوري همي‌درّند پوست تا يكي گردند و وحدت وصفِ اوست دوست دشمن گردد ايرا هم دُو است هيچ يك با خويش جنگي در نبست آفرين بر عشق كُلِّ اوستاد صد هزاران ذرّه را داد اتّحاد همچو خاك مُفترِق در رهگذر يك سبوشان كرد دست كوزه‌گر كه اتّحاد جسمهاي آب و طين هست ناقص جان نمي‌ماند بدين گر نظاير گويم اينجا در مثال فهم را ترسم كه آرد اختلال هم سليمان هست اكنون ليك ما از نشاط دور بيني در عمَي دور بيني كور دارد مرد را همچو خفته در سَرا كور از سَرا ب 3718- 3703 اخوان: جمع اخ: برادر. كنايت از جدا جدا در ظاهر، و متحد در معني.
چون فشردي ...: نظير:
گر تو صد سيب و صد آبي بشمري صد نماند يك شود چون بفشري 680/ 1
آن عددها كه در انگور بود نيست در شيره كز انگور چكد (ديوان كبير، ب 8696) چون كه غوره پخته شد: اشارت است بدين نكته كه ستيزه مردمان با يكديگر از خامي آنهاست، چون پخته شدند و به كمال رسيدند با هم يكي خواهند بود. چنان كه اوليا به تن از يكديگر جدايند، اما در روح متحدند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 695
سنگ بست: در لغت نامه سنگ بر آوردن چنان كه ديواره رودخانه را. مجازاً: محكم، سفت. مؤلف غياث اللّغات يكي از معنيهاي آن را «ميوه نارسيده» نوشته است. گويا اين معني را از همين بيت برون آورده‌اند، به هر حال «غوره سنگ بست»، كنايت از سفت و سخت و آب نيفتاده است.
اخي: برادر من. در آن تلميحي است به لقبي كه فتيان هم طريقتان خود را داده بودند.
(براي توضيح بيشتر در باره «اخي» نگاه كنيد به: لغت نامه، ذيل همين كلمه) افهام: جمع فهم. فتنه افهام خاستن: كنايت از در افتادن به گمراهي.
ارَم: نام قصر يا بهشتي كه شدّاد ساخت، سپس هر باغ خرم را بدان نام ناميدند.
مهجور: دور.
قابل: پذيرا، هدايت پذير.
انگوري: انگور شدن. كنايت از به كمال رسيدن و يكي گشتن.
پوست دريدن: كنايت از جسم را رها كردن و به جان پرداختن.
اگر چه صد هزار انگور كوبي يك بود جمله چو وا شد جانب توحيد جان را اين چنين يابي (ديوان كبير، ب 26608) ايرا: زيرا. براي اينكه. (اگر دوستي دشمن شد، نشانه آن است كه دوست يكدل نبوده است، چه اگر يكدل بود با خود در جنگ نمي‌شد.) اوستاد: ظاهراً اشارت است به رسول اكرم (ص) كه دشمني را ميان عربهاي قحطاني و عدناني و ديگر مسلمانان برداشت و همه را چون يك تن واحد متحد ساخت.
مفترق: پراكنده.
از نشاط دور بيني در عمي: چشم را به دور دوخته‌ايم تا از سودهاي مادي بهره‌مند گرديم و سليمان را كه نزديك ماست و ما را به حقيقت و معني مي‌خواند نمي‌بينيم.
آن چه در قرآن كريم آمده است كه مؤمنان يكديگر را برادرند يا آن چه در حديث است كه مؤمنان چون يك تن‌اند وحدت معنوي است، نه صوري. مولانا اين وحدت در معني و تفرقه در صورت را به دانه‌هاي انگور همانند كرده است كه اخوان در صورت چون دانه‌هاي انگورند يكي خرد و ديگري بزرگ و گاه در رنگ با اندك اختلاف، اما
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 696
چون آنها را بفشرند شيره‌شان يكي است.
آن كه درونش از نور تهي است و تربيت را پذيرا نيست، همچون غوره‌اي است كه پختگي نپذيرد. به ظاهر چون ديگران است و درون او پر از كينه و نيران. ليكن راز او را فاش كردن نشايد، و اين سر همچنان نهان بايد كه:
حق همي‌خواهد كه نوميدانِ او زين عبادت هم نگردانند رو
هم به اوميدي مُشرَّف مي‌شوند چند روزي در ركابش مي‌دوند.
خواهد آن رحمت بتابد بر همه بر بد و نيك از عمومِ مَرحمه 3614- 3612/ 1
گر كشانم بحث اين را من بساز تا سؤال و تا جواب آيد دراز
ذوقِ نكته عشق از من مي‌رود نقشِ خدمت نقشِ ديگر مي‌شود 1375- 1374/ 3 اما خاماني كه سعادتمندند مي‌كوشند تا خدمت راهنما كنند و از تربيت او و با رياضت خود از غورگي در آيند و انگور گردند و همه با هم يكي شوند. لاجرم جسم را رها مي‌كنند و به جان مي‌پردازند.
دست قدرت الهي است يا دم رسالت پناهي كه اين صورت پراكنده‌ها را در معني يكي كرده است، همچون كوزه‌گري كه ذره‌هاي جدا از هم را فراهم مي‌كند و از آن كوزه‌اي مي‌سازد سپس به شكوه مي‌گويد آن كس كه چون سليمان از سرها آگاه هست و زبان همه را مي‌داند در هر عصر هست و در عصر ما هم هست، اما سعادت يافتن او كسي را دست مي‌دهد كه با او آشنايي روحي داشته باشد.
مولَعيم اندر سخنهاي دقيق در گِرِه‌ها باز كردن ما عَشيق تا گره بنديم و بگشاييم ما در شكال و در جواب آيين فزا همچو مرغي كو گشايد بند دام گاه بندد تا شود در فن تمام او بود محروم از صحرا و مَرج عمر او اندر گره كاري است خرج خود زبونِ او نگردد هيچ دام ليك پرّش در شكست افتد مدام ب 3723- 3719 مولع: آزمند، حريص.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 697
سخنهاي دقيق: كنايت از بحثهاي عقلاني و استدلالهاي فلسفي كه بيشتر نتيجه آن پيروزي در بحث و جدال است نه كشف حقيقت.
باز كردن گره‌ها: كنايت از گشودن مشكلهاي جهان.
عشيق: دل بسته، مشتاق.
آيين فزا: ظاهراً تعريضي است به اصحاب منطق و روشهايي كه در اين علم براي حل مسئله‌ها به كار برند، از ترتيب قياسها.
مرج: مرغ، سبزه‌زار.
گره كاري: كنايت از رنج بردن و نتيجه نگرفتن.
فكرتِ بَد ناخن پُر زهر دان مي‌خراشد در تَعمُّق رويِ جان
تا گشايد عقده اشكال را در حديث كرده است زرّين بيل را 559- 558/ 5 نكته‌اي است كه بارها بدان اشارت كرده است. با بحثهاي فلسفي و بهره گيري از قياسهاي منطقي نه تنها مشكلي گشوده نخواهد شد، بلكه آدمي بيشتر از حقيقت دور خواهد ماند.
با گره كم كوش تا بال و پرت نَسكُلد يك يك از اين كرّ و فرت صد هزاران مرغ پرهاشان شكست و آن كمينگاهِ عوارض را نبست حال ايشان از نُبي خوان اي حريص نَقَّبُوا فيها ببين هَل من مَحِيص از نزاع ترك و رومي و عرب حل نشد اشكال انگور و عنب تا سليمانِ لَسينِ معنوي در نيايد بر نخيزد اين دُوي جمله مرغانِ منازع باز وار بشنويد اين طبلِ باز شهريار ز اختلاف خويش سوي اتّحاد هين ز هر جانب روان گرديد شاد حَيثُ ما كُنتُم فَوَلُّوا وَجهَكُم نَحوَهُ هَذا الَّذِي لَم يَنهَكُم كور مرغانيم و بس ناساختيم كآن سليمان را دمي نشناختيم همچو جغدان دشمن بازان شديم لاجرم وا مانده ويران شديم مي‌كنيم از غايت جهل و عَما قصدِ آزارِ عزيزان خدا جمع مرغان كز سليمان روشن‌اند پرّ و بال بي‌گنه كي بر كنند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 698
بلكه سوي عاجزان چينه كشند بي‌خلاف و كينه آن مرغان خوش‌اند هدهد ايشان پي تقديس را مي‌گشايد راه صد بلقيس را زاغ ايشان گر به صورت زاغ بود باز همّت آمد و ما زاغ بود لكلكِ ايشان كه لك لك مي‌زند آتش توحيد در شك مي‌زند و آن كبوترشان ز بازان نشكُهد باز سر پيش كبوترشان نهد بلبل ايشان كه حالت آرد او در درون خويش گلشن دارد او طوطي ايشان ز قند آزاد بود كز درون قندِ ابد رويش نمود پاي طاوسان ايشان در نظر بهتر از طاوس پرّان دگر منطق الطّيران خاقاني صداست منطق الطّير سليماني كجاست تو چه داني بانگ مرغان را همي چون نديدستي سليمان را دمي پرِّ آن مرغي كه بانگش مطرب است از برون مشرق است و مغرب است هر يك آهنگش ز كُرسي تا ثَري است وز ثري تا عرش در كرّ و فري است مرغ كوبي اين سليمان مي‌رود عاشق ظلمت چو خفّاشي بود با سليمان خو كن اي خفّاشِ رد تا كه در ظلمت نماني تا ابد يك گزي ره كه بد آن سو مي‌روي همچو گز قطب مساحت مي‌شوي و آن كه لنگ و لوك آن سو مي‌جهي از همه لنگي و لوكي مي‌رهي ب 3751- 3724 سكليدن: سُگُليدن: گسليدن.
كرّ و فر: كنايت از جدال و بحثهاي فلسفي.
مرغ: استعارت از آشنايان به فلسفه و بحثهاي منطقي.
كمينگاهِ عوارض: كنايت از شبهه‌ها و وسوسه‌ها كه براي آدمي پديد مي‌آيد و خواهد با برهان عقلي آن را بزدايد، نيز قضاء اللّه كه فرود آيد.
نُبي: قرآن.
نَقَّبُوا: مأخوذ است از آيه «وَ كَمْ أَهْلَكْنا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ هُمْ أَشَدُّ مِنْهُمْ بَطْشاً فَنَقَّبُوا فِي الْبِلادِ هَلْ مِنْ مَحِيصٍ: و بسا پيش از آنان تباه كرديم قرنهايي كه در نيرو سخت‌تر از آنان بودند. پس كاويدند در شهرها آيا گريزگاهي هست.» (ق، 36)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 699
لسين: لسن فصيح، بليغ. مولانا به خاطر رعايت وزن «لسن» را به «لسين» تبديل كرده است.
طبل باز: نگاه كنيد به: شرح بيت 1165/ 2 حَيثُ ما كُنتم: مأخوذ است از قرآن كريم (در باره خانه كعبه و قبله شدن آن براي مسلمانان) «فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ وَ حَيْثُ ما كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ: پس بگردان روي خود را به سوي مسجد الحرام و هر جا كه باشيد بگردانيد رويهاي خود بدان سو.» (بقره، 150) هَذا الَّذِي لَم يَنهَكُم: اين (درگاه حضرت حق) چيزي است كه شما را (از آن) باز نداشته است.
كور مرغ: خفّاش.
ناساخت: بي‌اندام، كنايت از ناقص و ناآشنا به مقام اولياء.
چينه: دانه كه مرغان خورند، و در اين بيت استعارت از دستگيري ضعيفان و تعليم ناقصان است.
بلقيس: نگاه كنيد به: شرح بيت 1593/ 2 باز همّت: (صفت مركب) داراي همّت چون همّت باز.
ما زاغ: نگاه كنيد به: شرح بيت 3954/ 1 لك‌لك: نگاه كنيد به: شرح بيت 1652/ 2 شكوهيدن: ترسيدن.
باز سر پيش كبوتر نهادن: كنايت از خاضع شدن نيرومندان ظاهري برابر آنان كه از قدرت معنوي برخوردارند.
حالت: ذوق، وجد.
قند ابد رويش نمودن: استعارت از علم لدني داشتن.
طاوس پرّان: استعارت از آنان كه ظاهري آراسته دارند و از معني اثري در ايشان نه، نيز كنايتي است از آنان كه با فرا گرفتن مصطلحاتي چند، دعوي ارشاد دارند.
منطق الطير خاقاني: اشارت به قصيده مشهور خاقاني كه مطلع آن اين بيت است:
زد نفس سر به مهر صبح مُلَمَّع نقاب خيمه روحانيان گشت معنبر طناب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 700
و در آن، رفتن جمع مرغان را نزد سيمرغ، و داوري خواستن از او را در باره بهترين گلها، وصف كند و گويد سيمرغ گل سرخ را كه عرق مصطفي است بر ديگر گلها ترجيح داد. و نيز شايد اشارت است بدين بيت:
ز خاقاني اين مَنطِقُ الطَّير بشنو كه به زو معاني سرايي نيابي و از «منطق الطير سليماني» ظاهراً حسام الدين را در نظر دارد:
اي سليمان در ميان زاغ و باز حلم حق شو با همه مرغان بساز
اي دو صد بلقيس حلمت را زبون كه اهد قومي انّهم لا يعلمون 780- 779/ 4 از برون مشرق: ولي كامل بر جهان هستي و مادون ذات پروردگار احاطه دارد.
كرسي: در لغت به معني تخت، و در اصطلاح قرآن كريم عظمت و قدرت خداوند است.
ثَري: خاك.
رد: مردود.
گز: مقياس طول. آن چه با آن درازي چيزي را مي‌سنجيدند و به جاي متر كنوني. گز 16 گره است.
قطب مساحت شدن: كنايت از رسيدن به حق و از ديگر بندگان ممتاز گشتن. چنان كه در حديث قدسي است «إِذا تَقَرَّبَ عَبدِي مِنِّي شِبراً تَقَرَّبتُ مِنهُ ذِراعاً وَ إِذا تَقَرَّبَ ذِراعاً تَقَرَّبتُ مِنهُ باعاً وَ إِذا أتانِي يَمشِي أتَيتُهُ هَروَلَةً: چون بنده وجبي به من نزديك شود يك ذرع بدو نزديك شوم، و چون يك ذرع نزديك شود اندازه گشادن هر دو دست، بدو نزديك شوم. و چون به سوي من به راه افتد دوان نزد او شوم.» (صحيح الاحاديث القدسيه، ابو عبد الرحمن عصام الدين) و قريب بدين معني است آن چه از بايزيد نقل است كه «هر چه هست در دو قدم حاصل آيد كه يك قدم بر نصيبهاي خود نهد، و يكي به فرمان‌هاي حق.
آن قدم را بر دارد و اين ديگر را به جاي بدارد.» (تذكرة الأولياء، ص 194) لنگ و لوك: (از اتباع) لوك آن كه با زانو و كف دست راه رود.
از لنگ و لوك رهيدن: كنايت از مدد گرفتن از نيروي الهي. از نقص رهيدن و به كمال رسيدن.

**قصّه بط بچگان كه مرغ خانگي پروردشان‌**

قصّه بط بچگان كه مرغ خانگي پروردشان
تخمِ بطّي گر چه مرغ خانه‌ات كرد زير پَر چو دايه تربيت مادر تو بطِّ آن دريا بُدَست دايه‌ات خاكي بُد و خشكي پر است ميلِ دريا كه دل تو اندر است آن طبيعت جانت را از مادر است ميل خشكي مر تو را زين دايه است دايه را بگذار كو بَد دايه است دايه را بگذار در خشك و بران اندر آ در بحرِ معني چون بطان گر تو را مادر بترساند ز آب تو مترس و سوي دريا ران شتاب ب 3757- 3752 قصّه بط بچگان: براي آگاهي از مأخذ اين داستان نگاه كنيد به: مقالات شمس، ج 1، ص 77، نيز مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 84.
مرغ خانه: استعارت از جسم، و آن چه وابسته به جسم است.
خشكي پر: كه در خشكي تواند پريد.
ميل دريا: استعارت از توجه به معنويات.
بدرايه: بد راي، بد انديش.
تخم بط بودن رمز روح است كه از عالم بالا در كالبد خاكي آدمي دميده شده است.
«بط»، چنان كه مي‌دانيم در آب و خشكي تواند رفت. روح انسان هم در عالم بالا سير تواند كرد و هم در عالم خاك. و چون اصل او از عالم امر است پيوسته در آرزوي باز گشت به اصل خويش است. «مرغ» رمز جسم خاكي است و چنان كه مي‌دانيم مرغ جز در روي خاك نمي‌تواند رفت. بدين رو، جسم پيوسته خواهان ماندن در اين عالم است.
تو بطي بر خشك و بر تر زنده‌اي ني چو مرغ خانه خانه گَنده‌اي تو ز كَرَّمنا بني آدم شَهي هم به خشكي هم به دريا پا نهي كه حَمَلناهُم عَلَي البَحرِ به جان از حَمَلناهُم عَلَي البَر پيش ران شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 702
مر ملايك را سوي بَر راه نيست جنس حيوان هم ز بحر آگاه نيست تو به تن حيوان به جاني از ملك تا روي هم بر زمين هم بر فلك تا به ظاهر مِثلُكُم باشد بشر با دل يُوحَي إِلَيهِ ديده‌ور قالبِ خاكي فتاده بر زمين روح او گردان بر اين چرخ برين ما همه مرغابيانيم اي غلام بحر مي‌داند زبان ما تمام پس سليمان بحر آمد ما چو طير در سليمان تا ابد داريم سير با سليمان پاي در دريا بنه تا چو داود آب سازد صد زره آن سليمان پيش جمله حاضر است ليك غيرت چشم بند و ساحر است تا ز جهل و خوابناكي و فُضُول او به پيش ما و ما از وي ملول تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد چون نداند كو كشاند ابرِ سعد چشم او مانده است در جوي روان بي‌خبر از ذوق آب آسمان مركب همّت سوي اسباب راند از مُسبِّب لاجرم محجوب ماند آن كه بيند او مسبِّب را عيان كي نهد دل بر سببهاي جهان ب 3773- 3758 خشك و تر: استعارت از دارا بودن نيروي جسماني و عقلاني.
خانه گنده: اين تركيب در دفتر سوم مثنوي آمده و در ديوان كبير «خانه كنده» ضبط شده و مرحوم فروزانفر آن را «خانه برانداز» و «خانه خراب» معني كرده:
چو انديشه به گفت آيد چه گويم كه خانه كنده و رسواي كوي است (فرهنگ نوادر لغات و تعبيرات ديوان كبير، ص 267)
اين چنين مخذولِ واپس مانده‌اي خانه كنده دون و گردون رانده‌اي 1477/ 3 آنندارج، «خانه كنده» را خانه از بنياد خراب شده، و مردم ناخلف و خانه برانداز معني كرده است و پيداست كه اين معنيها را از همين كار بردها گرفته است.
ظاهراً «خانه كنده» به معني خانه بر آورده و لانه ساخته است و در اين بيت معني «در خشكي محصور» مي‌دهد، اما اگر ضبط چنان كه در نسخه اساس است «خانه گنده» باشد، معني آن روشن است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 703
كَرَّمنا بَنِي آدم: آدمي را گرامي داشتيم. مأخوذ است از آيه «وَ لَقَدْ كَرَّمْنا بَنِي آدَمَ وَ حَمَلْناهُمْ فِي الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ: و همانا گرامي داشتيم فرزندان آدم را و برديم آنان را در بيابان و دريا.» (اسراء، 70)
او حَمَلناهُم بود فِي البَرّ و بس آن كه محمول است در بحر اوست كس 1295/ 5 بَر: بيابان، خشكي. در اين بيت استعارت است از عالم جسماني و آن چه بدان بسته است از شهوتها و لذتها.
بَحر: استعارت از عالم روحاني و آن چه بدان بسته است.
مِثلُكُم: مأخوذ است از آيه «قُلْ إِنَّما أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحي إِلَيَّ: بگو همانا من انساني مانند شمايم (كه) به من وحي مي‌شود.» (كهف، 110) بَحر: دريا، و در اين بيت استعارت است از ولي.
سليمان: كنايت از ولي حق، انسان كامل.
تا چو داود آب سازد: چنان كه در قرآن كريم است «وَ أَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ: آهن را براي او نرم ساختيم.» (سباء، 10) غيرت: از آن كه خدا نمي‌خواهد ولي و حجّت او بر كساني كه لياقت شناخت او را ندارند آشكار باشد.
ابر سعد: ابر باران دار.
جوي روان: استعارت از اسباب و وسيلتهاي مادي.
نور از ديوار تا خور مي‌رود تو بد آن خور رو كه در خور مي‌رود
زين سپس بستان تو آب از آسمان چون نديدي تو وفا در ناودان 560- 559/ 3 آب آسمان: استعارت از «علم لدني» كه از جانب حق است، چنان كه مي‌دانيم فرشته بر آن چه سرشته است، پايدار است و فاقد اختيار است و در او نيروي شهوت نيست. حيوان را تنها قوّت جسماني است و از عالم معني خبري ندارد. آن كه هر دو جنبه را داراست انسان است كه جسمي خاكي دارد و دلي آسماني و او را اختيار است تا به كدام سو رود و به تربيت كدام قوّت پردازد. و عارفان معني تكريم را اختيار گرفته‌اند. چنان كه سنايي گويد:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 704
تو به قوّت خليفه‌اي به گُهر قوّت خويش را به فعل آور
آدمي را ميان عقل و هوا اختيار است شرح كَرَّمنا
آدمي را مدار خوار كه غيب جوهري شد ميان رسته عيب
از عبيدان وراي پرده چرا اختيار اختيار كرده تو را
تا تو از راه خشم و قلّاشي يا ددي يا بهيمه‌اي باشي؟ (حديقة الحقيقة، ص 373) خداوند متعال براي راهنمايي انسان در هر عصري پيمبري يا وليي گمارده كه در بيتهاي مورد بحث از او به «سليمان» تعبير شده است. و هيچ عصري از سليمان خالي نيست. و بر طالب و سالك است كه او را بجويد و راه به سوي او پويد.
ولي يا حجّت خدا در همه عصر حاضر است ليكن خدا او را از ديده نامحرمان پوشيده مي‌دارد. آنان كه ديده معرفت دارند او را مي‌بينند، و به سوي او مي‌روند و به بحر دانش او مي‌پيوندند، اما آنان كه توفيق شناسايي او را ندارند به علمهاي صوري قناعت كرده‌اند، مانند تشنگاني كه بانگ ابر باران زا را بشنوند و از آن رو گردانند و در پي نوشيدن آب از جويهاي خرد باشند. و در داستان آينده توضيح بيشتري است.

**حيران شدن حاجيان در كرامات آن زاهد كه در باديه تنهاش يافتند**

حيران شدن حاجيان در كرامات آن زاهد كه در باديه تنهاش يافتند
زاهدي بُد در ميان باديه در عبادت غرق چون عَبّادِيَه حاجيان آن جا رسيدند از بلاد ديده‌شان بر زاهدِ خشك اوفتاد جاي زاهد خشك بود او تر مزاج از سَموم باديه بودش علاج حاجيان حيران شدند از وحدتش و آن سلامت در ميان آفتش در نماز استاده بُد بر روي ريگ ريگ كز تفّش بجوشد آبِ ديگ گفتيي سر مست در سبزه و گل است يا سواره بر براق و دُلدل است يا كه پايش بر حرير و حُلّه‌هاست يا سَموم او را به از باد صباست پس بماندند آن جماعت با نياز تا شود درويش فارغ از نماز چون ز استغراق باز آمد فقير ز آن جماعت زنده‌اي روشن ضمير ديد كآبش مي‌چكيد از دست و رو جامه‌اش تر بود از آثار وضو پس بپرسيدش كه آبت از كجاست دست را برداشت كز سويِ سَماست گفت هر گاهي كه خواهي مي‌رسد بي‌ز چاه و بي‌ز حَبلٍ مِن مَسَد مشكل ما حل كن اي سلطان دين تا ببخشد حال تو ما را يقين وانما سِرّي ز اسرارت به ما تا ببرّيم از ميان زُنّارها چشم را بگشود سوي آسمان كه اجابت كن دعاي حاجيان رزق جويي را ز بالا خو گَرَم تو ز بالا بر گشودستي درم اي نموده تو مكان از لا مكان فِي السَّماءِ رِزقُكُم كرده عيان ب 3790- 3774 عَبّاديه: در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي به نقل از منتهي الارب فرقه‌اي از اباضيّه معني شده است، آن چه در منتهي الارب آمده اين است: «عَبّادِيّه دهي است به مرخ. نيز عِباد، قبيله‌هاي پراكنده از عَرب در حيره بر نصرانيت مجتمع شدند.» ظاهراً مرجع فرهنگ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 706
لغات و تعبيرات مثنوي، اقرب الموارد است نه منتهي الارب. و در اقرب الموارد ضبط كلمه «عَبّادِيَّه» است. بر فرض درست بودن آن چه مؤلّف اقرب الموارد نوشته است، بعيد به نظر مي‌رسد مقصود مولانا فرقه‌اي از اباضيّه باشد. نيكلسون احتمال مي‌دهد عَبّاديه عَبّادِيَّه فرقه‌اي از مرتاضان‌اند كه در سده دوم در عبادان (آبادان) سكونت جستند. بعض شارحان توجيه‌هاي ديگر كرده‌اند كه مجرد حدس و استفاده از معني مشهور «عباد» است.
زاهد خشك: خشك را مي‌توان ظرف مكان گرفت (زاهدي كه در جاي خشك به سر مي‌برد)، و مي‌توان صفت زاهد گفت.
تر مزاج: تر دماغ، شاد، شاداب.
سَموم: باد گرم.
از سموم باديه ...: گرماي باديه درمان او بود.
وَحدت: تنهايي.
براق: مركبي كه رسول (ص) در شب معراج بر آن نشست.
دُلدُل: استري كه مُقَوقِس، از مصر براي رسول (ص) فرستاد و حضرتش آن را به علي (ع) بخشيد.
باد صبا: بادي كه از جانب شمال عربستان وزد، اين باد چون از روي درياي متوسط (مديترانه) و سرزمينهاي شام بدان جا مي‌آيد خشك است. مقابل بادي كه از جنوب (حضر موت) وزد كه بادي است گرم. در باره «صبا» حديثي است كه رسول (ص) فرمود:
«من به صبا پيروز شدم و عاد را باد دبور هلاك كرد.» (كشف الاسرار، ج 14، ص 438) استغراق: حالتي است كه در آن دلِ ذكر گوينده در اثناي ذكر نه به ذكر توجه كند نه به دل.
زنده روشن ضمير: اهل معرفت.
حَبلٌ مِن مَسَد: ريسماني از ليف خرما. مأخوذ است از آيه «فِي جِيدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ.» (مسد، 5) زنّار از ميان بريدن: «زنّار» واژه‌اي است گرفته از يوناني و معني كمربند مي‌دهد و در اصطلاح كمربندي بود كه مسيحيان بر ميان مي‌بستند تا از مسلمانان جدا باشند. زنّار از ميان بريدن:
كنايت از يقين پيدا كردن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 707
خوگر: معتاد، الفت گرفته.
اي شاهد شيرين شكر خا كه تويي وي خوگر جور و كين و يغما كه تويي (سوزني، به نقل از لغت نامه) فِي السَّماءِ رزقُكُم: مأخوذ است از آيه «وَ فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ وَ ما تُوعَدُونَ: و در آسمان است روزي شما و آن چه وعده داده شده است.» (ذاريات، 22)
در ميان اين مناجات ابرِ خوش زود پيدا شد چو پيل آب كش همچو آب از مشك باريدن گرفت در گَو و در غارها مسكن گرفت ابر مي‌باريد چون مشك اشكها حاجيان جمله گشاده مشكها يك جماعت ز آن عجايب كارها مي‌بُريدند از ميان زنّارها قوم ديگر را يقين در ازدياد زين عجب وَ اللّهُ أعلَمُ بِالرَّشاد قوم ديگر ناپذيرا ترش و خام ناقصان سرمدي تَمَّ الكَلام ب 3796- 3791 ابر خوش: ابر با باران. ابر رحمت.
پيل آب كش: در برخي فرهنگها «ابر سياه باران زا» معني شده. ليكن با توجه به اينكه «پيل آب كش» مشبّه به «ابر خوش» است بايد آن را به معني ديگر گرفت: پيلي كه با آن آب برند، نظير: شتر آب كش.
همچو آب از مشك: (صفت باران است) قوي، فراوان.
گَو: گودال.
غار: سوراخ زمين يا گودال بزرگ.
ترش و خام: كنايت از آن كه قابل هدايت نيست.
غوره‌اي كو سنگ بست و خام ماند در ازل حق كافر اصليش خواند 3719/ 2 ناقصان سرمدي: كنايت از كساني كه رقم شقاوت بر آنان رفته و هدايت نمي‌پذيرند. چنان كه در حديث است: «الشَّقِيُّ شَقِيٌّ فِي بَطنِ امِّه.» اشارت است به مقام كاملان و قرب آنان در حضرت حق، و تصرفي را كه به امر او در موجودات توانند كرد. نيز بيان مراحل سه‌گانه مردم است در اعتقاد و انكار. نخست
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌3، ص: 708
آنان كه در شك‌اند و با ديدن كرامتي ايمان آورند، دوم آنان كه مؤمن‌اند و با ديدن آن كرامت به مرحله اطمينان قلب رسند. سوم آنان كه در انكارند.
تمام شد آن چه مقدّر بود، در پسين روز جمعه بيست و سوم مهر ماه هزار و سيصد و هفتاد و دو، «وَ الحَمد لِلّهِ رَبِّ العالَمِين» با حضور دوستان عزيز آقايان دكتر سيد علي محمد سجّادي و دكتر عباس كي‌منش. دكتر سعيد واعظ چندي است براي تدريس به كشور اردن هاشمي رفته‌اند.